

٨٤١

کتاب جوگ بسشت

١١٣٠

٨٤١

٢١٥٤٦

جوگ بشست



رام ست

محمد

شکر و سپاس بی قیاس سزاوار حضرت داور آفریدگار بی شبه و مانند و بی همتا است که وحدت
ذات او موجب کثرت و سبب پیدایی عالم و عالمیان گشت و آیینه مظاهر
و تعینات گوناگون از یکی و یکتایی او موجود و نمایان گردید و ذات پاک آن حضرت
که تمامی ذرات کاینات را رو با وست و بسوی او شتابان میروند و از کمال
حکمت خداوندی خود سلوک و طریق وصول درگاه خود را بر بعضی آسان میکرد و اند و ایشان را
بصیرت آراسته و طریق پیراسته بخشیده و براه راست داشته از جمله واصلان میساز[د]
بعد از این برای روندگان طریق حق احوال و اعمال ایشان را ستاره ...
و بر دانش عاقلان صواب اندیشه و رای صاحب خردان حیرت پیشه ...
روشن است که سعادتمندان عالی فطرت را که بحسب سرشت صاف
پاک روی توجه در عالم لقا باشد همت خود را از آنچه از جنس این عالم ...

... صورت و پستی آب و گل داشته باشد بر تافته دست قصد در باقی ...
... و همت در فکر و اندیشه سرانجام کار و عواقب امور باشند و مرغ روح انسان
... آشیان سرای غیب پر زنان بود و چون غافلان حقیقت بکار مستغرق لذات فانی
... و شهوات جسمانی نباشند بنا بر این مقدمه چون عالی حضرت متعالی منقبت عطارد
... مشتری طلعت ملک سیرت فلک زینت فریدون منظر جمشید مجد اختر
... و کامکاری نیر آسمان عزت و بختیاری هژبر بیشه شجاعت و مردانگی افلاطون
... ارسطو فرزانگی شاه و شاهزاده جهان و جهانیان نور دیده خاقان و ولی عهد
... سلیم الطبع زکی الذهن سلطان سلیم بهادر که در عنفوان شباب و ریعان جوانی که
... در زمان صرصر آمال و امانی و زمان جلوه کمال لذات نفسانی دارد روی های جسمانی ...
... داشتن با خدا شناسان شناسایی و دل بگشتن خاطر صافی شان شنیدن سخنان
... بیان حقایق مایل است و با وجود کثرت مشاغل و وفور علایق ملک داری در
... مسکینان و مهربانی بر حال عاجزان و ضعیفان دقیقه نامرعی نمیگذارد و در اوقات ...
... تضییع و بیکاری راه نمی یابد و بعد از فراغ سواری و شکار ... حضرت ...
... خاقان اعلی حضرت ... استراحت ... در مهد امن و امان ...
... که زبان دانان عربی و عالمان اقسام علوم و ماهران فنون نظم و نثر فارسی و تاریخ
... دانان هندی روش و طریقه والاحضرت شاهنشاهی بخدمت حاضر آمده قرار ...
... شاهنامه و مثنوی ملای روم و ظفرنامه و واقعات بابری و دیگر تواریخ مستوره و جامع ...
... نوبت میخوانند و حکایات مشتمل مواعظ و نصایح ... میسازند
... نام کتاب ... را که مشتمل بیان تصوف و متضمن تشریح حقایق و لوایح

مواعظ و نصایح غریب از کتب معتبره نمود است و نمود که از زبان سنسکرت نقل بپارسی
کنند حسب الامر العالی کمترین بنده‌ها درگاه نظام پانی پتی مقصدی ترجمان شد و مضمون و معنی
آن را از زبان سنسکرت منتر جاجی پوری حکیم باسر مشتر پارسی و از فیضی [illegible] بیقصور
ترجمه بپارسی ساده نمود و مقید بعبارات غرا و ایراد لغات نشده و طریق پارسی [illegible]
تتبع نکرده و من الله العصمة والعون

برهمنان هند را در وحدت ذات حق سبحانه و تعالی و صفات کمالی و مراتب تنزلات او در
کثرت و مبدأ عالم و [illegible] مذهب حکمای متقدمین است و تفاوت [illegible] اگر باشد از
روی اصطلاح و اختلاف زبان خواهد بود چنانچه بندت کشمیری ابهینند نام صاحب
انتخاب نسخه جوک باشست است در شروع این مختصر نام پروردگار عز اسمه بزبان
می‌آرند و ستایش [illegible] می‌کنند و باید دانست که از نامهای حق [illegible] احد و نهایت
و هر کدام از رهبران و طالبان حق [illegible] از نامهای او را از [illegible] تجلیهای [illegible]
ظهور او باشد اختیار نموده ورد زبان می‌سازد و او را بآن نام یاد می‌کنند و از
فیاض بوسیله آن نام فیض میجوید کیفیت او و مار [illegible] در کتب معتبره اهل هند مسطور است
و جمهور هنود این اعتقاد دارند که از مدت عمر دنیا معلوم می‌باشد بر چهار حصه و هر
جک نام کنند و هر جک را با خاصیتها و آثارهای جداگانه [illegible] را [illegible]
هر چهار جک [illegible] تمام موجودات عالم بعدم میرود و در [illegible]

[illegible] مکرر دو باره [illegible] از مدت دراز حق [illegible] آفرینش عالم میفرماید و خلقی جدید بوجود
می‌آید و [illegible] عالم بر نسق و نظام روان میشود و [illegible] آفرینش سابق هر چهار جک [illegible]
[illegible] خاصیت و آثار علاحده بود چنانچه از هر بار عالم بعد از معدوم [illegible]
[illegible] موجود گردد مدار بر این چهار جک [illegible] چهار جک [illegible]
[illegible] احد و نهایت نمانند و میگویند که در هر چهار جک آن [illegible] مطلق و آن نور
غیب [illegible] اصلاح [illegible] عالم مظهری را از ظهور کمال قدرت [illegible] وجود
بخشیده بدنیا ظاهر [illegible] آثار [illegible] ظهور [illegible] حیران میمانند
[illegible] ظلم ظالمان و جور و ستم ستمکاران را از روی زمین نابود گردانید و ساحت عالم را
از خس و خاشاک تیره‌کاری پاک [illegible] و این بندت کشمیری [illegible] نام [illegible] یکی از
مظهرهای خاص [illegible] میگویند که آن ذات [illegible] و آن نور مطلق و عقل خالص
[illegible] سرور و راحت است [illegible] یکی از [illegible] بزرگ او است
[illegible] آدمی [illegible] آن مظهر الصورت و سیرت [illegible] آدمی را جامع [illegible] واو از
روی تنزل [illegible] مرتبه اطلاق و تقیدی این عالم را که کثرت
[illegible] لازم است پیدا [illegible] در زبان آدمی از روی [illegible] باید
[illegible] ستایش او [illegible] زبان رانده [illegible]
[illegible] قدرت [illegible] جامع کمالات
[illegible] نام [illegible] زبان [illegible]
[illegible] خداوندی [illegible] ظاهر شد و آن [illegible] کننده [illegible]
[illegible] وصف او بگویم مرا کی طاقت

رود هم و بعد از ستایش پروردگار مدح ذاتی بزرگ میکنم که آن آفریده حق فرستاده و
وجود تعین او محض صورت صدق و راستی و شکل گیان کامل و شناخت پروردگار است
و آن ذات کامل وجود محمد ع است که جمیع پیغمبران و کاملان عالم از فیض منحوبه از
سایه کرم او حمایت میخواهند و خدمت ملازمت او این اثر میدهد که [illegible] شکستگی و
علت در جان و تن پرستنده نمی ماند و او بطور ذاتی است که هیچ کس با خلاص تمام
سر خود بر درگاه او نهاده خود را با وی سپارند ایشان را گیان کامل و دریافت تمام میبخشد و
گیان بخشیدن و دریافت تمام عطا کردن صفت لازم ذات او ست و برکت توجه او
و نظر لطف او گرفتاران تعین را از قید عالم و نه جهان بیرون می جهاند و از انچه پرده راه حقیقت
گردد نگاه میدارد و بعد از مدح محمد بو ستایش ذات کیشن [illegible] میطلبد که کیشن راج خطاب
او است میکنم و آن کیشن راج بر درگاه محمد بو جا ساخته جدا نمیشود و او بر ذاتی است که
جمع دو تهار بزرگ تعظیم او میکنند و بوجای او میخوانند و باید دانست که چون از درگاه خداوند
او را حکم شد که هر کس در شروع کاری ترا یاد کند و نام تو بر زبان راند آن کار بخوبی
انجام یابد و خلل و فتور را در آن راه نباشد بدان سبب او را کیشن راج یعنی آن راجه
آن حاکم که جمیع خللها و فتورها در حکم او باشند خطاب شد و بعد از ستودن محمد بو
سرسوتی را که ذات او دریای فیض و بخشنده گیان و دریافت است و او مانند
آینه [illegible] هر خورد و کلان و هر سنگ [illegible] را که رو بدرگاه او نهند و خود را با او سپارد پاک میسازد
[illegible] و صاحب شناخت ساخته از جمیع قیدها و گرفتاریها خلاص میسازد و او بزرگ ذات
[illegible] تنها و روحانیان خدمتگاری آستانه او را شرف خود میدانند و از فیض او و لطف
[illegible] باشند یاد میکنم و از عنایت او قوت و قدرت در تصنیف این کتاب

میطلع [illegible]

[illegible] و بعد از ستودن سرستی بالمیک رکهیسر را یاد میکنم و از و مدد میخواهم و او را غیبی
[illegible] آن کبک سخنان او و بعد از بر آمدن از زبان حقایق بیان او هر از چوکی شده
[illegible] دیده به دریای حقیقت رسیده و از باطن او این التماس میکنم که از
کیک عنایت او زبان مرا روانی بخشد و سخنان مرا پاک و صاف سازد و بیخ الاکس
نگه دارد و میخواهم کلمهای مدح و ثنای من شرف قبول یابد و همی سری را مجید و استاد و مرشد او
گفته است باید و قبول این افزایند که جمیع طالبان شناخت پروردگار و تمام راه روان
طریق حقیقت دل های خود را متوجه گفت من گردانند و سخنان مرا بجان جای دهند و استاد و
مرشد گیس و سرستی را که بخشنده های مراد خاطر خواه هستند یاد کرده و از کرم ایشان مدد
جسته و از همت ایشان فیض و قبولیت طبع داشته شروع در بیان معانی کتاب
مینمایم و بعد از ان ای [illegible] راه هنرمندی ای کاملان وادی سخنوری از شما التماس و در خواست
مینمایم که من نمی قوت و استطاعت که در آخر صفت بند [illegible] دارم میخواهم که به دریای
[illegible] در آیم و خود را مانند [illegible] این کتاب این دریا [illegible] که مرا الزام
خدمت درگاه را مجید و یاد بزرگی و بزرگواری ذات او این جرات بخشیده که از این دریا
[illegible] نمایم این دلیری مرا بخشیده و گستاخی مرا عفو فرموده همت و کاری کنید چالاکی
طالبان شناخت حق ای جوینده کان دریافت هستی مطلق [illegible]
[illegible] که عقل خالص و فهم [illegible] و نشان و نقش و رسم و صور
و باقی [illegible] و دریای ذوق و سرور ابدی بود و لغزش و تبدیل [illegible] و نهایت [illegible] راه
ناگاه خود [illegible] ذات خود اندیشه آفرینش نمود و بعد از ان از آن صفت او
نفیس [illegible] فرود آمده [illegible] و بزرگی و دوئی را بوجود راه داده از یکی و یکتائی

و بهزار صورت شده ظهور کرد و هر یکی را نامی و نشانی و عملی و کرداری در خور او کرده
و موت و حیات و رنج و راحت و شادی و غم هر کدام را مقرر کرده در این عالم موجود کرد
و هر کس موافق سرنوشت او سر راه داشت که در این عالم زندگانی کند و بعد از آن رتق و فتق
این همه خلق و موجودات براه و روش پسندیده شده و بکار و بار خود مشغول بوده از طریقه
تجاوز ننمایند و در این عالم توالد و تناسل کنند یعنی زن و مرد و نر و ماده از هر جنس حیوان هر قسم
را با هم مربوط ساخت که از ایشان فرزندان پیدا آیند و بجا [illegible] کردند و منفرد آمده
بر روی زمین منتشر و پراکنده کردند و هر قوم و هر طایفه براه و روش پسندیده زندگانی کنند و
کیان و دریافت پیدا کرده و راه حقیقت را یافته آخر کار بموجب رسند یعنی از صفات حمیده
فانی گردیده بحق باقی گردند احکام پیدا [illegible] یعنی مضمون کتابهای شریعت را بزبان طایفه پیغمبران
روان ساخت پیغمبران و دانایان راه حق آن مضمون را در میان مردم بخوانند و آن حکمها و
آن قاعده‌ها را در عالم منتشر و پراکنده کردند که هر که امر پسندیده [illegible] بجا آورد
نیکی کنند بموجب رسند طایفه پیغمبران در میان اهل عالم بنیه جوانی بنیاد کردند و بهر جا
سخنهای حق بگوش مردم رسانیدن شروع نمودند که غافلان از ورطه غفلت برآمده و
بیان مستعد بموجب رسند و بعد از آن که مدتی دراز مردم عالم موافق فرموده پیغمبران زندگی
و سعادتمندان بموجب رسیدند و این طریقه در اهل عالم قرار گرفت و خلق خدا
[illegible] آخر بحسب گردش ادوار [illegible]
در روزگار [illegible] طایفه [illegible] موجود شدند
سرنوشت سرشت خود در قوت و قدرت خود مغرور شده بنیاد
نهادند و خودبینی و تکبر نموده انواع ظلم و [illegible] شعار خود ساختند و

تن دادن

ازلی

را بجا کرده باشند یعنی خوشی و شایستگی و خوبی از ایشان بوقوع آید در میان خلق عالم هرج و مرج
و جمعیت و رفاهیت و پریشانی و تفرقه بدل گردید و راه و روش پسندیده از میان برافتاد و کار
در افراط و تفریط گذشت آخر چون ظلم و بیدادی [illegible] بنده‌های خدا عاجز و درمانده
شدند بمقتضای آنکه دیگر درست کرد همان ذات کامل بار دیگر از روی غیرت خداوندی
خود خواست بهره از قدرت کامله خود در این عالم ظاهر سازد [illegible]
تا آب قهر [illegible] مظهری جامع صفات جمال و جلال و دارای متجمع بقوت و حکمت خداوندی
خود را از رحم کوشلیا [illegible] راجه جسرتهه [illegible] و بار رسالت ظاهر کرد و آن مظهر کامل
با وجود کمال علم و دانش خود مریدی و شاگردی [illegible] سخنان
ارشاد و تعلیم [illegible] حکایات شیرین و افسانه‌های رنگین [illegible]
یافته بهره گرفته [illegible] جنگ [illegible] و ظلم آن
طایفه را نابود و معدوم ساخت [illegible] آن جناب را از روی صفحه زمین پاک
[illegible] و مظلومان [illegible] از پنجه ظالمان [illegible] پاک خلاص ساخت و بعد از آن رسوم و
قاعده‌ها را [illegible] نابود شده بود در میان اهل عالم از سر تازه کرداند
و مردم براه و روش پسندیده زندگانی کردن گرفتند [illegible]
بعد از آن [illegible] عالم بقا سخنان [illegible]
[illegible] برای اهل عالم بیادگار گذاشت [illegible] دستور العمل [illegible] و حکمت
کرد و بعد از گذشتن چندین دورهای فلک و مرور چندین سالها و ماهها [illegible]
[illegible] بالمیک [illegible] معروف و مشهور [illegible]

نموده بشست رکهیسر که رامچند را اپدیس گیان نموده و ارشاد و تحقیق کرده بود
کرده که سخنان حقایق بیان بشست را بشرح فرمایند و بالمیک که دل او آیینه اسرار الهی بود و احوال
عالم از گذشته و آینده یک بیک در دل منقش میبود نموده بشست را و سخنان او را از ابتدا
سی و دو هزار اشلوک کرده بود در بهاکه خوانند و بهرت آن را نسخه نموده در قید کتابت آورد حالا
من چون دریای سی و دو هزار اشلوک را بی کنار دیدم و دانستم که ضبط نمودن آن بر مردم
طالب دشوار باشد و کسی آن را بالتمام نتواند آورد و مرا ضرورت شد که اغلاق و مشکل او را
زود نتواند فهمید تکرار و زیادتی را دور ساخته ما حصل و مضمون نموده بشست را در الفاظ
و عبارت شش هزار اشلوک ادا کردم و این کتاب را مختصر جامع مشتمل بر شش باب ترتیب
دادم و در حقیقت آن را دریای پر از گوهرهای معنی ساختم و دریا را امواج باشد این دریای
من پر از موجهاست که نام آن موجها اینست باب اول بیراک پرکرن
باب دوم ممچه پرکرن باب سوم اتپت پرکرن باب چهارم استت پرکرن
باب پنجم اپشم پرکرن باب ششم نروان پرکرن و در دریا گوهرها باشد این کتاب نیز
دریاییست که در و گوهرهای حکایات رنگین و قیافهای شیرین باشد و حالا من در خور فکر
خود غواصی نموده گوهرهای سخنان بشست را بدست آورده حکایتی منتظم و شگفته
حکایات در میکشم در بیان احوال رامچند که او را چون خدا ... عالم
از شوق اسباب دنیوی دلگرفته گشته سلطنت ... و خطهای نفسانی ... گرد
زبان سنسکرت بیراک پرکرن گویند و این باب مشتمل بر ۳۳ فصل است و چون قاعده
... صاحب کتابان آنست که او را منگلاچرن میگفت یعنی نام خدا تعالی را در شروع

کتاب بخود زبان میآرند و قید از فیض بی واسطه میجویند که تصنیف و تالیف که ایشان کنند
بی خلل و فتور با تمام رسد و مردم را از آن نفع میرسیده باشد بشست منگلاچرن نموده میگوید
که آن آتمان یعنی هستی مطلق و جمال غیب که من مظهر او هم و ادراک آن ... در زمینها و زیر زمین جلوه
ظهور اوست و نهایت خوبی و جمال دارد ... و فیض از و مطلع آن آتما و ذات ...
هستی مطلق که خلاصه گیان و دریافت عقل محض است همه جا اظهور او بی مثل ...
است و هیچ ذره از ذرات موجودات از احاطه و درگیرایی او بیرون نیست قبله حاجت
و سر چون در تمام این کتاب ذکر شناخت حق و ذات ... خواهد بود و بیان ... در اول هم ازو یاد کرده
گفت بعد از آن میگوید که شنیدن این کتاب من کسی سزاوار است که در دل او این اندیشه
پیدا شود و او در این فکر افتد که من عجب گرفتار قیدهای این عالم شده ام و از قید از اصل خود بسیار
دور افتاده در پس پرده غفلت در مانده ام اما نوعی ممکن باشد که از این گرفتاری خلاص کردم ...
دوری مهجوری برهم و کسی که او بسیار غافل و نادان باشد و اصلا شعور بهبود خود ندارد ...
این سخنان من چه کار ... گیان کامل حاصل کرده و شناخت پروردگار خود را ...
باشد که شنود ... گوش من در الست که کسی را از شنیدن سخنان من شوق بود که طلب
شناخت حق در دل آورد ... هر که یکی دریافت کامل حاصل کرده بمکان معروف رسیده باشد
حد حاجت بتصنیف من ... و طالب دولت تحصیل
... دنیوی باشد او سزاوار شنیدن سخنان من باشند باید که او ...
کامل ... ملاحظه کنند که من چه گفته ام و غرض من از بیان حقایق چیست حالا ...
و چنین میگوید که بالمیک نام رکهیسر استاد کامل ...
حقیقت زمانه گذشته و آینده و حال ... احوال عالم

روزی با درونه منقطع از جهانیان با دلی جمع از کار جهان با کمال آرزو و شوق
جا داشت و مستغرق مشغولی حق بود و بهروداج نام شاگردی از شاگردان و مستفیدان او
پیش آمد و تعظیم استاد خود نموده سر بر زمین ادب نهاده التماس نمود که ای مرشد حقیقی
بر سالم ستم ناپوشیده نیست که این عالم دام جانداران و جای گرفتاری و درماندگی غافلان است
عنایت نموده این احوال را مجدداً از شرح رسانید که بدین کمالات صوری و معنوی خود که درین عالم
زندان غفلت و نادانی باشد بچه نوع زندگانی میکرد و بچه طور با خلق خدا معاش مینمود و آخر
ازین تنگنای عدم بسوی عالم بقا بچه رنگ خرامید الملک باو فرمود که ای فرزند نیک بخت و ای طالب
سعادتمند جزوی خوبی از من رسیدی الحال که تو نیز بآن رسیدی این حقیقت هستی حالا
من تو احوال را مجدداً بنوعی شرح دهم که از شنیدن آن دل تو روشن گردد و تمام الابس غفلت
و نادانی تو نابود گردیده و عقل تو بفرماید امداد بهروداج درین عالم واز چون نیک بشد انتقال از این عالم
نمودن را با تو بگویم و معنی چون بحکمت بشدن آن باشد که کسی در لباس زندگانی تهذیب اخلاق
نموده از صفات بشریت و لوازم تن داری تجرد و باقی به بقای حق گردد و احوال او را شرح بسازم که
روا از روی صفای طبیعت و لطافت سرشت خود که همراه داشت درین عالم که نمود بیخ بود است
و بوی از بقا و باید که بنداز و مطلقاً دل بثبت در هیچ جزو هیچ حال این دنیا را اعتبار نمود و از
هواهای نفسانی و حظهای جسمانی آزاد گردیده زندگی میکرد از بی مسبب باقی چون بملک بشده
ان عالم خرامیده طالب سعادتمند ان با یک این عالم را که لعبه چون نمود سراب است جو باید
[illegible] از مایه حضرت نیر اعظم در حیثیت یک ذره دور افتاده را آینه نظر در میآید و
[illegible] شدن همچنان تعینات این عالم اظهار دیده میشود که جزوی هست و در
[illegible] ی بند امدای بهروداج این عالم سراسر وجود و تعین و همی دارد در رنگ

بعینه وجود مار کسی را باید بدین ریسمان نظر رسد که این مار نیست و در حقیقت مار نبود
بدیگر سرمایه خلاص از گرفتاری این عالم آنست که کسی تواند از حال این جهان فراموشی گزیند
و هیچ لذت هیچ مراد دنیوی و هیچ حال انرا بخاطر ندارد و مطلقاً یاد نکند و جهان از دل
خود محو کرده اند که هرگز هیچ نسبت آن بدل نگذرد و یاد لذت جهان بر زبان نیارد چون با هر قابل
زاند و نقش خود دکند که اگر چه این عالم بنظر در میآید و موجود مینماید لیکن هیچ بود و وجود ندارد
و در رنگ نیل رنگی هوا و افلاک که بنظر در میآید و در حقیقت آن ایشان را اصلا وجود و نسبت
همان نماید پس سعادتمندی که این عقیده محکم شود و این یقین صادق رو دهد که جمله
۲۳ ذی القعده
بنظر در میآید جزوی نیست و نمودی بی بود است از خواهش نمود از روی
در ذات حق گسسته گردد بدانکه او مستغرق مرتبه موجه شده دلش ان موجه که از صفات خود فانی
شدن و بذات حق باقی گشتن است در وی پیدا گشته و او ماده آن ذوق و سرور لایزال
و ابدی و شادی سرمدی که خاصه ذات رحم است گردیده همیشه در ذوق و سرور
بوده باشد و باید دانست که کسی که اگر هزار سفینه دانش ستر بخواند تا آنکه این عقیده و این یقین
و این گمان که گفته شد در دل او پیدا نشود و ماده موجه گردد و در رنگ آینه دل که منقی توئی و شمار
دوئی است تا این رنگ دور نشود و صفا رونده چهره حقیقت جلا بدید باطن او نمایان
نگردد و دور زودلک گمان و خداشناسان معرفت شده است که جا بدار از خواهشهای نفسانی
و ... که از روی سرنوشت حواله شده سرگردان جدا از دو هر بار آن بیخ خفتم میسپد و
وجود منحنی شده به دنیای آورده مرا ندهی رید چون آن خواهش جسمانی آن از روی کرداد
جنمها سابق موجود شده بنهای یش در دل او بیخ فرو برده از دور شود او مرتبه موجه
را در نباید و از خود فانی و به بقای حق باقی گشته دیگر هرگز تا این عالم نیاید و در دو لقش باید گردد

...ح نا پیری برای حاصل کردن مرتبهٔ موجهه برادر و سر ساختن یعنی آرزوی جسمانی
واصل کار سلوک راه حق آنست که کسی دران کوشد که بی خواهش و آرزوی که دو نوع
تعلق خواهش نفس که بهندی باسنان گویند بر دو نوعست یکی ازان ملیان باسنان
یعنی خواهش آلوده و پست و در آرزوی لذات فانی و دوم شده باسنان یعنی خواهش الهی
و بستگی یعنی توجه بعالم بقا و صفا و تعلق نفس بخواهشها و آرزوی های جسمانی را ملیان باسنان
گویند و چون در ملیان باسنان یعنی در خواهش نفسانی غفلت و آثار جسمانیت است
از حرص و هوا و کبر و کینه و حسد و غضب و خودبینی بنابران این خواهش باعث جسمها و وجود گرفتنها و
زیستنها و مردنها و انواع گرفتاریها میشود و چون در شده باسنان یعنی در خواهش دل و
کشش شوق درونی بجانب ذات حق و عالم بقا و آزادی و علو و بلندی و پاکیزگی بود بنابران
این خواهش [illegible] رساند که دیگر او در جسم نیاید گرفتار زاده شدن و مردن نیاید و چون کسی این
شده باسنان پیدا شود او را دیگر آمدن و رفتن این عالم باز دارد و وفات آن شخص یعنیه
چون تخمی باشد که از آن بریان ساخته در خاک انداخته اند چنانچه آن تخم بریان شده اصلا سبز
نشود و همچنان ذات او بار دیگر باین عالم نیاید و وجود جسم نگیرد و کسی که شده باسنان
نبود او شود و یقین باید نمود که او شناسا شده و آنچه شناختن آن ضروری است و از او [illegible]
که صفت جیون مکت حال او گردیده و در حال زندگی از خواهش جسمانی و آثار نفسانی وارسته
گشته که دیگر هرگز با حال جسم نگردد و جسم گرفتن را باو هیچگونه رابطه نماند چون اول سبب جیون مکت
گردیدن گفته [illegible] چون مکت توان یافت منسخ کرد حالا احوال راجه محمد [illegible]
[illegible] که بچه نوع جیون مکت شده و چه طور زندگی کرد و درین عالم اوقات بچه رنگ گذرانید
بدانکه کسی که جیون مکت شود دیگر صفت ضعف و پیری گرد او نگردد و از زیستن و مردن

فرمود

۸ فرع شود حالا گوش من دار که راجه محمد چون از استاد و معلم خود علم های رسمی که خواندن
سبب کردن آن ضرورت باشد فارغ التحصیل گردید و آداب صحبت آموخت و کمال دانش
و مهارت حاصل نمود از مکتب بیرون آمده جمعیت با بزرگزادها و اصل داران و هنرمندان
نشست و برخاست نمودن گرفت و [illegible] پیشه کرد و چون [illegible]
گذران خاطر او رسید بسیر تیرتهها باید کرد و زیارت کاملهای علم باید رسید [illegible]
و کیمیا [illegible] را باید ملازمت نمود و باید ملاحظه کرد و از چهار رنگ یعنی [illegible]
بس بود [illegible] کدام کدام [illegible] شده انفعال [illegible] و چه مشغولی و چه پیشه دارند [illegible] چهار
نوع [illegible] یعنی [illegible] که [illegible] گرهست و [illegible] شناسی یافته [illegible]
کیهان نسبت [illegible] وقتی کیهان [illegible] طریقه و روش را [illegible] اند
چون این اندیشه در دل راجه محمد محکم شد خود را برین قرار داد [illegible] گرفت روزی پیش راجه
که پدر او بود [illegible] تعظیم را بجا آورده نزدیک رفته هر دو دست خود را بر پای [illegible] نهاده
عرض نمود که ای راجه و ای ولی نعمت و ای قبله من [illegible] صورت [illegible] بود از تو یافته ام و تو
من را باین عالم [illegible] که بطفیل تو [illegible] وجود نهادم و بعد ازان که عاجز ناتوان بودم
مرا به پرورش خود کلان کردی و از عنایت تو علمها را بخواندم و دانش و آداب حاصل نمودم
حالا مرا به اطراف [illegible] و در دل من نقش بسته که بطریق تجرد و تنهائی از خانه برآیم و تیرتهای
بزرگ [illegible] را سیر کنم [illegible] ببینم و بهر تیرته و [illegible] رسیده رسوم غسل [illegible]
بجا آرم و هر جا [illegible] مردی [illegible] و [illegible] خدا [illegible] شرف دید [illegible]
حاصل کنم و از خدمت او [illegible] همتی و التماس فیضی [illegible] اطلاع [illegible]

۱۵ ربیع الاول

۱۳۳۸

چون راجه این واقعه در دل نشسته و شوق دیدار خداطلبان گریبان‌گیر شده بود گفت
فراقی و مرا البته رخصت دهی که من با رضای تو از نسبت بخود زنگار میدانم راجه چون از این سخن
این واقعه را خاطرنشان خود کرد در آن وقت خورد سالی فرزند چاره ندید با او گفت که ای نور دیده و
سرور سینه من از خواهش اراده تو سر نمی‌توانم تافت و بخلاف رضای تو دم زدن از محالات
میدانم لیکن تو مرا بمرتبه جانی و در تن و دل من بجای نور رخصت بدان شکفت و نسبت را که استعداد
و مرتبه راجگی بود طلبیده و نزدیک خود جا داده این راز را با او در میان نهاد که راجگی را این
سپرده شده چنان و چنین میگوید و در آن باب بجد گردیده و از من رخصت سفر مطلب است گفت
ای راجه اول نسخه کمال اصل داری خوبی تو این بوده که مثل راجگی فرزندی در خانه تو متولد شده
[illegible] از آن علوم و آداب حاصل کرده و حالا در سهو و آخر کار حرکت و کوشش مینماید تا او تمام خاندان را به نیکنامی
و سعادت فرجام میگرداند از این جهت که فرزند سعادتمند و دلیر رشید و دلبند ارجمند نور روشن
و نیک سیرت تا [illegible] گرفته زیارت [illegible] برآید و [illegible] درگاه خداوند ملاقات نموده
شرف و سعادت دو جهانی کسب کند در رخصت کردن او تعلل نباید کرد و در وداع او [illegible]
نمود راجه چون [illegible] این سخن [illegible] ساعتی [illegible] اختیار کنند
در حال طالع [illegible] گرفت و ساعتی [illegible] بعد از آن راجگی [illegible] خاک پای
او را چون سرمه در چشم کشید و دعا [illegible] کرده با خاصان خود [illegible]
روز زیارت و [illegible] ملازمت [illegible] نهاده بهر [illegible] که بر سینه [illegible]
بجای آورد و [illegible] از اهل [illegible] تمام [illegible] دیدن روی خدا
طلبان و ملازمت خاصان درگاه خداوندی را غنیمت دانسته بهر جانب [illegible]

می آید و میسرود و هیچکدام با دیگری هیچگونه نبود و نسبت ندارد و بدست سرنوشت بی اختیار
در رنگ شبهای امنی که هر چند در یک خریطه انداخته و یکجا مضبوط است آید اصلا در میان
ایشان تعلق و پیوستگی نباشد و در نفس الامر و حقیقت چون نیکو ملاحظه کرده میشود معلوم میگردد
که ذوق و بهره برداشتن از سلطنت و کامرانی و ملک‌داری و جهانبانی چیزی نیست و بوی
از بقا و پاینده‌گی ندارد و در مشغولی آن با انواع رنج و گرفتاری است و در دوری آن پشیمانی و
حسرت ای راجه کامل حالا دل من از مشغولی اینجهان و قید زن و فرزند و مال و اسباب دنیا گرفته
شده و چنان متفرقه خاطر و ملول دل گشته‌ام که راه گذری از قطع راه و تزور بسیار گرد آن
و ابا و اقامت نداشته باشد دل گرفته شود و نخواهد که بهیچ وجه بان راه گذاری نماید و از بسکه اندیشه
این دارم که خود را جان از این گرفتاری عالم توانیم گذرانید و قید تعلق چه نوع از گردن خلاص
خواهد شد در این فکر چنان شده‌ام که در سینه ناگاه آتش انگیخته که در سینه آن واقع شده
شعله و در کبر دود از درون جوشش چو نفس بسوزد و از بسیاری اندوه گرفتاری عالم که
دارم که سینه من چرا شکاف نمیشود مگر از سنگ سخت تر است و در غم
هر زمان چشم من از جوش سینه پر آب میگردد و گریه بر من غلبه میکند و میخواهم که فریاد
برکشم و زار زار بگریم لیکن از شرم مردم و بخوبی آن اشکها را فرو میبرم و گریه را
بدانکه انچه از مال و منال و اسباب دنیوی را می‌بینم یقین میدانم که سراسر مایه رنج و غم فراوان
است که صاحب آن در این فکر درمانده که چه کنم و کجا نهم و چسان نگهدارم مبادا حادثه
و ضرر دیده و تلف شود و خانه و حرم سرای خود را که از حرم و کنیزان و فرزندان و توابع می‌بینم
جمعیت آن را ملاحظه منمایم معلوم میکنم این جمعیت آخر رو به پریشانی دارد و این خانه را از

کرفتن

متفرق

عجب دارم

عیش و سرور منزل ماتم و درد نخواهد و هیچکدام از احوال خود وفاداری و پایداری
ندارد و این دولت و اقبال که عبارت از طالع و رونق در کار و بار است نیز مرا انقلاب ناخوش
است و موجب راحت آنست یعنی نسبت به کنه طالع و اقبال مظهر عجب است که در وجود ذره‌ای
نباشد و اصلا تمیز ندارد و جاه و عزت جای [illegible] بیند مانند [illegible] و در رنگ تسخیر و با مسکینی و ناکس او
برابر باشد و این طالع و اقبال عیبی بزرگ دارد که با کارهای ناشایسته و کردارهای زشت هم خانه
مباشد و در فزایش می‌افزاید که صاحب طالع هرچند جفاکار و بر آزار و بی‌مهر و بی‌مروت و بی‌وفا
باشد و خلق را بسیار رنج دهد و با این اعمال زشت بعینه چون شیرینی لذیذ باشد که عارض گردد
زهر در آن انداخته باشد اگرچه شیر بذات خود عیبی ندارد ولیکن از آمیزش زهر زیانکار شده
عیب پیدا کرده یک عیب طالع و اقبال را بشنو که مردم را دولتمند نموده و طالع بخت او در جامه
و استقلاط باعث سبب سوار باشد و سخن نشنود و با خلق نه نرمی و ملایمت سلوک کند و به ازین
که صاحب دولت گردد و طمع دریابد هیچکس از میانه استغنائی نکند و سخن در شنیدن کور و
کور و کر و گنگ گردد یعنی بحال کس نه بیند و سخن حق نشنود و اگر گاهی سخن کند به هزار ناز و
تکبر بوده باشد و حال او بعینه چون نسیم خوش آینده باشد که بعد از آنکه او را رایحه در
گذار افتد گندیده شود و [illegible] علم و [illegible] و شجاعت و خلق
و ملایم و اینکار باشد از سبب دولت و اقبال او صحبت او گردد و به سیرت و خلق شود
در رنگ جوهر نورانی که چون بطل آلوده [illegible] روشنی و صفائی او را بپوشد
و تیره و مکدر سازد و ای رکیه کامل است کسی را که [illegible] باب [illegible] در الوجود
و وجود این غنیمت بود کی آنکه صاحب دولت و اقبال باشد و مردم از او راضی باشند

[illegible]

دوم

دوم مرتبه شجاع و دلیر که کارهای کرده خود را بر زبان جاری [illegible] و سیوم راجه کامران که نسبت بحکمت [illegible]
چاکران و خدمتکاران رحیم و مشفق باشد و بجان همه نگران بود و حقوق خدمت قدیم را ضایع نکند
و مقدار شناس بود و طالع و اقبال بعینه چون درخت گلی که از بالای خارزاران و جای بودن آن [illegible]
روییده باشد و گل آورده که به دیدن گلهای شگفته آن خاطر خوشحال گردد و به چیدن آن میل
پیدا شود لیکن چون کسی بچیدنش دست دراز [illegible] در چیدن گلها کند هرگلی که آرزو [illegible] بهزار زخم و
زحمت باشد حقیقت حال اقبال و طالع را از من بشنو که با وجود آن چون بهزار محنت و مشقت
کسی آن را پیدا کند و بهم رساند اعتماد بر عمر و زندگانی نیست [illegible] خواهد کرد که کسی از آن
دولت و از آن طالع حساب شاید با استغنا بهره از او تواند گرفت و این عمر و زندگانی پایدار [illegible] چون
آن قطره باران تصور کن که بر برگ درختی که از آن شاخ نگون و آویزان باشد که البته از آن
برگ نگون بزودی ریخته و جدا شده در زمین خواهد افتاد و پیدا آنکه کسی که شناخت حق و کمال
کامل و دریافت ایمان و هستی مطلق که در همه جا ظهور اوست در دل او محکم و ثبت باشد
و معرفت حق حاصل او شده باشد عمر و زندگانی او جز برای محنت و اندوه هیچ نیست و آنکس که
بوی از حقیقت [illegible] او نرسیده و غرق داد و ستد و معاملات دنیا بود حال او بعینه چون حال مرد
شده که او را مار گزیده باشد که زهر آن مار تمام اعضا و رگها و پوست و گوشت و خون دویده
شعور او را از او برده باشد که یک سرموی از خود خبر نداشته باشد و ای [illegible] مراد [illegible] عالم
عمر و زندگانی بود نا پایدار فانی و [illegible] می‌نماید که از ابر سیاه درخشیدن برق چشم درآید که بهمین نمود دارد
[illegible] شدن یعنی کس بر حیات خود اعتماد ندارم یقین بدانکه باد را در دام توان آورد و [illegible] کس را توان در
کوزه [illegible] آب [illegible] نجابت [illegible] پیدا کرد و توان در رشته کشید لیکن [illegible] مدار نتوان نهاد

ودفاداری از چشم نتوان داشت و این عمر دو روزه را چون هوای از ماه که نور دروکالحمت گریز بن
فارسی مهر داین گویند و چون چراغ که روغن نداشته باشد و چون درختهای آب که بی ثمر دو
مانند اگر دو بد اکنه ابر بیار دوآن چراغ در حال بمیرد و درخت آب عرضی بود باشد مرد محروم از شناخت
حق عمر او هر چند دراز باشد محض از برای کلفت و اندوه است در رنگ حمل خر که محض برای کلفت او
زیر بار غم ماندن اوست و در حقیقت زندگی معتبر همانست که در ان شناخت حق حاصل شود و در ان
حیات کاری کند که از سبب آن کار از جهنم رفتن و باز به دنیا امدن خلاص شود و اگر چه حیوانات از وحوش و
طیور و درنده و چرنده همه بجان زندگی دارند لیکن از معرفت و شناخت حق دور اند ای رکن زاده
شدن و بجهان آمدن از همان صاحب دانشان درجه ب است که بد نیامده کاری کنند که
دیگر باین جهان نیایند و از راه جسم زاده نگردد ظاهر انکه از زاده شدن و مردن خلاص نشوند ایشان چون
خران بیر باشند که همه در زیر بار پشت افکار و بهوس نمانند مردی که از کیان نرد دانش
و تمیز حق از باطل دور باشند و هر چند ستر ما و بیدها خوانده باشند مانند خر بار کش باشند که کتابها
بر او بار کرده باشند و مردمی که درون ایشان روشن شده باشد و از هوای نفسانی خلاص گشته
باشند و گیان و دریافت حق میسر کنند و مردم را بتبرک و تجرید مانند و خود را از عمل کنند زندگانی
برای ایشان وبال بود و بیان حقایق این مردم را به تنبیه بکنند که بدند و انکس که هر چند
صورت خوب داشته باشد و ظاهر او آراستگی پیدا کرده باشد و خاطر با تمیز حق از باطل او را
میسر باشد و لیکن ناهنگار را از خود دور ساخته باشد و نفس را او غالب بود زندگانی
او را او وبال باشد و حیات او عاری بود که برگردن و نهاده باشند که لنگان و افتان و خیزان آن
بار را بمنزل مرسانند ای رکن که رونق زندگانی است بی لطف ذوق ندارد و روز از

... در رنگ مردی از صحبت مردم بد گریزد و چنانکه عمر و زندگانی این جهان
خانه از خوبی و هنر نهند لیک همچنان هیچ چیز در بن دنیا نباشد از خوبی و وفا داشته باشد
و عجب تر انکه با این همه عمر و زندگانی ناپایدار آدمی را اهنکار و خود بینی پیدا شود و از غفلت
و نادانی خود مغرور باین حیات و روز و شب خود را کار و بار خود را در پله اعتبار نهد و میگوید
از این ارمغان از من هستم صاحب این همه اسباب پیدا انکه من اهنکار و خود بینی را نوبت
دشمن میدارم و از و گریزان هستم چنانچه اهنکار و خود بینی سبب پیدائی غفلت و نادانی
باشد مثل بسیاری از علتهای درونی بیگردد از نفس آدمی بان گرفتار و در پایه خود
مانند کبر و حسد و کینه و غضب و دو بینی و غیره از صفات ذمیمه و اوصاف بهیمه و آن
همه باعث عذاب روح میگردد و ای رهبر من از اهنکار و خود بینی بجدی متنفر هستم و از و
وهم و ضرر دارم از آب خوش نمیتوانم خورد و از قوه لایدبین نیز باز نمیتوانم جای
انکه در رنگ سایر مردم از راه حواس خمس از خبرهای بهره توانم برد از
دارم از هر عمل و کردار با اهنکار و خود بینی کرده آید ان همه هیچ و نابود
وجود و خیر در انست که از اهنکار جدا شود و خود بینی را از خود دور کرده
آن رهبر این اهنکار و خود بینی در تن آدمی از بست عز نده و بار زنده از
این ابراز زمین وجود او درختهای خاردار بر از حرص و هوا و جمیع صفات ذمیمه
میرویاند و میبالد و کلان میشود ای رهبر من هر چند از اهنکار و خود بینی برکنار شده ام
لیکن جمیع گیانی و شناخت پروردگار مرا حاصل نشده است در غفلت و

تا از انجا نهایت در رمانند که دارم و محنت میکشم لطف نمودی از جای مرا پرسش کرده
بودی من حقیقت حال خود را با تو مشرح بگفتم حالا باید از تو مرا اندکی کمان کنی در تربیت
وارشاد فرمایی و دلسوزی حقیقت را نمونه نمایی و دیگر التماس اندارم از هر منفور و هر کاری
از فرما هید باید از انکار و خودبینی بوی بیزار نشسته باشند مقصود را مجند این بود مرا منفور
با موجها ندارد از سر اسر مقتضای انکار و خودبینی توام ان بی لغو باشید و انجه از نسبت و
صفت انکار جدا باشد از لکاب ان فرمایید یقین است از بهبود من در ان خواهد بود
من ندمت انکار و خودبینی و عیب ان چه توانم گفت نتیجه آنکه این صفت بدات خود وعلتی
عیبی و بزرگ است از درون آدمی هم و هزار علت و عیب و ناخوشی دیگر را
طرف گرد یده و با خود همراه کرده نگه میدارد و این مرد خاطر را عبارت از نفس بی تمیز
جهت تعلق بدبهای برهم و منفور با دست مطلق از نتیجه و ثمره آن موجب هی نکنند و هر
زمان تعلق بچیزهای نا پایدار و موهوم نماید و یک لحظه بر یک قرار نباشند در رنگ مرتسم
باریک بر از پرهای نازک بر تن جانور پرنده باشند از باد و بجه باد در حرکت و جنبش
باشند و یا همچو سنگ کوچک گرد باشند از هر خانه در آید و هر جا بدود و یکجا قرار نتواند گرفت
و نیز بزبانها یکار و زشت است و نهایت گرسنه چشم و حریص بود همیشه بهر سو میدود
باشند و برای چیزهای فانی و ناپاینده کوشش نماید و هر چند مطلوب تمنای خود برسد
وانچه دام در طلب آن هیچگونه شنیده از ابیات هیچ وجه سیر نگردد و بس نکند و ای
راه بسترا این من وجهت النفس کشته مرا از دست او واز شنونش دادن او تنگ
جان شده ام و نیز این من از سنگ سرشت است با ماده خود احرص بوده

از درون

۱۹

در درون من کوفت تمام اعضای مرا او جنبانده و امعای مرا و دل و جگر مرا خورده است و در پیچش
گذاشته است وای رهنمایی آنکه چنانچه گردبادی عظیم خاسته یک برگی را از روی زمین
برداشته در هوای برده میان زمین و آسمان بهر سو گرداند مرا این نفس سرکش از کوبه هر سو نشان
و سرگردان میدارد و در یکجا قرار کردن نمیدهد ای رهنما چنانچه تیر چوب در ارکه آن منجنیق انگیش گویند
برکنار چاه با دو چوب کوته لغه ادا آدمی که سر انها را فرو برده و ایستاده کرده باشند معلق زنند
و ریسمانی دراز بعیار جستن نه آب چاه که با یکسر آن دولاب بسته باشند و سر دیگران ریسمان
سر بالای تیر چوب محکم کرده باشند و در سر پایین آن چوب سنگی دگلی آویخته و معلق ساخته باشند که هر گاه
خواهند که آب از ان چاه بالا کشند آن ریسمان را بجانب پایین دراز کند از بند تا انچه دولاب
در آمده پر شود بعد از ان دست از ان رسن بردارند که گرانی سنگ بار آن سر دیگر پایین که نده و
آن سر بالا بهوا بر آمده و دولاب پر آب شده بر زمین رسد الی حصل مانند سر بالای ان تیر چوب
که بواسطه قید آن ریسمان لحظه بالا میل کند و لحظه در زیر زمین فرود رود این نفس هوا مرا
بر بالا برد و گاهی در زمین زیر و تحت الثری اندازد وای رهنما چنانچه جن و خبیث پر زور که اگر او
پر زور جو در هیبت نماید سر او با سمان رسد و پاهای او بر زمین بود و آمده یکی را فرو گیرد و در تن
در درون او در آید و عقل و فراست او را بپوشد و بدست او کار کند و بزبان او سخن گوید تمامی اعضای
او را مغلوب خود کرداند همچنان این من و جنت که در کمال قوت و تصرف است مرا فرو گرفته
و در من در رفته و این من و جنت عجب پر زور قوت است که مانند دریای آتش شعله ور سوزنده
است که ای گرانی بی نهایت هم مانند لخت فولاد دارد دارد که هر کس چون بکوه گران سنگ بقبضه در آن باز

در ماندهای دکهیر دریا را توان ندیدم کشتی و کوه شناختن توان کند و اگر تشنهای سوزان را توان آب دهد
لیکن با نفس دون من توان بس آمد و او را نتوان علاج نمود و من این نفس من را چه رنج دیدم با این
کارهای او را چه نوع توانم بیان نمود بشنو که این چه موجب گرفتاری جاندار گردد از خانه و اسباب و زن
و فرزند و دیگر چیزها اینها همه نتیجه من و حب است و از واسطه او همه بسر رسد و موجب بدنامی است
عالم که عالم بالا و عالم روی زمین و عالم زیر زمین باشند و رونق و جمعیت و ترتیب و نسق این
عالم از دوست و از و آبادانی این هر سه عالم میشود و فنا و نابود شدن این من و حب موجب
فنای هر سه عالم و سبب معدوم گردیدن او است پس باید در آن کوشید و خود را بران آورد
که این من و حب نابود گردد که موجب حاصل شود از صفات خود فانی شده به بقای حق انتصاب گردد
ای دکهیر من بیدانم که این من و حب سرمایه اصل رنج و راحت و باعث شادی و غم است
و او گویا زمین صالح است که اعمال خوب و زشت و نیکی و بدی در رو میروید که اگر این من و حب دور شود
کسی از رنج و راحت و شادی و غم خلاص گردد ای دکهیر آدمی را هوا و حرص نفسانی که زاده
من و حب است مانند تاریکی است که چنانچه در این تاریکی شب خفته و لوم و تشنه ها در دراز
باشند این تیرگی شب حرص و هوا انواع غمها و الم و گرفتاریها و قیدها دارد که در آن تیرگی
... قوت باشد و هر تدبیری که برای حاصل کردن کمال در یافت اندیشم
... ورد کار که ... رسم ... از این حرص و هوا از طرف سازد
در رنگ ... ملکی خورد که تارهای رباب بسته شده به یکدیگر و از ساز دور انداز دوای دکهیر من
چون مرغی ام که از آشیان خود و جای اصل خود دور افتاده بجا گاه دنیا و دانه چیدن صحرای

وجود آمده

وجود آمده بودم و در قفسه ای بودم که خود را بار جای اصل خود رسانم ناگاه این حرص
دیو که ... داست ... ابدا هم خود در شده گرفتار قید گردانیده و پر و بال مرا کنده از پرواز
باز داشته ای دکهیر من از بس که سوخته آتش حرص و هوا گردیده نا فریفته ام اگر چند
دریاهای آب حیات بر من ریزند این تاب و تافتگی از من رود و درونه بحال نیاید این حرص عجب
شیئی نابکار که مردم شجاع و مردانه در وی بسر نشیند و بوجه درآید مردی که چشم ایشان
روشن نباشند ایشان را نابینا سازد و سعادتمندانی که در درونهای ایشان با صدق و
راستی آرام گرفته است ایشان را از جا در آرد و تشویش بدهد این حرص گویا زنی
پیر و از جوانی گذشته است که به هوس زناه و بدکاری نزد هر مرد جوان رود و در بستر او
خزد لیکن از همبستری و صحبت او بجز رسوائی و ناخوشی بار دو نیز چون نیروی فرتوت و دست
و پا از حرکت بازمانده باشد که با وجود آن میخواهد که با صول رقص کند و چون برقص درآید
مطبوع و مقبول دانایان نیفتد و از آن خرخنده نجز و دو نیز این حرص لعنه چون عاده نوزده باشد
که هر زمان شاخی آویزد و به سوختن نا آن بود که بجای که رسیدن کس ممکن نباشد
او را بجا رسد و ملک این حرص مانند زنبور سیاه است که هر لحظه میل بهوا کند و لحظه
بپایان رود و جای بودن او کل نمو و فرسنیه هر کس باشد و در جهان هر نوع علتی و
بیماری سخت که از وجان نتوان برد این حرص است که در هر دم پیدا شود و از او بجان
رسد و مردی که در گوشه و خلوت باشند مرض ایشان گردد و لساری برنجانند و نیز
این حرص و از علت لسو چگا است و بزبان هندی لسو چکا نام بیماریست که از بد هضمی پیدا شود
و طعام را ... نا زهر سازد و قی آرد و آدم را بکشد و از ارباب حکمت و اصحاب طب آن را

را صفراوی رنجاری گویند وآن را مداوا و علاج نباشد مگر افسون و افسون آن جز آتش نیست

و مراد بود آنکه از خواهش حرص پاک شود و او را این بیماری تشویش نتواند داد و شیر تو بار

بچه دار است که صاحبخانه خود را از پهلو بی پهلو کرده اند و بر جا بخشانید همچنان این حرص مردم را بی بهره کند ابچه

که خواهد از جائی بجائی گرداند و منقلب سازد و او را گردان کند و صاحبخانه شیع عظمت نیز اعظم

کل نمو فرا شکفته گرداند همچنان این حرص از سبب نظر کردن او با بچه تعلق کند و مطلوب او باشد

دل آدمی را خرم و شکفته سازد و بدانچه آتش سوزنده در چوب و سنگ و آهن آن سرایت

نکند و شمشیر و تیر در تن جانداران در آمد ننماید که حرص در آدمی تاثیر نماید و در رود دم دمی که دل

با علم و حلم و وقار و در شجاعت و مردانگی مانند کوه با رجا باشند این حرص ایشان را از جا نکند

صرصر تند که چمن و خانه را از جا بر کند و بهر سو بگرداند و ایشان را سازد و مش بدانند

و اقبال و خیر از بهر طرف رو کند و در خواری و ذلالت افتند و بعد از آن که مدت و غیبت باشند

لطیف و عنصر مرکب که عبارت از من و جثه باشند بمنو دعالا علیهما این تن کثیف مرکب آب و

گل را می شمارد و یکیک را عیان نمی نماید و میگوید که ای زکس این تن ظاهر که مست سراسر ترکیب این

از برای ربح و زر از جان است باید دانست که بجبه مدار تن بر انست رکها و پیها و استخوان

و گوشت و پوست و خون در رودها و دیگر اعضاست و هر عضو او و دست و پای او جثه تن

اجزا و اجداد او را دو کران را بر رکها و پیها بهم بسته اند در رکت زمین همچی عجب رو کرده بنی و کرد

و پارچهای چوب ترکیب یافته و تارها بر آن کشیده شده باشد که ارشنا دانی زار در دل

گرفته می نوازد و در نوا می آرد و چون می شکند هر پارچه چوب او بهر سو برون می افتد

هیچ کار نمی آید و این تن که در وی هزار هزار آلودگی و گرفتاریست و انواع بیماریها و دردها

۲۱

سوختن خانه را خانه و منزل است و دوری بچگونه خوبی و هنرمندیست مگر آنکه صاحب او بحت او هست

در زینت و غنم مباش و باید که سرمایه و کرما محنت نیکت و صاحب این خانه تن بشخص انکار

و خود بینی است که در و می باشد و جمیع صفتها مذموم و اوصاف ستوده در زندان او بند

و آنچه میگوید که نگاه داشت این تن و غمخواری او باید نمود که در بن مشتاه و وجود صفت صدق و

راستی را توان یافت و کردار نیک و اعمال پسندیده بطفیل تن میسر گردد می بجای از دست

این تن از زردی و کلفت دارم که همچو صحبت او را که فانی و ناپایدار است بمنزله هم از زوال و

فنای او را خیال هستم و بدانکه در خانه رسمی گاو و ماده گاو و میش و بز و میش نگه میدارند

در خانه این تن که جای بشخص انکار است و من و حب او خواس خمس بجای آن جانوران

جا دارد و حرص گویا زن شخص انکار است و من و حب خادم و سر سنگ انکار رو خود بینی باشد

و در خانه ماده بوزنه زرا می بنه نمود در خانه تن زبان گویا ماده بوزنه است که بهر سو حرکت زبان

و بقرار باشد و در دیوارهای خانه رسمی بعضی استخوان جانوران مرده نهند و در خانه تن دندان است

که بجای استخوان جانوران مرده در دیوار وجود مضبوط شده و بدانکه مراد سلطنت و کامرانی

و مراد خوش می آید و نه مال و جاه و فرزند و خط گرفتن و بهره داشتن از زلع هیچ خوانی مطلب ندارد

معیشت بجهت آنکه این تن و آنچه از خواص او است همه را رو در زوال و فنا است و لیک

که دم بدم بحسب اوقات مختلف نمایو و متعدد و متشفی است اگر بوی از نقاوت و نا محکی

مید است قابل دل این تن می بود و این تن از بیرون و درون هیچ لطافت و پاکیزگی ندارد

از بیرون خود ظاهر است که هر چند بشویند و پاک سازند در نهایت آلودگی باشد و از درون

گوشت و خون و بلغم و صفرا و سودا و هزار آلودگی دیگر دارد کدام خوبی و چه لطافت داشته باشد

کسی دوستدار این تن گردد و دیگر این از روی گذشتن اوقات پیر و ناتوان میگردد
چون اجل میرسد و میمیرد و درین احوال تن پادشاه و گدا یکسان یابند و هیچ اصلا فرق
نداشته باشد که چنانچه گدا اگر ضعیف شود او نشود و بانجا که گدا میرد او هم بمیرد و همچنین
گدا و شاه درد و بیماریها و آفتها عارض تن گدا میگردد پادشاه را عارض میگردد و در نجا
پس این تن را کدام خوبی و چه لطافت باشد که قابل دوستداری بود که در درخشیدن برق
و در نمود کند هر شب یعنی اکثر اوقات وقت شام در هوای شهری آبادان با قطرهای باران عظیم
در آید و در حقیقت چیزی نباشد مگر وجود وهمی و خیالی داشته باشد که آن را بزبان ... کنند
مگویند اگر ابرهای ایام ماه کنوار و ماه کاتک که آن را بزبان فارسی مهر و آبان گویند بقا و ثبات
داشته باشد درین تن هم بقا و پایندگی بوده باشد و چون عیبهای تن را بطریق اجمال
کیفیت و مذمت آن نمود حالا احوال و اوقات تن را که طفلی و جوانی و پیری باشد یک یک را
بتفصیل یاد میکند و بدیها و عیبهای آن را بشمار در حق آرد و میگوید که این عالم را مانند دریای بی کنار
و غور بدان و چنانچه دریا را امواج و حباب و بخار و غیره باشند این دریای عالم را احوال مختلف بود
از خورد و جوان و پیری و زاده شدن و مردن و نشستن و برخاستن و داد و ستد و چنانچه
باد دریا را در حرکت آرد این جهان هم دایم از حوادث و وقایع در جنبش و حرکت باشند
و از جای بجای گرداند اول آنکه درین جهان چون کسی از شکم مادر بوجود آید و ضعیف باشد گرفتار
انواع غذاهای و محنتها و آلودگیها گردد و در نهایت ناتوانی و زبونی بود و او را
اصلا اختیاری و استقلالی نباشد و مانند گنگان زبانها بسته بوده باشند و از عقل
و تمیز بهره نداشته باشند و در هر چیز محتاج و زبون بود و هر زمان چیزی خواهد ...

باز معلوم که درین عمر طفلی چه ذوق و حظ جز محنت و عذاب نصیب کس میگردد این ...
بوده باشد درین حالت طفلی یک خوشی و خاطر در نهایت پریشانی و تردد و دهر بود و بدان
بود و دوم بیقراری و شتابی بود از آنکه این ... که هر دو عیب یکی شود حتی بدتر گردد
و بدانکه چشم زن جوان را و برق را و زبانه آتش را و در قطرهای آب را بیقرار گفته اند
لیکن بیقراری و شتابی و جنبش بر دوام این هر چهار چیز نسبت به بیقراری و بیداری ... و خاطر
چیزی نیست بلکه توان گفت که اینها بیقراری و شتاب زود ... و خاطر به عاریت برده اند
و در حالت طفل حالت سگ با هم مناسبت تمام دارد چنانچه سگ لقمه دم بجنباند
و لا... کند همچنان طفل بانک چیزها بر و زاری کند و زود تر راضی گردد و چنانچه سگ بانگ
رنجانیدن در غضب شود و عف کند طفل هم زود برنجد و دشنام دهد و برنجاند و چنانچه
سگ در خوراک بی ملاحظه خورد و ناخوردنی نکند و بخورشها آلوده و ناپاک سر فرود آرد
همچنان طفل هم درین چیزها بی ملاحظه باشد و مقید نجاست نبود باکی نباشد و من عیب
ایام طفلی را زیاده ازین چه توانم گویم که چون مادر تن او را انگشت و شود و شیر ...
خورانیده بر بستر خوابانید ناگاه ماه را در آسمان بلند از کمال حرص و از طمع دل در آن
بندد ... آن ماه بدست آورد هر زمان دست ناسور او دراز کند و در انداز ... گرید
و نسبت طماع و حریص ازین ... طفل را ... و دایم در هر جا ... آن جا را
آلوده سازد و از ناپاکی پرهیز ندارد و بعد ازان ایام طفلی بر آید و شعور پیدا کند چون پدر و مادر او را
بیاموزند و ... تعلیم کنند از استاد ... که او بسیار ترسناک بوده باشد و از
مادر و پدر و برادر ... و ... خود دایم در ... باشد و ...

بیدو باید دانست که ایام طفلی سرا و خانه و منزل وهم و ترس است این ایام جوانی از
هر کس که باشد سرمایه جمیع خوشیها و ناپسندیگیها و حرکات بی عقلی و بی تمیزی و حرص
و غمها است چون مذمت ایام طفلی بیان کرده شد عیبهای وقت جوانی و ناپسندیدگی او و ایام
آن شباب را الحال بیان مینماید و میگوید که کسی چون ایام طفلی بهزار ناخوشی گذرانیده بجوانی
رسد و گرفتاری های نو از ایام جوانی و هوسناکی فرود افتادن از پایه بلندی کردد و در محنت و
عذاب بی نهایت افتد و حق و خبث جوانی در تن او در آید و تمام خشمها و قواهای او را تو جنی
زور گیرد چنانچه شخص جن گرفته چیزهای بیهوده گوید و سخن یاوه کند آنکس هم که در تن او جن جوانی
در آمده باشد در گفتن و نشستن و برخاستن صرفه نکند و هیچ حرکت و جنبش و سکون ملاحظه
نماید ناگفتنی را گوید و ناکردنی را کند و در جای نارفتنی رود و باید دانست که بعینه جوانی در تن در آید
عقل را تیره و مکدر سازد در رنگ اینکه ایام برشکال آب حوض و غیره را تیره سازد و چنانچه برسات جهیه
آب باران ذات خود بنهایت صفا پاکیزگی میدارد این عقل هم کمال صفا و لطافت دارد چنانچه
آب را باریدگی تیره و مکدر کند همچنان این عقل را هم جوانی تیره و مکدر کند دیگر چنان مردی جوان گویا
نه بارسی
آهوی صحرا است چنانچه آهو در وقت غلبه تشنگی سراب را یعنی ریگ درخشان را آب تصور
کند و از دور بقصد آب خوردن بدود و در آن شتابی ملاحظه نشیب و فراز و پست و بلند نماید
ناگاه در کوی و چری بفتد و در ماند همچنان چنان مردی جوان در طلب تشنگی شهوت نفسانی زن
را که بمنزله سراب باشد مطلوب و مقصود خود دانسته بدود و در آن دو ناگاه در گو و خرها
و کوهای که لازم شهوت نفسانی است از بوهای چوش و منکرات که دو که دیگر نتواند
بو در از آن گرفتاری خلاص کند و آن جوانی گویا کمانی است که چون بکمان در دست زور دهد

در دست تیر انداز رفته کشیده شود و چاشنی کرده جز تنگ رنگ او از دست بدر نه زکاری و زور و جنگ
نکند همچنان این جوانی هم زور و قدرت خود را نمایان کرده و بقوت خود خبر دهد اگر کسی کامل مردی
ازین بسعادتمند آن چنان کس باشد که در ایام جوانی گرفتار نفس شیر او نیامد و او را شهوت آلوده
نسازد و با نیکوکاری و دهر مد بوده ازین لجه خونخوار که دنیا بود کشتی عمر خود را سلامت بکنار اند و فی
هزار آدمی یا باشد آن جوان نیک بخت که در عنفوان شباب و ایام قوت و بی باکی سخن بد و بی کوید
ناسزا از زبان او بیرون نیاید و مردم از وی راضی و شاکر باشند او همه با حکم دانا و خدا بسمان صحبت دارد
از خدمت ایشان فیض برد لیکن بدانکه این جوان با این صفت بغایت جوهر نایاب و نادر است
در رنگ نادر بودن عنقا در اکثر کلستانها در هوا و جوانی بسبب ظهور ناپسندیگیها است و زن
بدکار هم علت پیدایش ناشایستگیها است حالا شروع در عیب زنان مینماید و میگوید که در زنان چه خوبی
و کدام پسندیدگی باشد که طبع با میل میکند که بظاهر صورت بیت از خط خون و رگ و
پی آراسته کرده شده و پستانها و غددها و کبها از گوشت و بادها و دانی آب ساخته
شده و استخوان بندی او مانند بخره است که ترکیب اجزا او از پی تارها نموده شده
و او بعکس بنیت پر پوست و گوشت و رگ و پی استخوان که تا دو دم در وی آید و میرود
اگر هر کدام از اجزا و اعضای او جدا جدا دیده شود معلوم گردد که چه خوبی و کدام لطافت
داشته باشد که دل در وی بسته شود و آن پستانها را او که شاعران ... نه از وی
تشبیه در کوه کفته اند و غده ها مروارید را که از گردن او آویخته باشند یا سنگ نسبت میکند
بمان زن چون ممیز دونیم سوخته در زمین مرده سوز افتاده بود سگان و زاغان و الواعه چالوان

بقیه گوشت تن او را کنده قطعه قطعه ساخته میخورند و شعلهای آن آورا به هر طرف کشیده گرده
میبرند و در حقیقت وجود زن شعله آتش را مانند که بهاء و زشتیها ست چنانچه بر سر شعله دودی
باشد که زنان آن را سرمه و کحل گویان در چشم کنند دود این شعله سیاهی موهای سر اوست و
چنانچه آتش را کسی حس البسوزد این آتش کسی را که نزدیک باو میشود میسوزد و چنانچه کسی دست
رسمی بکند نباید دست باین آتش کرد و چنانچه در دوری آتش سلامتی است همچنان در دوری
ازین آتش خیریت و سلامتی باشد و باکه وجود زن دام ست برای گرفتاران مستهوت(?) و
نفس چنانچه صیادان گنجشکان را بدام رسمی کشند عاقلان گرفتار این دام کردند و نیز زن
شست باشد چنانچه ماهی اسیر قلاب شست گردد همچنان نادان باین شست گرفتار میگردند
و در فی مانند و زن ماهی رسمی باشد چنانچه ماهی در آب باشد آب این ماهی عرصه وجود و
چشم گرفتن و زاده شدن و بدنیا در آمدن بود و کل و لای لازم آب باشد اینجا کل و لای منی و
حیض است درین آب و ریسمان این شست هوا و هوس حس باشد که در خلقت و
سرشت پنهان و مضمر بود و نیز قلاب این شست حسن و خوبی زن است که ماهی عقل مردان
اسیر گردد و زن گویا حقه جواهر است چنانچه حقه جواهر رسمی میدارد و این حقه انواع جواهر
ها است و نیز بستگی ها دارد چنانچه حقه رسمی از زنجیر و قفل لازم باشد این حقه را انواع
رنجها و محنتها و المها زنجیر و قفل باشد و من عجب دارم از مردی که زن را خوش میکند و
رغبت ها و میخاید و ستایش او میکنند او خرمشی گوشت و استخوان و رگ و پی نیست
اینهمه دلبستگی با وی ندیدمی شود و مردم را بعبث و عشرت و عیاشی زنان را میخواهند

اصلا ضباعرت(?) و اختلاط با زنان دوست نمیدارم بس تن را حکیم و هر که من آن را کردم
گویا تمام عالم را چون عالم را که انشتم تا بسوده و از غمها و محنتها بر کران گردیدم ای که هر نوع
ذوقها و حظها و آسایشها که درین دنیا باشد بر دل من سرد شده و من نمیخواهم که دل خود را
باز رو من به بندم و معتقد به بهره گرفتن کردم که مبدا الم که حظ تن و ذوق گرفتن از راه هیچ نوانی(?)
نیست که نفس آدمی بهر ذوق و آسایش دنیوی که کند چون لحظه ازان بهره ور گردد و اندکی
محظوظ شود بعد ازان دل آن را نخواهد و ازان لذت گرفتن باز ماند مثلا گرسنه بهر نوع طعام
چرب و شیرین که میل تمام داشته باشد چون سیر بخورد و در استفراغ حظ کند دیگر نخواهد که سوی آن
طعام نگه کند و همان نوع دیگر حظها و ذوقها نفسانی باشد و بعد ازان که حقیقت ایام طفلی و
جوانی و نفس الامر لذت گرفتنها و ذوقها دنیوی را گفت و عیوب هر کدام را جدا جدا تشریح و
در خدمت ایام پیری و ضعف شروع میکند و میگوید که آدمی را چون بعد ازان ایام طفلی
ایام جوانی میرسد و آن ایام را نابود و معدوم میسازد بنوعی که گویا اصلا وجود نداشت و
همچنان چون نوبت به پیری رسد جوانی معدوم و نابود گردد بنوعی که گویا اثری نداشت و چون
آدمی پیر شود پوست بدن سخت و درشت گردد و گوشت اعضا نرم و افسرده شود و موها به سفیدی
میل کند و رنگ تغیر یابد و در روی و تن سراسر چروکها پیدا شود و نهایت سستی و ضعف روی
نماید که به اندک سرما و گرما طاقت گردد و تاب رفتار دوار اندک راه رفتن بنفس کوتهی کند
و او را ملتی دست دهد که در نشستن و برخاستن و سخن کردن و جمیع حالات او تمام مردم
خانه و عیال او بخندند چنانچه کسی بر دیوانه بخندد و مرد چون پیر شود حرص و درازی امید درو ظاهر آید
در رنگ انکه عفاف بر درختی کهنه خشک آمده تنند و حرص و آز برو غالب شود و این حرص از کوه

براد و مبارزی انواع غمها و رنج نهایت و تمام احتیاج ها و آرزومندی ها در زمان پیری
رو می نماید و نیز وهم و ترس به طبع مستولی می گردد و اندیشه های دور و دراز کردن میگیرد که من
پیر شده ام مرا چه حال شود مبادا خوار گردم و محتاج شوم و این ترسی و وهمی است که هرگز از
دل دور نگردد و علاج و تدبیر ندارد و هر آرزو و هر هوسی که در پیری به دل راه یابد از آن آرزو و از آن
مطلوب محروم که چه بهره بوده باشد همان هوس باشد و بس و نیز پیر گویا خرف است یعنی بیهوده
هیچه است و این مرد به رسمی بصورت خاکستر آلوده بنظر می درآید نیز پیر را به رنگ خاکستری
سپید به شبیه را مردم خورند و خورنده نیز این نیز مرگ است و مرگ گویا را چه رنگ است که موی
است و می آید و سفیدی موی سر علم و بیرق آن راچه است که پیش آمده و نصب کرده و دیگر
مرد پیر گویا صندلی از سفیدی موی بر خود مالیده و جوانان که صندل بر خود می مالند اکثر بجهة
مبارزت و اختلاط و دوام با زنان باشد و این پیر را نیز در معنی سه زن میسر گردیده که
در نکاح او در آمده یکی احتیاج و دویم ناتوانی سیوم غم و درد جدا نمیشود و با وی باشند و
زندگانی با پیری باشد این زندگانی چیزی نیست که مرگ از این حالت بهتر بود و دیگر پیری را
مبارزی کار دیده و جنگ آزموده تصور کن که بسیار غالب و پر تهور است و چنگش نمود
بدست آمده و جمع خوبیها و قوتها و علمها و دانشها و هنرها که در کسی باشد تا بدن
ازین بگیرد حالا از شمار رغبتها ایام طفلی و جوانی و پیری او چنین معلوم شد که درین جهان
هیچ خوبی نیست سراسر پر از محنت ها و غم ها فی نهایت است و اگر کسی گوید که گیتی
و واصلان درگاه حق را درین جهان ذوق تمام میسر باشد باید گفت که سخن در ذات نیست
هر نوع ذوق و راحت که درین جهان نصیب گردد پاینده و باقی نباشد بجهت اوقات

مختلف و تغیر و تبدیل باید از زمان و وقت را که رنج و راحت و شادی و غم از وابسته آنست
موشی و آن که هر نوع جانوری تمامش و احساس که باشد آن را نیز دو باره باره سازد و هیچ چیزی و
هیچ جائی نباشد که زمان بوقت آن را فرو نمی برد و نابود و عیان سازد و این زمان و وقت
پر زور و بسیار خوار است که هر چه باید بخورد و سیر نگردد و این وقت عالم را نوعی نابود میسازد که یاد
نام آن شیئی که در دریا مخلوق شده و آب دریا را روز بروز معدوم و نابود سازد و بسوزد و از
کال یعنی زمان و وقت بعکس و هیچ چیز خلاص ندارد و آنچه پیدا شده از اهل زمین و آسمان از نیستند و
و نابود همه را لقمه خود سازد و هر چه بنظر در آید از خوب و زشت و پست و بلند همه خوراک وقت بود
در رنگ طاوس و کرکس که جانوری عظیم الجثه و پر قوت باشد و ماران را بخورد و خوراک او باشند
و این زمان و وقت ایضا بسیار خوار است که خس و خاشاک و خاک و درخت و سنگ هر چه
هست همه را بخورد و هرگز سیر نگردد و آروغ نزند و این زمان گویا درخت کوه است که
بلند است و رهمندهای وجود یعنی شاخهای ریسمان که شامل تمام موجودات بسته باشند بر آن
درخت شاخها او را پیدا شود و چنانچه برگها درخت کوه بر ازشنهای بیشمار بود و این صورت
کردی وجود و این شکل مدور و شاخهای آویخته بر ازشنهای مخلوقات هر نوع و جنس باشند
و این زمان و وقت گویا شخصی که روز و شب دو چشم اوست و او در جنگل وجود در آمده
از میوه های آن جنگل که عبارت از موجودات و جاندار است خام و پخته همه را میخورد تا آنکه هر
هر هشت طرف عالم را که اندو کین و خرم و نیرت و برن و مروت و کبر و السیلان نشنه
و میوه های معتبر آن جنگل وجود ایشان را توان گفت منحصر است و در کتب معتبر اهل هند است که
خدا تعالی بعد از آفرینش عالم هشت دیو حاکی را آفریده هر هشت طرف زمین را حواله

حواله ایشان میشود بالعیان نگاهبان و طرفدار می باشند و شخص زمان و وقت این عالم گویا
کهنه خانه او جا بودن او مانند و کیانیان و واصلان درگاه حق را مانند جواهر [illegible] در این خانه
پراکنده و افتاده باشند او چون صاحب این خانه است اینها همه را از زمین برگرفته و بدست آورده
در حقه مرکب جا میکند و نگه میدارد و نیز این زمان و وقت گویا شخص هوسناک و خود آرا است
او هرگاه میخواهد گوهرها و جمیع موجودات را بر ریسمان رشته و رنج و تم در کشیده و سفته و عقدها
ساخته بگلو خود می اندازد و رشته عبارت از فرشتها و روحانیان باشند و رنج حقیقت آدمی
و تم حقیقت حیوان بود و باز چون این عقد کهنه شود و ریسمان را گسسته گوهرها را پراگنده میسازد
و هر سو ریزان میکند و باز چون میخواهد آن گوهرها را برچیده و جمع ساخته بر ریسمان رشته
و رنج و تم کشیده باز در گلوی خود می اندازد و می پوشد و دیگر این زمان و وقت گویا صیاد است
او در جنگل و صحرای عالم بشکار برآمده جانداران عالم را بمنزله آهو و گوزن و نیله گاو و خرگوش
این و این جنگل صحرای عالم میدانند به تیر میزند و شکار میکند و رسم است او در بیشه شکار [illegible]
و حوضها در جنگل بنظر درآید و گلهای نیلوفر در آنجا دیده شود در این عالم مهابرلو و قیامت را دریا
تصور کن و آن دریا را آن باد و هوا نام آتش را همیشه در دریا باشد و آب او [illegible] مانند
طغیان نتواند کرد گلهای نیلوفر این بدان و در رسم شکار باشد او صاحب شکار در شکار با خود [illegible]
بیخ و تیر و ترکش و نانها همراه میدارد و از آن چیزی همان روز خورد و چیزی دیگر بروز دوم
خود سازد همچنان این صیاد وقت و زمان در این شکار به جنگل عالم میکند این جانوران
هر نوع و هر جنس را با خود برد رشته میدارد و نوبت به تدریج آنرا میخورد و نابود میسازد
و رسم است که صیادان و اهل شکار سگان همراه میدارند تا جانوران را بگیرند این
صیاد وقت و زمان سگ طوق دار حالت پیری و ضعف را [illegible] گرفته [illegible]

جنگل می آید و آن را در پی هر جانوری سر میدهد که این سگ او را انداخته میگیرد و شکار مینماید
و رسم است که صاحب شکار پیاله شراب را گاهی بدست گیرد و خورد این صاحب شکار وقت و زمان
گویا تمام اهل عالم پیاله شراب است که در کف اوست و شراب آن پیاله دریای این عالم را تصور کن
تا گاه این پیاله را آن شکاری در حلق خود بریزد و بخورد یعنی قیامت و مهابرلو شود و آن وقت و زمان
شخص غالب و زبردست است که در معدوم ساختن و نابود کردن موجودات عالم مهادیو مددگاری
او مینماید و با او همدست میشود و چون در اعتقاد هنود است که فنا کردن موجودات و معدوم ساختن
تعینات عالم حواله مهادیو است میگویند که این صیاد وقت و زمان انجمن شکاری هست که مهادیو
شیر و یوز شکار کننده او باشد چنانچه شیر رسمی بال و کتف سطبر و زور دارد و مهادیو بزرگی و
عظمتها کارهای خود همراه دارد و نیز این زمان گویا بچه کوکل [illegible] است که نوای خوش
آینده از رونق و زینت و نسق عالم و نسبت خویشی برادری و پدری و فرزندی و دیگر آن را از بال
[illegible] دارد و این شکاری وقت و زمان که هیئت فنا ساختن و معدوم کردن اهل عالم
تکمیل به زور اوست و تیرهای این کمان اسباب مرگ است از تب و درد سر و استسقا و
بدهضمی و غیره و رسم است که در وقت تیر انداختن از کمان آواز زنگ بر می آید و این
کمان را زنگ چاشنی فرض کن و آن زنگ کردن گویا این عبارت میگوید که من دشمنها و
رنگ و غیره را نشانه زخم و تیر خود [illegible] و هیچکس از تیر من جان نبرد باید دانست این وقت و
زمان گویا زن رقاصه است که زیورهای سر و بر و بازوبندها و طوق و خلخال و انگشتری و دست
[illegible] او هرچه عالم باشد و زن رقاصه رسمی را حالت رقص کردن زنگوله های کمر و پا

اواز کند این رقاصه را نامهای دردناک گفتار ان زنک و دو تیغ زنگولهای کمری باید دیگر
زن رقاصه رسمی را کمربند زنگوله دار باشد این کوه قاف که گرداگرد عالم است گویا کمربند
زنگوله دار این رقاصه رسمی جعد دراز تا ساق پا میدارد این رقاصه دراز دم آن طاوس است
که او مرکب کار رنگی نام پسر مهادیو است و نیز در رقص او از ضرب و اصول پای میباشد این زلزله
و از شعلها نور که از چشم های مهادیو بر می آید باید دانست که این وقت و زمان که طور زور و
زبردست است که بحکم او از دیوتهای بزرگ را نا معدوم نسازد نگذارد و معلوم که بقای
مثل ما کیانیان که از آب و گل پیدا کرده شده ایم درین عالم چه صورت داشته باشد و
ما را امنی از کجا بود ای رکهیسر کامل حال این وقت و زمان را اندیشه و فنای اهل عالم را معلوم
ساخته آتش در من می افروزد و درون من مانند داس کلال که از بیرون گل مالیده هیچ
قصور و نی رخنه بنظر در نیامد و اندرون شعلهای بی نهایت داشته باشد میسوزد و
دم نمیتوانم زد چون یافتن گیان و حاصل کردن شناخت حق موقوف بصحبت داشتن
با نیکمردان و سالکان راه خداست من هرچند کوشش میکنم که صحبت و ملازمت مردان
خدا و عارفان درگاه میسر گردد این دولت و ملازمت عارفان و صحبت ایشان
با گیانیان از کم طالعی من چون زن جوان عفیفه و پارسا که از مجمع مردان میگریزد و کناره میگیرد
از من دور میکند و من از و محروم میباشم و من در هر چه نظر میکنم فانی و ناپاینده می بینم و هیچ
جز اهنهان و هیچ حال این دنیا در درون من آرام میگیرد از ان سبب من همیشه دلگرفته و متفکر خاطر
میباشم ای رکهیسر در هیچ کار دیگر دل خود را اختیار نمی بینم و موافق خواهش و اراده کرد

دیده میشود

میسر نمیشود نمیخواهم که عمر را بر بلندی کار نیک و براه روشن گزیده و پسندیده نگه دارم البته
با مکمل ان مرتبه نمیشود و در بیابان حیرانیم و حیرانم مردم بد و ناجوانمردان از یاد صحبت ایشان
کناره کرد درین دنیا بیش می آید و نیکوکاران و صالحان و اهل سعادت از ملازمت ایشان غنیمت
باید شمرد درین عالم یافته نمیشود و کسی را از دیده نمیشود از زاد شده و درین عالم آمده یقین کرده می آید
او را مردنی در پس است و انکه مرد و از عالم رفت نامعلوم در انسته می شود او باز درین عالم
جنم گرفته خواهد آمد در راه خواهد شد آخر کار هیچ جز معلوم نیست ان بخواهد انجامید و خواهد شد
غمناک و حیران میباشم این آبادانی عالم و جمعیت و رونق عالم را دیده میشود و زور بخواهد
دارد و جمیع جانداران خواهند مرد و ودیعت حیات را بقابض ارواح خواهند سپرد و این شهرها
و دیه ها همه خراب گردیده و نام و نشان نخواهند ماند و آبادانیها جنگلها و صحرا خواهد گردید و کوهها
و بلندیها بحالت خواهد شد و اطراف هم نخواهند ماند پس با مشتی خاک در چه حساب باشیم و وجود
فانی را چه قدر و چه مقدار بعقد باشد هرگاه آسمانها و اختران و زمینها و اکاس هم نابود شدنی
و معدوم گشتنی است ما چه خبر و چه کس باشیم ما را از بیچه شخص فنا ختیم توان دانست و چون
هر هفت دریا خشک خواهد شد و کاملان و فرشتها و دیوتها همه لقمه مرگ و فنا خواهند شد ما اگیانیان
و غافلان را بقا و ثبات از کجا میسر باشد چون مهادیو و برهما و بشن را سردار دیوتاها و سرکار
داران عالم هستی باشند و ایشان را فنا خواهد بود و نابود خواهند گردید نام و نشانها
و بی مقداران را کی مرتبه آن که از فنا بسلامت مانیم و دست اجل بما نرسد و چون
حالا زبردستی و غلبه بزرگ از زمان و وقت نمانند آخر کار وقت و زمان
هم نابود و نابود میگردد و بجهه انکه لطافت هر دیده میشود ان چون شب دیگر آید روز نابود

میشود همچنین شب از آمدن روز معدوم میگردد و هر وقت از یکی دیگر اثنا میرسد اورا
نابود میگرداند مردمی که کوته اندیشند و غرق دریای غفلت و باداتی سمند اند بر از عجب وقت
چون مرادی از مرادات نفسانی دست دهد آن را غنیمت میدانند و دل در آن بسته خوشحال و خرم
کردند و چون نظر در جمعیت حال خود و خویشان و فرزندان نظر کنند و رونق کار خود را به نسبت آن را
مطالب اصلی خود دانسته بمال و جاه خود مسرور گردیده خود را ثابت پا و برجا خیال نمایند و بناموس و
رسم و عادت زندگانی کردن سرمایه حیات شمرند این طایفه همیشه گرفتار غم و الم های
حوادث دنیا باشند و هرگز خلاص نشوند و آنکس که روزانه بکار و بار و روزگار خود مشغول باشند
و شب را چون بخانه در آید و نقدی و حاضری با خود بیارد و جمعیت و رونق خانه و روزگار خود بیند و
دل او بران آرام گیرد و خوشوقت شود و برای خواب کردن بر بستر نرم پا دراز کند و بامن بخواب
غفلت رود این طور امن و این نوع آسایش جز مردم غافل و ناکسانی را نباشد و مردمی که کیمیای
و صاحب فکر و اندیشه در عاقبت کار خود باشند ایشان همه دلگیر و غمناک بوده هرگز بخواب
راحت پا دراز ننمایند و نیارامند و یقین است که گرفتاری مشغولی زن و فرزند و کار و بار دنیا
مرور العنبه چون حلوا شیرین طراز آن باشد که دران زهر داروی بیهوشی تعبیه کرده باشند در
اول حال دیدن و بدهان انداختن بغایت خوشنما و شیرین بود و آخر کار بیهوشی آرد و نقد و
سرمایه حیات در سران رود و هیچ حال این دنیا را اعتبار نتوان کرد و مدار بر آن نتوان نهاد
و چیزی نباشد مثلا راجه و حاکمی در برابر دشمن قوی زرها خرج کند و لشکرها و استعداد بهم
رساند و فیلان و اسپان پیدا کرده و آلات حرب جمع نموده از روی بدبختی بر آن ذکی
غالب آید و لایت و خزانه و استعداد او را بتصرف خود در آرد و بعد از آن خاطر جمع ساخته

[illegible] که جاری نماند و انقلاب و رنج فی خاطر از هیچ مهم بدانست با یکه
بامن اسباب [illegible] گنم و از عمر خطی گیرم و چنان و چنین میکرده باشم ناگاه اجل از کمین بر جهد و
او را لقمه سازد و این خیالات او همه خام بر آید و او آخر کار از ما بهر ایران بدرد و حسرت و افسوس و
[illegible] ناکامی و نامرادی ازین جهان برود باید دانست که آشنایی دنیا و رابطه مادری و پدری و فرزندی و
برادری و خویشی چیزی نیست و مدار بران نتوان نهاد و این جمعیت خاطر و روزگار مانند روزهای عید و موسم
زمان بگاه بهار است که کسی از جایی بجایی رسد و بعد از فراغ شرایط انجام کس روی بجایی نهد و آن جمعیت
بپریشانی بدل میگردد و یکی از دیگری جدا میگردد [illegible] ما خود آدمی و آدم زاده هستیم و دیده ایم عمر طبیعی
معلوم و مقرر است بر لقدری که از حوادث بسلامت مانیم و منتهای عمر طبیعی رسیم طایفه
دیوها و فرشتها که عمر ایشان هزاران هزار سال میباشد و اجسام لطیفه نورانی هستند آن ایشان
هم آخر کار معدوم و فانی میگردند پس درمیان عمر کوته و عمر دراز چه فرق باشد [illegible] آنکه او
باین ناپاینده گی و بی ثباتی عمر را بکارهای بیهوده میگذراند و اوقات شریفه را ضایع میکند و آنچه بکار
ناچار است و آخر کار را بدست اصلا او را یاد نمیکند و در شناخت او کوشش نمینماید و جاندار
درین جهان بعینه چو مرد مشعبد بقل بود که هر زمان بصورتی دیگر برآید و بشکلی غیر مقرر جلوه نماید و در
مجمع درآمده و رقص و بازی کند و بعضی مردم هم گرفته و بصورتی بر آمده مشغول کار و بار گردد لیکن ازین مشعبد
فی نامه [illegible] چیزی نیست او در [illegible] که از تردد آمد و رفت ایشان فی خلاص کرد و از [illegible] ایران که
[illegible] مردمی که از شناخت حق و خدا دور باشند نموده حیلهای عاقلان [illegible]
[illegible] در مدت عمر و اوقات مینماید و میگوید که ایام طفلی گذشت و موسم جوانی هم

چون آب روان رفت و آنچه دران ایام عمل و کردار کرده شده بود نیز گذشت حالا که
نوبت به پیری و ضعف رسیده ازان هر دو موسم جز یاد کردن اثری نمانده باید دانست که
این ایام پیری هم زودی خواهد گذشت و در رنگ آخر یکس روز مانند خواب و خیال تمام خواهد گردید
تا چه باشم و در چه حساب ایم که [illegible] و در جمیع دو تا و روحانیان کامل هر کس را بغیر مراد
و با جل نابود کردند در رنگ آن آب دریا که بجنبش باد و هوا آتش میرود و سوخته میگردد و
جمیع اوقات برنگ رنگ و یکسان نمیگذرد بجهت آنکه ساعتی شادی زمانی غم گرفته زاده
میگردد و زمان دیگر لقمه مرگ میشود و میمیرد درین جهان همرو و غرض که احوال زمانه بسیار متقلب و
متغیر دیده میشود که همه رنگ حال هست که پست و بلند و بلند و پست میگردد گاه
فقیر غنی میشود و گاه غنی فقیر و نادار میگردد ای رهبر از آتش این اندیشه و این فکر دل و درون
من سراسر سوخته است بان سبب هرگز میل بهیچ خوشی و راحت دنیا نمیشود
و خوشحالی رو نمیدهد و دل بهیچ حال قرار نمیگیرد و نه بزندگی مدار توانم نهاد و نه بمردن
ازین جهان رفتن بجهت آنکه بعد از هر زیستنی مردن است و بعد از هر مردن زیستن و
بهم آمدن و در پریشانی افتادن و گرفتار گردیدن و بیشتر اوقات این اندیشه بدل راه
می یابد که حالا زنده ام و دست و پا و تمام اعضا بسلامت است و اختیار بدست دارم
درین فرصت که حجت را یکسان نیم و از پریشانی و آلودگی خلاص گردیم بارگی کنم و خود
کنم این اسباب دنیا و مشغولی زن و فرزند و انچه دل آدمی را ببرد زهری قاتل است
آن زهر رسمی که ان زهر همان کس را که خورده باشد میکشد و جز یکتن را نابود نسازد و

و این زهر قاتل که گفته اند هم زن این زن هم خال را نابود مینماید و هم تنهای جهان اند در کشته
است [illegible] معلوم شد که این زهر گرفتاری محبت زن و فرزند و غیره کشته بسیار تنهایان شد
مردم اگیانی و غافل دائم گرفتار رنج و راحت و شادی و غم و مقید بمحبت زن و فرزند و در خانه
و دوستی و دشمنی دنیا باشند و مردم گیانی و صاحب دریافت حقیقت بخلاف انمردم اگیانی
از رنج و راحت و شادی و غم آزاد باشند و احوال دنیا را آراستن و مردن و غیره اصلا
اعتبار نمیکنند و همه چیز جهان را بهم و مراقبه با دحق بوده باشند و باید دانست که این عمر و
حیات و روزه همچو آن آب است که همراه ابر بوده و آن ابر بباد میرانده باشد که آن البته
بزمین افتادنی باشد و ممکن نبود که تواند ایستاد و انچه درین قدر عمر و زندگی از راه هیچ خواب
گرفته شود و حفظ نموده آید بقای آن چون بقای درخش برق باشد که ازان ابر بدرخشد و ایام
جوانی مانند آب روانست که در گذر باشد پس من بحقیقت حال این عمر و زندگانی و بهره بر گرفتن
از جوانی و عمر بواجبی رسیده و این احوال را هیچ دانسته خاطر خود را اراده کرده ام و دل خود
را جمع نموده بر در خانه جهت قفل نهاده ام و این متاع های کاسد و رخت های فاسد و
رایگان را که عبارت از چیزهای دنیوی باشد دران خانه اصلا جا نمیدهم و من عقل و
دانش خود را که تابع من و جهت است چون نیکو ملاحظه میکنم اختیاری بدست ندارد و
مستقل و رجا نیست که کاری بمراد تواند کرد و در رنگ آن نو عروس که در خانه داماد آید و
[illegible] هیچ اختیاری در بودن بجای و رفتن بجای نداشته باشد بجهت این از شما التماس مینمایم
مرا [illegible] کنید و بیکاری و [illegible] که این عقل مراحت [illegible] واند و [illegible] بخت [illegible]

ازان منزل و ازان مقام که محض صفا و لطافت داشته باشند و در اینجا خرابی و سستی ها
گنجایش نبود مرا خبر دهید ای رکهسر کامل و ای طبیب حاذق من پیش تو حال خود را برای این میگویم
که تو در دم با اطلاع یافته علاج میتوانی کرد چون در هوم رسمی است که اجناس را با روغن
و شکر همراه کرده در آتش می اندازند که میسوزد و خاکستر میگردد و باید دانست که این هوم عبارت
از آتش افروختن و اجناس را در آن انداخته سوختن باشد در اعتقاد هنود عبادتی
بزرگ و کاری خیر کلان است حال من که جنسی که با روغن و شکر خواهش جسمانی که در نشاء جسم
با جاندار همراه میباشد در آتش وجود این جهان انداخته شده التماس مینمایم که از حال من غافل
نشوید که بسوزم و نابود گردم ملک از جهت تمام طمع میدارم که چون سیماب شوم که با اجزای لازم
آن استاد کیمیاگر در آتش می اندازد تا سوخته و نابود شده پخته و کامل گردیده از آتش بر آید و
اکسیر گردد ای رکهسر کامل من درین دریای بی کنار عالم افتاده ام و دست و پا میزنم هر چند بهر طرف
چشم میکنم بجز همین آب نظر در می آید و غیر از آب چیزی دیده نمیشود که دست در آن زنم و
خلاصی خود را بوسیله آن طمع کنم یعنی در عالم هرچه از هر طرف هست همه اسباب گرفتاری
است شما کاری کنید و مرا دستگیری نمایید که از گرفتاری این جهان خلاص شده بجای
امن رسم و از خطر غرق شدن نجات یابم ای رکهسر کامل من از سبب گرفتاری این عالم بسیار
ملول ام و دلگیر میباشم و یقین من است که شما تدبیر آن میدانید که مرا رهنمونی بسوی گیان
و دریافت کنید و احتمال آن دارد که با من ظاهر نزنید و نگویید با این اندیشه که شاید من
بر فرموده شما عمل نکنم و بر گفته شما خود را راست نگیرم و با آنکه چون بر راه نموده شما طریق

بخی کرده

پیش گیرم صورت ترک مرادات نفسانی نمایم و آن موجب خلل و فتور در خاندان سلطنت
شود و ... آن راجه را جوگی ساخته از رسوم جهانبانی دل گرفته کردند ای
رکهسر کامل از راه خدا من ترک ایمکار خود نموده از خورد و خواب و آسایش گذشته ام و از
زر و بهای نفسانی خود را بکوت کشیده ام و جامه پوشیدن و بوهای خوش بخود دادن
و سواری اسپ که درن ترک کرده ام و هیچ عمل و بیکار در پیش نمیکنم و کردار نیک را هم
عزت و جاه و سلطنت و خواری و درویشی و شناسائی من یکسان شده و نی خواهش دارد و کرده
و مراد خود را گذاشته و نی دهم از نیست شده مطلق از خواهش می نشان نگشته و مرد بیخود را
میخواهم که مانند صورت دیوار شده باشم و مقید به هیچ چیز نشوم و آزاد مطلق گردم راجه
چون این سخنان پیش بسوامی گفت و احوال خود را بار نمود و التماس اپدیس گیان کرد
بسوامی خوشحال گردیده و در مقام این شد که چون این سعادتمند مستحق گیان کامل شده قرار
چه گویم و مرا چه نوع پیش باید آمد که راجه بمقصود خود رسد و در رنگ طاووس مست که
غرش ابر را خوش شنود و خوشحال گردیده بوجد در آید و آواز خود را راست ساز دکه
صفیر زند و در خود گنجد و بغایت خوشوقت گردد چون راجه بحکمی و همت
خود را در ذات برهم بست و التماس تلقین و اپدیس گیان از بسوامی نمود او در
مقام اپدیس و گیان وارد شد و در آمد و حکایت سکهدیو که صاحب عرفان و
مالک گیان وارد شد و کامل گشته بود بار راجه گفت و او را طریق وصول بمبدا نمود و
چون راجه سخنان دلگرفتگی از دنیا و بی آرامی و بیقراری خود از سبب دوری مبدا

بشن و اسمر گفت که نسبت اگر گرفتاری دنیا اظهار نمود و احوال خود را باز نمود تمام [illegible] های عالم بالا
و فرشتها و روحانیان ملاء اعلی متوجه مجلس ایشان بودند بشنیدن این سخنان [illegible] میکردند و تعجب
میکردند و با هم میگفتند که ببینید آدمی زاد خاکی نهاد را با وجود بستگی خلقت [illegible] کدورت و ظلمت
اینکه این همه شوق بسوی مبداء و این همه بال و پر زدن بجهه پرواز بجانب بستان لقا حیث
چه نسبت خاک را با عالم پاک. و اهل آن مجلس از بس که اهل ادراک و دانش بودند از گوش کردن
سخنان راجه خوشحال شدند و موهای بر تن ایشان برخاست [illegible] های پوشیده
تن ایشان بر آورد و غریو از جانهای ایشان بر آمد و از بالا دیوتاهای آواز بلند کرده تحسین
میکردند یعنی خوب گفتی و نیز گفتند که ما روحانیان و باشندهای عالم بالا نشستیم مجلس خاکیان
بسیار دیده ایم و گرد مجمع های ایشان بسیار آمده ایم لیکن این نوع سخنان هرگز نشنیده ایم
و ندیده ایم از کسی که در ایام جوانی و زمان شباب با وجه دست رس با اسباب خوشی و حصول مرادات جهانی
دل بدنیا نه بندد و این همه شوق و طلب مبداء اظهار نموده مانند جانوری گرفتار پنجره گردیده هر زمان
و هر لحظه پر زند که [illegible] از این پنجره گرفتاری خلاص شوم سخنان راجه در ما تاثیر کرده و طالب
گیان و دریافت گشته ایم. درین اثنا زمزمه تحسین و توصیف از در و دیوار زمین و [illegible]
عالم میرسید و دیوتاهای و روحانیان گلها از عالم بالا نثار میکردند تا نیم ساعت بارش گلها
در گهر اندر از جا [illegible] کردن صفا و لطافت باشندهای عالم بالا گردیده در میان دیوتها جا گرفته
شده بودند. همه اتفاق قصد در آمدن مجلس راجه جنک نموده از آن مجلس بشن و اسمر بهشت
نمودند و از جا و مقام خود فرود آمده در آن مجلس پیدا شدند راجه و تمام اهل مجلس بدیدن
آن بزرگان درگاه خداوندی بر پا خاستند و تعظیم ایشان کردند خصوصاً بشن و اسمر و [illegible]
بمنا بحوار ایشان چند قدم پیش رفتند و با یک یک از بزرگان دریافت ملاقات کرده
بجاهای خود آمدند راجه پیش دویده قدم ایشان را اعزاز و احترام تمام نمود و هر یک [illegible]

گلهای گرفته زر ایشان نثار میکرد و رسم بوجا بجای آورد و میگفت که ای ارکان
و ای خاصان درگاه خداوند کرم و لطف نمودید که ما را بدیدارهای خود مشرف ساختید [illegible]
شما تمام آلودگی گرفتاری این جهان از ما رفت و ما کنده روزگار شده خوشحال و خورم گردیده ایم
زبان ما از اظهار شکر شما عاجز است و بموافقت راجه جنک تمام اهل مجلس از امراء و ارکان دولت
و عیان خدمت و محل خاص و عام بوجا بجای ایشان بجا آوردند و سر و رقه های ایشان [illegible]
خود را از خاک راه ایشان روشن ساختند و راجه با ادب تمام آمده پاهای ایشان را بوسید و
سر و قدم ایشان کرده رسم بوجای ایشان بجا آورده و ایشان نیز سر راجه را از جا برداشته
در کنار گرفتند و ثنا نمودند که ای فرزند سعادتمند بوجود پاک تو خاندان راجه جنک شرف بزرگی تمام یافت
و عزت و حرمت این دودمان عالیشان درین جهان از سبب تو زیاده شد [illegible] از تو تعجب
که این سخنان شنیده شود از که شنیده آید بعد از آن بسواشتر در حضور این بزرگان در مجلس
راجه را مخاطب ساخته گفت که ای راجه رحمت [illegible] بادر و پدر که چون تو جوهر لطیف
ایشان بوجود آمده ای راجه تو کار خود را تمام کرده و از لطافت سرشت و صفای طینت
آئینه دل خود را نوعی زدوده روشن ساخته که کمال حقیقت در آن معاینه نموده میگردد
و آن نسبت که مرید و طالب را بعد از مشقتهای و ریاضتهای بسیار و ارشاد و تلقین رهبران
هدایت [illegible] میسر گردد تو را بی واسطه بهم رسیده و نور الستی را دانستی و افاده
چون نگهت گشته در رنگ گل بی واسطه تابش که از کمال صفای جبلی و سرشت خلقی خود هم
[illegible] در خود نسبت گیان را پیدا کرده بیرون آمده بودی واسطه کمال گیان را حاصل نموده

بود و از صفای عقل خود هر چند از اسرار حقیقت واقف شده بود و او [illegible] از سلوک [illegible]
و پرده نمانده بود لیکن با وجود آن که پیران و سالکان کامل از حقایق [illegible] رسیده [illegible]
رکهبران اورا ارشاد و تلقین کردند و ایشان کمال نمودند مجیبان [illegible] ارشاد [illegible]
و ایشان کمال نمودند خواهم کرد ای راجه از سوامی [illegible] رسیده که سکهدیو که نسبت کمال [illegible]
شکم مادر بدنیا آورده بود و فطرت بان حد کمال داشت [illegible] الست که باین حال او را [illegible]
و زمانی در میان کسی که او با وجود آن نسبت صد نوع محتاج کمال ایشان گردید و رکهبران او را
بجه ارشاد نمودند و ایشان کمال کردند سوامی گفت ای راجه بدانکه حال [illegible] آن نوع
چون سکهدیو است و حال سکهدیو در روز زندگی و کمال بالفعل این خاصیت است که [illegible]
حکایات او کوشش کردن سرکشی [illegible] گرفتاری عالم آزاد گردد و دیگر این دنیا [illegible]
و نام نهاده نکرد ای راجه او نیز روزی این اندیشه بدانسته و این فکر رود [illegible]
عالم مدار را می شاید و [illegible] دیده میشود هر زمان متغیر میگردد و از حالی بحالی میشود یکی زاده میشود
در جهان می آید و دیگری می میرد و ازین جهان بان عالم میرود و یکی در رنج و دیگری در راحت و یکی شاد و
دیگری غمگین پس هر چه هست درین دنیا حالات او مختلف است و اصلا بوی از بقا
ثبات ندارد و عاقل دل بستگی نسبت بانچه باینده و باقی باشد میسر [illegible] که کسی دل [illegible]
بر و نهد و دایم در دهیان او باشد و همیشه مراقبه یاد او نماید و آن باقی و پاینده [illegible]
[illegible] ذات پاک و هستی مطلق و بعد از آن که کسی همت خود را صرف طلب و دهیان ذات برهم
نمود و شناخت هستی مطلق را قید جان خود ساخته و از آرزوی [illegible]

که غذای [illegible] است و جانداران گرفتار آن میگردند یکبار بگذشت و مانند پرنده [illegible]
او عالمیان [illegible] که از زمین بچکیده است و هیچ آب و هیچ ابر و هیچ دریا متوجه [illegible]
طالب [illegible] قطره آب ابر نیسانی بوده مشتاق طلب او می باشد سکهدیو از جمع مرادها و آرزوها
گذشته و خود را فارغ و آزاد گردانیده همیشه در مراقبه و دهیان ذات برهم می بوده هستی خود را
محو و فانی گردانیده و بشناخت برهم و دریافت هستی مطلق آرام و تسکین گرفت و چون
کمال گردیده مانند دیگر رکهبران کامل بمراد دل خود رسیده با درون روشن تر از نور ماه
[illegible] وقت میگذرانید و درین دنیا می بود روزی گشت و سیر [illegible] کوه سمیر واقع شده و چون
آن کوه بر آمد پدر خود بیاس را دید که بر دروازه آن کوه در مشغولی و دهیان ذات برهم و مراقبه [illegible]
است تعظیم بجا آورد و از شرایط خدمت و رسم پوجا فارغ گردیده از و التماس نمود [illegible]
بزرگوار [illegible] صحبت شناخت عالم [illegible] از حقیقت حال را باین مشرح فرما که این عالم [illegible]
یکی [illegible] وحدت ذات او بکثرت و دوگانگی می آورد و از پیش جهان [illegible]
و این دنیا به طور موجود میگردد و تا چند مدت باقی میماند و موجب بقای هر کدام ازین [illegible]
چه چیز ای می شود و مدت بقای آن چند گاه می باشد که من بحال این عالم و تحقیقات این دنیا
[illegible] برهم و شناسای سر این کار گردم بیاس بموجب التماس پسر [illegible]
[illegible] و بهدائی او را مشرح بگفت لیکن چون خاطر بیاس متعلق بفکر و اندیشه خود بود و [illegible]
دهیان برهم داشت [illegible] علم و بهدای او را بطریق اجمال با سکهدیو در میان نهاد و
[illegible] سکهدیو را از آن بیان تسلی خاطر رو نداد و خوش تر نیامد بیاس
[illegible] او وصیت با و گفت ای پسر دل مرا مشغولی دهیان و مراقبه یاد حق [illegible]

میدارد و نیوعی که نو جوان بدای عالم را مفصل و مشرح میخواهی وقت من تقاضای آن نمیکند و حضرت
آن ندارم لیکن زبانش نمیدهم بجای که آن جا تسلی خاطر تو خواهد شد ترا میفرستم پیش کسی که مدعای
دل تو از و بحصول خواهد پیوست بشنو که در ولایت ترهت شهریست مهلانگری نام و جنک نام
راجه آن شهر است و او راجه صاحب کمال و یگانه بی نظیر وقت خود است برو پیش او و از و مدعای
خاطر خود را در خواه که او با تو احوال بدایع عالم از اول تا آخر بتفصیل خاطر نشان خواهد ساخت و ترا از
مدت لقا و ثبات دنیا آگاه خواهد کرد بعد ازان سکهدیو بموجب فرموده پدر از شهر بدر آمده متوجه ولایت
ترهت شد و بشهری مهلانگری رسید دید که شهری معمور و آبادان است و سپاهی از راجه
خوشدل و رعیت مرفه و راضی است و هیچکس بهیچ وجه در زمان او از روزگار شکایت ندارد
چون بیگاه شده بود شب در گوشه بسر برد چون روز شد خود را بر درگاه راجه جنک رسانید
دربانان دیدند که سکهدیو [illegible] بجهة ملاقات راجه بانجا رسیده [illegible] نام
پیش راجه رفته عرض نمودند که سکهدیو پسر بیاس [illegible] که تپستی و مرتاض است آمده
بر در ایستاده است بار میخواهد راجه جنک از درون صاف و ضمیر روشن خود پیش ازان
که خبر رسانیدن بحال او [illegible] مدعای خاطر او را دریافته بود لیکن بجهت امتحان حلم و ثبات او
و رای آزمایش حقیقت [illegible] شنیده [illegible] متوجه نشد
روز اول [illegible] سکهدیو بر همانجا که آمده بود ایستاده ماند همچنان ایستاده بماند چون صباح
شد بار راجه جنک بار عام داد خاص و عام حاضر شدند و از روز هم گذشت و همچنین
تا هفت روز و هفت شب راجه از حال سکهدیو باز پرس نکرد و او بیک جا ایستاده ماند
و با هیچکس حرفی نگفت هفتم روز راجه چون دید که نقد سکهدیو از بوته امتحان عیار کامل

نمود و تعریفی در دیدن آن فرمود که سکهدیو را باندرون حرم سرای خاصه در آرند و پیش ازان
کنیزان و اهل حرم را مقرر فرموده بود که چون او بیاید انواع خورش و مرغوب و مطبوع و بوهای
خوش و چیزهای نفیس خوش آینده پیش او حاضر سازند و او را فریب دهند و متوجه گردانند بعد ازان که
سکهدیو بفرموده راجه جنک بحرم سرا در آمد [illegible] از اطراف رو بسکهدیو آوردند و انواع خورش
و بوهای خوش و چیزهای مرغوب طبع پیش آوردند و بتعظیم او نموده و بوجای او کرده بجای [illegible]
تا هفت شبانروز دیگر راجه جنک پیش او نیامد کنیزان و اهل حرم [illegible] او را [illegible]
کردند و از هر راه در آمده نزدیک او شده دستهای خود را بدن او رسانیدند و بازی
او را [illegible] کردند هر چاپلوسی نمودند مدعای ایشان این بود که [illegible]
از و باقی بوده باشد البته درمیان او ظاهر خواهد شد سکهدیو مانند کوهی که از هیچ [illegible]
بود و به هیچکس متوجه نشد و بهیچ وجه التفات نمود و در روی هیچ [illegible] زمین [illegible] نگاه
هم نکرد راجه جنک چون معلوم کرد که اثری از نفسانیت در وی نمانده و خواهش و آرزوی و مرادی
ندارد و از [illegible] از و فارغ گردیده از آنجا که بود بی اختیار شده بیرون آمد و
[illegible] دست بپای سکهدیو کرده گفت آفرین بر تو باد ای رهبر کامل که تو مطلق روحانی
[illegible] اثری از خاصیت آب و گل در تو نمانده و آنچه مقصود از جسم گرفتن و موجود شدن
[illegible] باشد ترا حاصل شده یعنی تو بشناخت کردگار رسیده و دریافت
هستی مطلق کرده حالا با من بگو که مقصود تو از آمدن بدینجا چه بود و غرض از ملاقات من چه
[illegible] سکهدیو با راجه جنک گفت که مقصود من از آمدن در اینجا این بود که مرا از حقیقت

مطلقها

پیدائی عالم آگاه کنی و نوعی که این عالم از وحدت ذات حق و یکانگی پیدا شده و این
دوی و کثرت درمیان آمده با من شرح و تفصیل خاطرنشان ساز که من اگرچه از پدر خود حقیقت
پیدائی عالم را خاطرنشان دارم و از روشنی باطن و صفای دل که از تپسیا و ریاضت بسیار مرا
حاصل شده و نیز حال آفرینش بر من ظاهر است با وجود آن به بیان تو احتیاج دارم و میخواهم که از زبان
تو نیز بشنوم راجه جنک حقیقت پیدائی عالم را با سکهدیو درمیان آورده خاطرنشان ساخت و بعد از آن
سکهدیو با راجه جنک گفت که ای راجه مقرر است که در قرارداد محققان و سخنان اهل تحقیق اختلاف
نمی باشد من بنوعی که حقیقت پیدائی عالم را از پدر خود بیاس شنیده بودم و از زبان حقایق بیان
او فرا گرفته دل جا کرده بودم از زبان دقایق بیان تو همان را شنیدم اختلافی درمیان نیافتم حاصل
که پیدائی عالم و وجود اهل عالم از روی خواهش بهم درمیان می آید عالم پیدا میگردد و چون بی مطلق
دانسته و دریافت خود را از عالم و موجودات باز میگیرد و عالمیان در پرده عدم پوشیده میشوند
و بجز از ذات حق هیچ چیز و هیچکس موجود نمی ماند همچنان وجود و تن هر کس البته بخواهش نفسانی
اوست تا آنکه تعلق و خواهش او که از روی سرشت او باشد درمیان است او هر بار بدنیا می آید
و میمیرد و زاده میگردد و میمیرد و چون خواهش جسمانی و تعلق اندیشه او نابود شود او دیگر باین
عالم نیاید و نرود و او از زاده شدن و مردن این دنیا هیچ تعلق نماند که ریسمان خواهش و آرزو
درونی او بریده شده سکهدیو گفت ای راجه انچه فرمودی خاطرنشان من گشت حالا با
من بگو که اگر از حقیقت عالم مانده باشد که آن را معلوم باید نمود آن را نیز بگو بعد از راجه جنک
گفت که حقیقت عالم همین که تو میدانستی حالا شنیدی که آن ذات پاک بی نام و نشان

و بی نسبت و منزه و مبرا از روی خواهش و اندیشه خود این عالم را پدید آورد و یک ذات
کامل و بیچون بسی ذاتها شده ظهور نماید و چون نسبت خواهش و اندیشه او از این عالم برطرف
میگردد هیچ چیز موجود نمی ماند مگر همین ذات پاک ای سکهدیو تو دل خود را که از خواهشهای جسمانی پاک
کرده و بی خواهش و بی مراد گردیده یقین خود کرده که انچه بنظر در می آید چیزی نیست و بود و وجود ندارد
تو انچه کردنی باشد کرده و انچه دانستنی باشد دانسته و یقین بدانکه از مرتبه جیون مکت حاصل شده
یعنی بنوعی که کسی بعد از پرواز روح او از این قالب از خاصیت و آثار تن خلاص میگردد تو در حالت زندگی
و حیات خود از خاصیتهای تن داری خلاص شده و از خواهش و مرادها باز مانده آزاد و مطلق گردیده
خوش و خرم باش که فی الواقع تو افزون از اوقات عمر توای سکهدیو چون این مژده از زبان راجه جنک که راجه
صاحب کمال و صاحب تحقیق بود شنید از خوشی در خود نگنجید و زمانی در خود فرو شده تا بیخود
آمد و از راجه جنک رخصت گرفته و وداع شده باز رسید بر سر کوه سمیر به تپسیا و دهیان بیخود
مشغول شد و چنان مستغرق دهیان بهم گشت و بنوعی دریای حق ذوق گرفت تا مدت ده هزار
سال بی خواهش و بی آرزوی گشته و آزاد و مطلق گشته محو دهیان بهم ماند و مانند قطره که در
دریا افتد و از خود فانی گشته به بقای دریا باقی گردد او به بقای حق باقی گشت و از بشریت او
نشانی و اثری نماند بسشت با رامچند گفت که ای رامچند من با تو گفته بودم که از صفای فطرت
و لطافت سرشت مانند سکهدیو پسر بیاس است تو از من حال او پرسیدی من
نیز تو حکایت او را بیان کردم در حق آنست که در رنگ سکهدیو ترا باعث گمان در دل
... انکه سکهدیو از جمیع خواهشها و آرزوهای نفسانی باز مانده و خواهش رحمت خود را

کرد آورده آزاد مطلق کشته بود باید که تو هم هیچ گونه خواهش و آرزو بدل خود راه ندهی و نفس خود را
از حظهای نفسانی و بهرههای جسمانی باز داری که اصل کار نیست و تعین ذاتی که خواهش جسمانی و
تعلق آرزوی نفسانی بچیزهای دنیوی ریسمان گردن جاندارانست که بواسطه بند و شد این ریسمان
هر بار باین جهان می آیند و میروند و زاده میشوند و میمیرند و چون ریسمان خواهش جسمانی را کسی از جان
خود دور کند دیگر هرگز باین جهان نیاید و مضمون موجب از خواهش گردن دور ماندن است و معنی جوع
جز این نیست باید که تو درین کوشی که ترا هیچگونه خواهش و آرزو نماند و تو آزاد مطلق گردی و بعد از آن که
از خواهش و مدعای خود باز آیی مقصود تو حاصل گردد و بمراد خود رسی و چون [illegible] او را توان
گفت که از حظهای جسمانی و آرزوهای نفسانی باز ماند بعد از آن بسوامتر رکهیسر ان حاضران
مجمع را مخاطب کرده گفت ای رکهیسران و ای طالبان راه حق بدانید که از صفای طینت
و لطافت سرشت خود حالی که رامچند را روی داده بهمین حال جمیع سعادتمندان که متوجه نصیب این
میگردد او میدهد و در شوق وصول بمبدا او در باب یافتن شناخت پروردگار سخنانی
که زبان رامچند شنیدم همان سخنان از زبان جمیع طالبان می شنیده میشود و این یقین این
عقیده که رامچند دارد کمیاب طالب کمال مبدا اند و عارفان را که یا بت شناخت هستی مطلق
دریافت کمال ذات بهم آرام و تسکین حاصل میگردد ازین عقیده و از یقین حاصل میگردد
و من آنچه از سخنان حقیقت رو داده بود در باب فایده آخر کار با رامچند بگفتم و خاطر
نشان کردم حالا نوبت بشست است و لیکن این نوع رهبری کامل است که از روی
هیچ حال از گذشته و آینده و حال بر نهان نیست و مانند او در جهان کی یافت شد

بعد ازین رو به بشست نموده گفت که ای بشست تو رامچند را و جمیع خاندان او را که راکهو
بنس اند یعنی از اولاد راکهو نام راجه بزرگ اند استاد و معلم و مرشد هستی و جه سعادت طایفه
این راکهو بنسیان که مثل تو مرشد و استاد دارند من بد آنچه در حوصله دانش من گنجید رامچند را
ارشاد و تلقین کردم و اما پس گمان نمودم یعنی او را بر دانش و ادراک حقیقت آوردم حالا باید
که در باب گه اکنون خاطر رامچند را در شناخت پروردگار در یافتن گمان آرام و تسکین پیدا شود و او
در عقیده خودی شبهه کردیده و یک جهت و یک رو شده بر قرار بماند و او را بیس گمان بکمک از زبان
حقیقت کوش دل او را برسان ای بشست هیچ یاد داری آن وقت را که در میان ما و شما
نزاع شده بود و گفت و گوی ما و شما از حد گذشته بود آن زمان برهما خود گفت که ای این هر دو بزرگ
من اند باید که کاری کنیم که نزاع در سینه ایشان دور شود و گفت و گوی از میان برخیزد و آخر کار خود موجب
ما هر دو را بر آن داشت که از خصومت باز آمدیم و سخنان حقیقت را با ما هر دو گفته دلهای ما را
تسکین تمام بداد ای بشست همان سخنان و همان حقیقت را خاطر نشان رامچند سازی چو او را
باشناخت مبدا آرام و قرار دهی ای بشست خوبی سخنان حقیقت و کمال ادراک و دانش
[illegible] دانست که باید کرد و طالب سعادتمندان گفته شود و خاطر نشان او گرده که او را سود
و بهبود آخر کار رو دهد و بجز از شنیدن سخنان طالب رستگار [illegible] سعادتمند عاقل گفته شود [illegible]
[illegible] کمال ارشاد و تلقین او هم آلوده و ناپاک گردد و در رنگ آنکه کسی روغن ماده گاو را
[illegible] که از و بهره نتوان گرفت و ناپاک و آلوده شود و این بسوامتر که در
[illegible] بوده و از کمال تپشای خود کمانت و دریافت حاصل کرده مانند بشست رکهیسر و

و دیگر رکمیران کردیده بود بعد از آن که ایدیس کیان رامچند بر شنبت حواله نموده و گفت که
باید که شنبت رامچند را ارشاد و تلقین کند مجمع رکمیران کامل مثل بابس و غیره که از عالم
بالا فرود آمده در آن مجمع حاضر شده بودند به یک زبان تحسین و آفرین بر لسوامتر کردند که بار الله
بسیار خوب گفتی بعد از آن که شنبت که پسر برهما و رکمیر کامل بوده در بهبود راجه جسرت نسبت بود
آواز بر داشت که ای لسوامتر شما هر چه گویید و هر چه فرمایید هیچ کس را از اطاعت فرمان
برداری شما چاره نباشد و کرا حد باشد که از خط حکم شما برگشت خوب آنچه امر کردی چنان
کنم و آنچه فرمودی که از آن سخنان همان حقیقت که بر همه خاطر نشان نما فرموده بود همان سخنان
را با رامچند درمیان نهد و او را ایدیس کیان نماید من تمام آن سخنان بگویم و خاطر نشان او
سازم چون سخن او بدینجا رسید بالمیک بیان کرد چون بهردواج تمام گفت که بعد از گفتن
این سخنان شنبت خود را بگفته لسوامتر راست گرفت و در باب تلقین و ارشاد رامچند
و ایدیس کیان کردن او کمر خود را محکم بست و سخنانی که کسی را از گرفتاری عالم رهاند و خاطر
او را جمع سازد در حکایت آینده بنیاد کرد در کرن سیوم از بیراک پرکرن که اول کیند از جوک
باشست باشد تمام شد

دوم در بیان مجمی پرکرن یعنی باب

احوال مردی که همگی همت خود را در موجبه نهد و موجبه فانی شدن نهاده است از صفات
بشریت خود و باقی گشتن به بقای حق شنبت چون دید که رامچند با وجود کثرت بیت سخن برونی
طلب کیان و دریافت کامل در دل جا گرفت و او قابل ایدیس کیان گشته بنیاد ارشاد
نمود
شروع در مجمی پرکرن نموده میشود که اول بیراک پرکرن مشروح گفته شد

مقصود

احوال

مقصود از این چه بود که اول تا کسی فکر در فانی و باقی نموده باشد و راز ما بین فرق نکند دل او از
مشغولی دنیا کرفته نشود و روی به ار و اصل خود نتواند کرد پس اول بیراک پرکرن را بیان نموده شد
که آن بیراک پرکرن علت و سبب حالت مجمی است مجمی عبارت از مردی بود که همت خود را
در موجبه نهد و موجبه فانی شدن است از صفات خود و باقی گشتن به بقای حق با نسبت با
رامچند گفت که ای رامچند مرد باید که در بهبود آخر کار خود همت خود را کار فرموده سعی و کوشش
نماید تا کوهر بهبود بدست آرد باید که با خود نگوید که سعی و کوشش من چه فایده کند با حکم ازل و با
نوشت من یقین داند که سعی کردن و قصد کردن در کار خیر منتج شک نیست و از آن فرح بار آرد و باید
دانست که اگر مردم را در کارهای دنیوی همت بسته گردد و بجان و دل در انجام آن اهتمام نمایند آن
خبری نیست نزدیک خداوندان و عارفان اصل کار آن است که همت در کار خیر بسته شود
و کوشش و سعی در بهبود آخر کار نموده موافق فرموده شاستر ها راه و روش را پیش گرفته آید
و صحبت صاحبان خدا را لازم گرفته از آن سخنان سودمند شنیده شود که از این روش و
ازین سلوک به موجبه رسیدن میسر گردد و آنچه مقصود از آفرینش او بوده بحصول پیوندد و رامچند با
شنبت گفت که ای شنبت فرمودی که سعی و کوشش خود را کار فرما و همت خود را در بهبود آخر
کار خود بنه من خود خود را در کار خود اختیاری نمی بینم که مرا بر نوشت من آنچه حواله من شده
از جنم سابق من رسیدن کردن حال من کردیده هرگز نمیبرد کردن آنچه ناچار است که از
من [illegible] کنم و بدست من چه چیز است شنبت گفت که این فرمودن تو را
[illegible] از تو کوشش و سعی در کار خیر بوقوع آید نیز از روی حکم تقدیر
[illegible] ان گردد که از تو دعا حیثیت سابق بر طرف شود باید که تو

کوشش و سعی در آن نمای ازیرا خواهش و آرزو نماند و چون تو توفیق کوشش یابی یقین کن
از در انچه کوشش کنی البته از تحصیل انجام ای یار ارجمند خواهش و آرزوی جا بدار بر دو
انواع میباشند یکی از آن انست از نفس خبرهای مطبوع و لذتهای فانی دنیا را خواهان
شود و دوم انکه خواهش جان تعلق کند بعالم باقی از ان عالم صفا و لطافت و آنچه از ان
سبب کسب موجه راه باید پس باید از خواهش خود را انچه رو در حق کنی و بجز بقا و صفا چیزی نخواهی
و آن خواهش نفسانی از خود در گسلی و آنچه که دارد و تیر اگر قطار تنگنانی دوری کرد اند باید از
همت خود را ازین بندها از ان خواهشی از خود دور سازی و وارسته و بی قید کرده بجو
بقا و حق نخوری و هر انکه این خواهش مانند آب و انست از چنانکه آب روان بهر طرف از زور
آرد زمین را بریده راه سازد و در روانی در آید همچنان این خواهش بهر سو افتد بهمان جانب
میل نماید مرد عاقل است باید از خواهش خود را از پستی باز داشته رو بجانب علو و صفا کند ای
سعادتمند ارجمند اگر عزم تو درست و راست باشند باید از تو خواهش نفسانی را از انچه نشاید نگاه
بداری و آنرا که باید خواهشی انگونه نخواهی از بهبود تو درانست ای یار ارجمند بدانکه نفس تو
گویا طفل است از بهر چه خوی گیرد بهمان جانب رود پس باید از تو این نفس طفل خود را
روی بجانب نیکی و باید ساخته تا انچه بر اجابت خوی آرد و اصلا نگذاری از ینکه بنا شایستگی
و نا پسندیدگی عادت گیرد از مادر و پدر فرزند طفل خود را بر جبر و تادیب از نا شایستگی
باز میدارند و همت خود را در تربیت او بسته دست از تربیت او باز نمیدارند تا انکه
نا شایستگی و بایستگی جدا کند و نیک را از بد باز در شناسد و کردار نیک و اعمال پسندیده عادت
گیرد و ناپسندیده طبیعت خوی او شود تو هم باید از بهمان همت متوجه جانب و [illegible] دروی

اوازنا بایده

اوازنا بایده [illegible] ناپسندیده بخیده بعالم صفا و لطافت خوی دهد ای ارجمند چون تو از آرزو
همت و قصد خود نفس خود را بسوی عالم بقا متوجه گردانی یقین دانی از آن توجه نتیجه اعمال
نیک و پسندیده که از تو در جهان سابق واقع شده باشند و بعد از ان از روی دل خود را بجانب عالم بقا
ببینی و توفیق اعمال نیک و کردار پسندیده یابی مبادا که شبهه از خاطر خود راه دهی و با خود گویی
از اینک حالا توفیق کردار نیک یافته ام و رو بجانب عالم صفا دارم چه دانم از اغراض
و ازین قصور باز مرا چه چیزی بپیش آید و رشته را بخود راه دهی و نیز این عقیده کنی از این توفیق
یافته ام البته کار من به نیکویی سر انجام یابد ای ارجمند تا انکه ترا در انچه خوانده و از مرشد و
مرشد فرا گرفته ملکه حاصل شود و خوب از خاطر نشانی تو شود و در بهبود خود یقین صادق
حاصل کرده باید از در فرموده مرشد و استاد به تقلید کار کنی و بحکم شان بستر راه روی و
نماهای بعد از ان از عقل تو ظلمت روشنی گیرد و تو چشم یقین پیدا کنی از حقیقت چیز را چنانکه
هست بی تفاوت مشاهده نمایی از زمان کردار نیک و اعمال زشت را که گشاده از پیر دانا
هر راه خواهی گذشت و آزاد مطلق گردیده بهیچ خبر و هیچ نوعی هیچ روش مقید نخواهی شد
در اول حال کسی تا چشم یقین او روشنایی نیافته محتاج است به تبع [illegible] ان عمل کردن
و موافق راه روان و چون بمنزل تحقیق رسد و حقیقت هر چیز را بر او روشن گردد از جمیع قیدها
بگذرد و ترک عمل نیک و بد کند ای ارجمند حالا من در باب انچه گفته ام با تو حکایتی
بگویم آن حکایت را از زبان پیر جهان شنیده ام باید از تو خواهش خود را از عالم بازگرفته
بجان و دل گوش برگفته من نهی و این حکایت را بشنوی هر کس این حکایت بشنود و
[illegible] بخرد و جاده [illegible] از جمیع گرفتاریها و غم و محنت جهان خلاص شود و همچگونه [illegible]

کرد او نمود را محمد گفت ای لشت بومی که بر همان آن حکایت را الیمنا گفته بودی
با من بگوید لشت مبیاد کرد که ای را محمد آن ذات برهم و آن هستی مطلق که کمالات ذات
او را حد و نهایت نیست و نیرنگ سازان عالم در نیرنگ سازی و شعبده بازی حکمت او کم اند
او در هر لحظه و هر لمحه آنی و شانی دیگر باشد و هیچ جائی او نبود و با وجود این هیچ وجه از او
نشانی نتوان داد چون ظهور خود خواهد در عالم تجدید صورتها و چندین رنگها بر آید و چون عالم ها خود
را از حال عالم با رکبر در این عالم و عالمیان همه نابود کرد و نشانی از این غوغا و از این کارگاه نماند الخ
آن قدرت هم چون در مقام آن باشد که از خلوتگاه بطون را به خیمه در صحرای ظهور زند
یعنی وجودی کامل بقدرت شامل پیدا آورده لشن نام و او را از لشن مظهری و موجودی از جهان
نام موجود آمده و آن برهمان که جامع کمالات صوری و معنوی باشد در مقام او بیش شده
وجود عالم را بتفصیل پیدا ساخت و هزاران هزار موجودات از هر رنگ و هر قسم و هر کدام
را نوعی خواهش و هر یک را جدا جدا ارادها شده پیدا آورد و این غوغا در دنیا باشد
با من زنب در این نظام و این نشو که مبنی بر داد و ستد و رنج و راحت و شادی و
غم و مردن و زیستن و عمل و کردار و راه و روش در میان آمد و بعد از آن که احوال موجودات
را مختلف دید جانداران را که در معنی فرزندان او باشند گرفتار انواع رنج و محنت شده
دید او را که بمنزله پدر موجودات باشد شفقت پدری در کار شد و با خود گفت که
من اگرچه برای راحت این جانداران تنبه و انواع کردار خوب و اعمال خیر و ثواب از بهار
ستر بسته کردن و در انجا خیرات نمودن و خیرهای مستحقان … ام درو و کار را
و روزبان ساختن در جهان آورده ام لیکن از من تنبیها … کردن شان

خلاص انسان از گرفتاری عالم نشود و آخر باید شد صافی خود نا خود قرار داد که گیان
یعنی شناخت پروردگار پیدا آورم که از سبب آن گیان تو آن شناخت مبدا و موجد را
دریابد یعنی از صفت نخود که فی گردیده بمقام حق نامی گردیده بعد از آن آن وجود کامل و آن مظهر جامع
صفات کامل که ذات برهما باشد بیکدست کمندل یعنی ظرف آب خوردن و بیکدست مالا
یعنی تسبیح که در دست زمانی در فکر شده و مستغرق و حیران گردیده خواست که بقوت باطن خود
وجودی قابل گیان و مستعد دریافت و شناخت پروردگار پیدا آرد موافق آن اندیشه او
من از عدم موجود گردیدم و بهمان عقل و دانش و بهمان صورت و بهمان شکل بیک دست کمندل و
بیک دست مالا گرفته در برابر او نمودار یافتم و خلاص تمام نیاز مندی عرض نمودم که ای پدر و ای موجد
و پیدا کننده من اینک بتعظیم بزرگی تو میتیم و سر در پای تو مینهم این گفتم و دولت پابوس او حاصل نمودم
و چون ذات او کامل بوده من هم همچنان از وی پیدا شدم و با کمال دانش و گیان و ادراک کامل او را دو
موجود شدم یعنی مانند چراغی که از چراغ روشن کرده شود اگرچه آن گیان و آن دانش که
از عنایت او بود لیکن او از غیرت بزرگی را این آورد که من بکمال احتیاج اظهار نموده گیان را از
کسب کنم و عطای او بسبب ظاهری در حق من ظهور یابد بنابر آن با من گفت ای پسر من میخواهم که لحظه
غفلت و نادانی پرده دل تو شود و در رنگ آئینه دم دمیده تاریکی پیش نماید و محتاج گردی که
تا از روشنائی بخشیده شود چون خواست او در حق من این طور واقع شد که عقل و دانش من
را پنهان کرد موافق فرموده و آرزوی خواسته او علم و دانش و گیان هرچه داشتم در صفحه سینه
نهفته گردید و من جاهل و نادان شدم و در رنگ آن گرفتاران پرده غفلت غرق دریای اندیشه

کردیدم از هر نوع غم و کلفت رو بمن آورد و عادت گرفتار اهل عالم در دست رنج و محنت اسیر
شدم و در عالم این کنم و آن کردیدم چون ربهان مرا باین حال دید بحال طرب ساخته فرمود که
ای پسر من ترا غمگین می بینم و سبکه غمگسار رود و رکننده کلفت و محنت بستیم من التجی بمکر الی
که غم و اندوه خاطر ترا دور سازم بعد از آن من بار بار گفتم که اول مرا از سبب چی که آن غم را دور کننده
باشد آگاه کن و علاج درد گرفتاری عالم را بمن بیاموز و بیان فرما که منشاء غم این عالم و سبب پیدایی
کلفتهای این جهانی چیست و چه طور جاندار گرفتار این محنت میگردد و کسی بچه تدبیر ازین بلا و
و داد خلاص کرد چون من به ربهان التماس نمودم او رحم بر حال من فرمود مرا بسوی کیوان
آورد و به دریافت حقیقت کار رهنمونی کرد و دانش و ادراک عنایت کرد که از آن کیوان
و از آن دانش از غمهای عالم وارسته شدم بعد از آن که ربهان مرا دید که بحالت اصلی خود آمدم
یعنی همینکه با کیوان و اهل شناخت پروردگار پیدا شدم همان نوع گردیدم و ماهر کامل کشتیم که هیچ چیز
از علم و دانش من بیرون نماند بامن گفت ای پسر میدانی که من ترا بجز این دانی و بی آگاه ساخته بودم
یقین بدانکه مقصود من این بود که چون تو محتاج بدانستن و دریافتن گردی از من بیکوشش و بی
تحقیق کنی فرمود مرا بشیفته و اکسیری دهی نماند که آن را ندانی و نیز مدعای من این بود که
تو چنانچه کیوان کامل از من و اکسیری بجهان در میان اهل عالم مشهور گردانی و هر کس که مستعد و قابل
کیوان بوده باشد او کیوان بخشی و او را اهل معرفت و شناخت پروردگار گردانی و حالا
تو کیوانی کامل شده ترا بهر جا که فرستم و بهر ولایتی که تعین نمایم برو و حالا
اقلیم اقلیمست که از اعبودیت گویند و عبودیت نه خصه است و

است که بهرت گفته ما من باید که دران بهرت گفته بروی در آنجا از جمله مردمی که در شهر بود
و بهنها باشند و از کار و بار دنیا و از مشغولی انجمان دل خود بر داشته شناخت پروردگار خود
طالب باشند ایشان را بجانب کیوان رهنمونی کنی و براه و روش آنکه ره دلالت نموده و بهان ربهم
کردن فرمای و مراقبه یاحق نمودن گوئی من موافق فرموده ربهان از همان وقت بانجا آمده ام
میباشم و هر کرا طالب کیوان می بینم قابل ایدیس کیوان میدانم آن زمان صاحب غرض و طالب مقصود
ارادت و تلقین ذکر حق و یاد هستی مطلق میکنم و ایدیس کیوان میفرمایم وای انجمن مباد آن طرفه
که وارای فرموده بود مرا درین بهرت گفته که زمین کشت و کار است یعنی عمل و کردار کم فرخنده
ثمره و نتیجه آن را بگیرند مقصودی و غرضی بوده باشد یقین بدانکه من نخواهش و بی غرض بوده
در اینجا میباشم و مدعا غیر ازین ندارم که مردم راه راست بیابم و مستعدان و قابلان طالب را
کیوان و دانش بخشم و میادا گوئی که چون گفتی که من در کیوان بخشیدن مردم و رهنمونی ایشان بهمه سعی تمام
و در مشغولی ایدیس کیوان میباشم پس تو هم مثل مردم ما دان و اکیوان معتبد مقصودی و غرضی بوده
باشد که این نکته بدیهه و آشنای منست از ایدیس کیوان این همین فایده برسد و این دیگر آشنای
من نیست من او را ایدیس کیوان بکنم آن زمان صاحب غرض و طالب مقصود باشم هرگاه نسبت
ایدیس کیوان من با آشنا و بیگانه یک رنگ باشد و تفاوت نداشته باشد ظاهر است که
بغرض و بی مقصود هستم و مرا با اهل عالم هیچگونه نسبت نباشد و بدانکه آشنای من و ملاقات
من با مردم در رنگ آن آشنای و آن ملاقات است که آن ملاقات است که در خواب
خواب دیده شود در مردم آشنای نموده آید و کار من هم مانند است بکار کردن در خواب که مقصود

و ما حصل برندارد دیگر بدانکه کسی سخن فایده آخر کار خود از کسی پرسد و لیکن خواهش و طلب جمع باشد
و خود را نادان نماید او را نیز بیان نهاری بی‌حجت بگویند و آنکه سخن بهبود آخر کار کسی بی‌مقصد شنیده
بگوید و همت بر آن بندد از گوینده فایده این سخن تا بدان شنونده رسد و او را آنچه گوید و گفتار را
باید از طالب مسعود اگر از روی صدق دل التماس بیان نماید پس بیان کند و ارشاد و تلقین
نماید و اگر کسی از طلب بیان نمیکند و سخن بهبود خود نمیرسد و از طالب صادق و قابل بیان نشنید
باید آن سخن حقیقت را با او نگوید و رهنمون سوی بیان ننماید زیرا که سخن در حق او بی‌فایده افتد بعد از آن
از حقیقت حالت و هر بدگفت و بیان حالت مرشد و استاد نمود حالا سخن در نیم جه میکنند آنکه کسی در همت
و قصد او صرف این باشد آن موجه را در یابد یعنی از صفات خود فانی گردیده بقای حق باقی گردد
او را نیم جه گویند نسبت بار انجمن بنیاد کرد که ای انجمن بدانکه دروازه موجه را چهار دربان است تا آنکه
کسی با این چهار دربان آشنایی نکند و با اینها یگانه نگردد برای او دروازه موجه را نمی‌کشایند و میگذرانند
از باید را اندرون نهد نام آن هر چهار از من بشنو اول یکی سم نام دارد و معنی صفت سم است که
نزدیک عقل او همه چیز و همه کس برابر باشند یعنی چنانچه جان خود را نگهبانی میکند جان هر
جاندار را نگهبانی نماید و آزار دیگر را آزار خود داند و دل او هیچ هوا و هوس نکند و آرام گرفته
با یاد حق باشد دویم را بچار نام است و معنی صفت بچار اینست اگر کسی نفع خود را از زیان
باز داند و تمیز نیک و بد نماید سیوم سنتوکهه نام دارد معنی صفت سنتوکهه قناعت است اگر هر چه
نصیب گردد بدان سازد و زیاده طلب نکند چهارم را ساده سنگم گویند معنی
اگر کسی با نیکان و نیکوکاران صحبت دارد از صحبت بدان گریزان باشد یعنی همیشه همراه ایشان

باشد او را

باشد او را لازم است که رعایت که کسی با نیکان و نیکوکاران این هر چهار صفت
نماید و خود را از این نگه دارد و اگر رعایت هر چهار نتواند نمود باری سه صفت را که سم و بچار
و سنتوکهه است رعایت بکند و غفلت ننماید و اگر رعایت سه صفت نتواند نمود باری
رعایت دو صفت که سم و بچار است بکند و اگر از این هم نتواند باری رعایت یک صفت نماید که
آن ساده سنگم است ناید و یقین بدانکه چون رعایت صحبت نیکان بواجبی کند و خود را
در صحبت داشتن با مردم نیکوکاران و نیکونام بسازد البته آن سه صفت دیگر هم او را
میسر گردد و آخر در هر چهار صفت محکم گردد دیگر محرم را باید که برای گذاشتن این جهان و
گذشتن از مشغولی کار و بار جهان که همه ضایع کردن اوقات عمر است عقل خود را روشن سازد
و روشنی عقل و رهایی آن منحصر است در آن و موقوف است از آنکه سخنان راستی را که بزرگان و (منحصر است)
حقایق را از زبان مردم شناسای پروردگار بشنود و ریاضت و تنبیه کند که نفس او زبون گردد
و هیچ هوا و هوس اندر دو بدن هر سو باز ماند و یقین داند که از مشغولی این جز نا البته عقل او روشن
و تمیز او بیفزاید ای انجمن بدانکه غافلان این جهان که دل خود در مشغولی این جهان ور داده اند
ایشان را مار هوا و هوس نفس نیست گزیده است و زهر غفلت در رگ و پی و خون و
مغز و پوست ایشان در رفته و تا اثر کرده بیهوش و بی شعور گردیده اند و دور شدن این
زهر و به شدن این گزیدگی موقوف است بر افسون شناخت حق تا آنکه کسی در یافت هستی مطلق
و کیان برهم حاصل نکند از زیان این زهر مار نفس نیست خلاص نشود ای انجمن بدانکه گرفتاران
دام هوا و هوس نفسانیت را که مقید بخواهش جواری و تن پروری باشند و مباشرت زنان

با حسن و جمال خواهند و همت ایشان مصروف عیش و عشرت باشد گویا بیماری استسقا
در تن پیدا شده و این بیچاره علت بد هضمی باشد که حکمای ولایت آن را ضعف ازجگر
گویند از هزاران یکی ازان بیماری و ازان علت جان بسلامت برده و بند سر علاج و مداوای
این بیماری شناخت بر وی دشوار است چون صاحب این بیماری و این علت در پی معالجه
و مداوا نشود و دارو نشناخت برود کار را بکار برده این علت را از خود برطرف نسازد
آخر این بیماری او را از این جهان فانی بر آورده ببرد بسوی شهرهای آباد دوزخ و قصبات
و دیهای معمور رکت و درکی ازان شهرهای او را خانه دار سازد و حکم کردد و زندگانی او
بدین نوع شود و عیش او دران شهر و دران خانه ما این رنگ بود که درین خانه دنیا که از روی
نشاط و خوشی مع انبساط زمان خوش آید از هر طرف منت منت گل را و بهار میکردند
و از هر سو دستهای گل را او می‌زدند دران خانه او را به تیغهای آبدار زنند و خنجرهای
تیز چون گل بر او بباردد و درین دنیا که در هوای گرم تن او را از آب برف سرد میکردند
بجای آن آب برف دران خانه شعلهای آتش حوالهٔ تن او کردد که میسوخته باشند و بجای
صندل سوده این دنیا در آنجا گوشتهای اعضای او را جاک جاک سازند و بجای خلیج
آرد نما یعنی در هوای تابستان برای ملوک خانه حکمت بسازند که آب را بالا برده در سقف آن
سر دهند و آن آب از راه سوراخهای باریک از سقف آن خانه بهر جا قطره قطره می‌چکید و
موجب راحت تن میشده باشد و آن را بزبان هند جلیجگی گویند
بر روی پیکانهای تیر مار برد و او را تیرباران کنند و بجای خواب

نرم دنیا اینجا بر سر بریده افکنند او بر زمین بوده باشد و بجای منکر نشستن بر مسند
این دنیا او را دران دوزخ این حالت پیش آید که عقعق و سرهنگان او سیاست کنند و
دماغ او را محکم گیرند که فریاد نتواند کرد و گنگ شده نشیند و بجای آنکه او درین دنیا او را
محتاجان را گوش نمی‌نهاد دران دوزخ گوش او را کر سازند ای عزیز کسی که علاج این
علت بیچارگی را غفلت بکند و بیماری دشوار را از خود دور نسازد آخر کار بسبب این بیماری
دران علت میرسد بلکه آماده و مهیا است برای او در دوزخ و در رگ و توزیع آن را شنیدی
ای عزیز بس بسیار مردی غافل از آخر کار باشد آنکس که او علاج این بیماری غفلت و مداوای
این علت که عبارت از گرفتاری هوا و هوس است ننماید بلکه خود را از هوا و هوس دور دارند
و اوقات خود را بغفلت و بیداری گذرانید ای عزیز البته در پی این شوی که هوا و هوس نفسانی
را کر دو راه بدهی آن ستر را بخوانی که از خواندن آن و از عمل کردن موافق آن بهره ور
شوی و موجب رهائی و دیگر با این عالم کاری نداشته باشی ای عزیز بخاطر تو رسد که بسیاری
کسان سترها را میخوانند باید که همه بموجب رستگاری ای عزیز این ستر خواندن و عمل موافق آن کردن
وقتی نتیجه دهد که کسی مضمون ستر را بجان و دل جا دهد و بیقین صادق موافق آن عمل نموده
استاد و مرشد را نیز بعقیده خاص از گرفته پیش چشم دارد و شبیه او را دران راه بیند
و خلل و فتوری را دران نسبت نگذارد ای عزیز ستری که دران اسم گیان باشد
بعضی سخن از بسیار علق و بیان مرتبه رهیم باشد شنیدن آن ستر و بهار گوش

نمودن و در عمل موافق آن گفتار پیش شود و کسی صاحب کمال گردد و بسیار شده باشد
که براز افسانه‌های و حکایتها بود آن نشسته‌ام را آن خاصیت و آن تاثیر کجا باشد که
کسی بخواندن آن و بعمل کردن موافق آن موجه را بابای راه یقین بدان که کسی چون شناسای
حقیقت شود و کیمیای گردد هر چه بخوراو در گدای در خانه‌های خداوندان بگیرد و برکه گدای
بدست گرفته گرد خانه‌های عوام را آید بهتر است از آن که کسی غافل و اکیان شود و او را سلطنت
ملک عالم میسر گردد و بر اهل عالم حاکم و فرمان روا باشد ای عزیز من که ترا همیشه میگویم که معنی
ملک داری و سلطنت چیزی نیست و خطرهای و دو قفهای این جهان بقای ندارد و آخر کار
این نیک نیست برای آن میگویم که چون عنان من و جب بدست تو در آید ترا قوت و قدرت
آن شود که خاطر خود را نگذاری که بهر سو رود و بهر مقصدی آواره گردد و بدان رتبه کمال الهی قرب
شود و مقصد بحصول پیوندد که آن مرتبه آن کمال نه از سلطنت عالم توان یافت و نه از [illegible]
لشکر و قوت برادران و مدد دوستان باو نه از خواندن داستانها و نه از [illegible] توان
حاصل کرد غرض که چون ترا ملکه و قوت یکجا [illegible] خاطر شود مقصود اصلی خود در [illegible]
من آنچه که بالا گفته ام این چهار صفت دربان دروازه موجه است که چون کسی این چهار
صفت را شناسائی کند دروازه موجه برای او کشاده گردد و یکبینید و بار گفته بودم که چون کسی [illegible]
نمی زبان اوصاف نتواند نمود چنان که گویا او هر چهار صفت را رعایت نموده است [illegible]
بشنو تا بدانی که جمله آن چهار صفت این یک صفت کدام است که رعایت آن [illegible]

کند از رعایت آن سه صفت دیگر [illegible]
یعنی با دلی آرام گرفت و عنان خاطر بدست او در آید
باید یقین بدانی که او را از مطلق گردیده بیکونه غم و محنت [illegible]
من و جب که بهوا و هوس تعلق بهر چیز باشند گرد او نگردد و چنانچه از رسیدن
تاریکی و تیرگی در جهان نماند همچنان از نور دل و صفای خاطر او هیچ تاریکی حرص و هوا و
کبر و کینه در برابر او نماند و او را تعلق به هیچ چیز نشده و کسی که صفت سوم حال او شده باشد
هر کس او را به از دل و جان دوست دارد و گرد او نهند و بد را از او هیچ وجه و هیچ بدی بخاطر نرسد
و او را بخود مهربان و امین کار داند در رنگ آنکه فرزند از مادر خود خاطر جمع میدارد و او را خیر خواه و مهربان
خود داند و صاحب این صفت سوم ذوق از آنی که از این صفت می باید بجز از هیچ مراد و
هیچ دولت آن ذوق و آن خوشحالی نمی باید و مردی که او را صفت مقابل را بر شده باشد
یعنی از رنج رنجیده نگردد و از راحت خوشحال نگردد و دشنام و الم او یکسان بود و نه اصلا التفات وقت
در ذات او پیدا نشود و بیت که او را سانت گویند پس سانت مردی را گویند که با دلی آرام
گرفته باشد و خلاف و نزاع از و دور شده باشد و او بیت که صفت سوم بکمال رسیده
و هر کسی که مردن و زیستن و شادی و غم و مثل این چیزها و را تفاوت نکند و دل او در صفت
و لطافت و سردی چون مهره برف شده باشد او را سانت و هیر گویند و مرد خواه بد
عالم و هنرمند و خواه بنشی و صاحب ریاضت و خواه جاگک یعنی جنگها کننده و بکار رانده رسوم جنگ
باشد و خواه حاکم و خواه راجه و خواه از هر قسم و رنگی و جاه که داشته باشد تا خود را بصفت

...ارام نباشد زیبنده نباشد و بدانکه طایفه
...صفت سم یافته اند که اول الحیات سم خورده اند
...م بالا جا یافته اند پس ای عزیز باید که تو هم این صفت سم را
...بزرگی برسی چون حقیقت سم را شنیدی حالا بیان صفت بیمار کرده میشود
...بیمار معنی دارد که سعادتمندی که بهبود او کار خواهد او را باید که در پی این شود که نفع خود را
از زیان باز شناسد و حکمهای کسی و مکرش سر که شنود و نیکو تامل کند و در ورود که انچه فرموده اند
که باید کرد و بعمل در آوردن آن بجان شتابد و دهد و از انچه منع کرده اند که نباید کرد و با وا هیچ فکر در آن
نموده نباید که عمل بخلاف آن کردن این زیان دارد و همت خود را در آن بندد که انچه او را
از گرفتاری این دنیا خلاص داده بموجب رساند کوشش و سعی نموده آن را دریابد و بدانکه
آن کدام چیز است که او را بمبدا از نزدیک گرداند و بدانکه آنکس که صفت بیمار را یعنی تمیز نیک
و بد را شعار خود سازد و همیشه سود و ضرر را از زیان کار تمیز و فرق کننده باشد و عقل او بدان
سبب روشن و تیز گردد و بهرچه متوجه گردد بزودی بحقیقت آن رسد ای عزیز تو بدانکه گرفتاری
اسباب این عالم که زن و فرزند و مال و جاه است گویا بیماری دشوار است که از آن بیماری
سخت و دشوار خلاصی ممکن نباشد مگر بمعالجه و مداوای تمیز و بکار بردن دارو که بیمار
تمیز از این طور باید نمود که مرد باید که همیشه در این فکر باشد که من کیم و چه چیزم از کجا
آمده ام و چه میکنم و اوقات من چه نوع میگذرد و چرا و بدل این اعمال و کردار من چه باشد
و اخر کار من بکجا انجامد و بکجا روم و من بچه سبب در این عالم آمده و چه تن گرفته موجود شده ام

و کلام کمه

و نیز گمان بر چند مرتبه است یکی از ان برهان است و آن آنست که هر چیز را انچه حقیقت آن چیز است
گمان کند و دیگر دوم وهم است و وهم را هم دو حال است یکی را سستی گویند و آن آنست که چیزی در
دریافت یک چیز در تردد و شبهه باشد مثلا نقره را دیده نه نقره قرار تواند داد و نه قلعی و دوم
و آن آنست که چیزی برخلاف آن حمل کند مثلا نقره را قلعی داند و یا بر عکس و این در یافتن و دانستن رب هم
روب خود را یکسان برخلاف یعنی همین بنده که رب هم رب خود را دانست که این منم چنانکه بعبارت
از روح و جان باشد گویند و این چنانکه را بسبب گمان سستی گمان ببرد که بذات حق خود را
خلق دید و یا خلق را خود دید چند نام دیگر پیدا است و آن انست که دید یعنی عقل و دریافت و من یعنی خاطر
که هر زمان بچیزی تعلق گیرد و جسب نیز و ماهی یعنی این منم در هر کجا و بهر که این معنی دارد که بهر کجا عبارت
از احاد و اشخاص است یعنی تنها و ذاتهای موجودات و ذاتی که در تمام این تنها و
ذاتها و مخلوقات ظهور دارد و آن را پور کهنه گویند همان ذات پاک یگانه را بسبب
دانست او خود را چندین نام پیدا شد که بچندین صورتها و نمودهای موجودات
و بذات چندین ذات نمود عارف آگاه حالت رب هم رب را که منزه و پاک است از چون و چگونگی
و مرتبه وحدت و یگانگی ذات او و نشان کثرت او را بطریق تمثیل خاطر نشان میسازد و میگوید مثلا
روح در حالت بیداری و هشیاری تعقل و تصور میکند یعنی میداند و در می یابد خود را و غیر خود را
مشغول میکرد و بکار و بار خود و در حالتی که او بخواب رفته و خوابی می بیند در آن حالت هم خود را
بحیثیت عادت بکار و بار مشغول می بیند و خود را و غیر خود را دریافت میکند و او را و ای این دو حالت
حالتی است که او در آن حالت بخواب امن و آسایش میخسپد که در وی هیچ خوابی نمی بیند و دریافتنی

در یافتن

و مشغولی بکاری ندارد و این حالت را بزبان هندی سکهپت گویند و جوگ شسترها میگویند که بعضی
شعور چون روز نه چشم و گوش و زبان و بینی و دستهای دست را گذاشته و از همها گذشته و نیز از جمله
رگها و پیها در گذشته در ترتیب که آن رگیست که از جمله رگها در تن آدمی جایکه آن رگ آن سکهپت
حاصل میشود که خواب و آسایش و راحت و فراغت روی میدهد آن سکهپت را مانند و مشابه میدارد
دیگر به برهم که در آن حالت هیچ شعور نبود و بغیر خود نیست و حالت خواب دیدن را مناسب میدارد
متصور و تعقل نمودن آن یکذات کامل خود را چندین ذاتها و بچندین صورتها و رنگها و شکلها و حالت
بیداری و مشغولی بکار و بار را تشبیه مینماید بظهور آن ذات یگانه بچندین صورتها و شکلها و انواع
رنگارنگ در عالم ظاهر و چون همان برهم روپ و برهم اتمان از سبب کمال مستغنی و بیرنگی که خلق را
دید و یا خالق را خلق تصور کرد جهت و اهنکار دید و من نام یافت این کثرتها و بسیاری حالتها
آن یکذات را موجب آفرینش گردید و من باعث آن شد مثلا آب دریا را زمانی که بادی بر او نوزیده
بحر یکی نام که دریا باشد ندارد و چون باد بر او بوزید دریا در تموج آمده و هر جزء پیدا کرد یعنی
شدن گرفت نامهای بسیار در آن حالت پیدا شد مثل موج و حباب و بخار و مانند آن همچنان
برهم روپ برهم اتمان گویا دریای بود بر قرار بعد از آن که باد خواهش بر او بوزید چندین نام او را
پیدا گردید و همین خواهش باعث کثرت خلق گشت و چون خواهش سبب آفرینش عالم آمد هم آنجا
خود گرفتار شد یعنی خود خالق و پیدا کننده گردید و خود علت آمد که او را معلول لازم گشت در رنگ
ذات حضرت نیر اعظم و نور او که نور او جدای از ذات او ندارد که او علت است و نور
معلول یعنی مانند که از آن عالم هر چه در روست که دید خالق را خلق همه آمد و خود روپ یعنی

صورت و رنگ و آن روپ پنج نوع است سفید و سیاه و سرخ و زرد و سبز و آنچه جامع این
هر پنج رنگ باشد آن را چتر گویند و صفت دیدن و دانستن و شنیدن او را بهم رسیده و بعضی
چیزها عالم را بیافرید اگر کسی گوید که هر موجودی که هست او را موجدی و وجود بخشی باید که بی وجود بخش موجود
شدن ممکن نبود و سلسله وجود بالکلیه بکو سکتی دارد که هیچ سبب مبدای دیگر نیست پس برهم که علت و
کارن آمد باید که بالا از او هم کارنی دیگر بوده باشد میگویند که نه برهم کارن میشود بعد از آن که خواهش نمود
کارن شد پس بالاتر از برهم کارنی دیگر نباشد و این برهم برهمه آیست یعنی ظاهر است بعد از آن میگویند که
اگر کسی گوید که چون شما برهم را انند میکه محض سراسر ذوق و راحت باشد میگویند و این همه خلق ظهور او است
پس این تفاوت از کجا باشد که یکی در بند است و یکی آزاد و یکی در راحت و آسایش و دیگری در محنت و
رنج یکی از مادر متولد میشود و بدنیا می آید و دیگری میمیرد و ازین عالم انتقال میکند این چه باشد و این انتقال
اضداد چرا بود جواب آنست که این بند و قید و آزادی و گرفتاری و رنج و راحت و زیستن و مردن
نمود لیست بی بود که اصل و اعتبار ندارد گویا خواب دیدنی و فرض کردن است در حالت سکهپت و آن
خواب دیدن در حالت سکهپت وجود ندارد و دوباره متعرض گویند که چون آنچه بظاهر در نظر می آید و آنچه
شنیده و دست کرده میشود و شما میگوئید که این چیزی نیست و اعتبار ندارد پس برهم که در
گفت و شنید نمی آید و از دیدن و شنیدن پاک و منزه است و بهر از مشکل هستی او را در ذات
او را خاطر نشان نتوان کرد چه نوع توان گفت که او هست و موجود است بوجود کامل خود چون آنست که
هر چه هست و هستی و وجود دارد در حقیقت برهم است و او این روشنائی و نور و سپیدی و
نعت وار او است یعنی ونتی نیست و چون و چگون ندارد که در گفت و شنید و تعلق و تصور در آید

۷۲

ترا[ن] نمود و توان [دانست] نیست

وهمانند او هیچ چیز و هیچکس نیست پس او را چه توان گفت و او را بجز نوع حقیقت نتوان دانست جواب
انست که میگوید که بغیر انکه همین قدر سخن در مرتبه او توان گفت دیگر هیچ عبارت و هیچ وصف در و نمی گنجد
که ذات پاک او از تغیر و تبدیل منزه و مصون است و یکسان و یک قرار است و حق و حقیقت و هستی مطلق
است و از چونی و چگونگی و صورت و رنگ و شبیه و مانند منزه و پاک است دیگر خاطرنشان شدن
اصل حقیقت هر چه باشد بر سه نوع است یکی ازان قرار داد در معامله است مثلا حقیقت طلا و

حقیقت طلا و نقره

نقره وقتی معلوم گردد که اصراف بشناسد که او فرق میکند میان مغشوش و خالص را دوم قرار داد
و خاطرنشان از دعقل خود است خواه عقل در نقصان و خواه در کمال باشد مثلا چنانچه
یوزینه در زمستان چون سرما خورد حبه های سرخ را که بزبان هندی گونچی گویند در جنگل جمع کرده
دستها بران دارد و بخیال انکه این آتش است که او را گرم خواهد کرد اگرچه چیها را آتش دانستن
موافق واقع و نفس الامر نیست اما ز دعقل او این قرار گرفت و سیوم قرار داد برهم
ارتهه است و برهم ارتهه ا معنی دارد که انچه حق و حقیقت و مقصود اصلیست آن را دانستن
است که از دانستن آن ازین عالم فانی رجوع بمبدا و خلاص از تغیرات و انقلاب احوال دهر
میسر گردد و معترض و پرسنده گوید که چون گفتی که برهم نقید گفت و شنید و دانستن در نمی آید
پس این نامهای ذات برهم که بر زبان مردم است چیست یعنی حقیقت و نفس الامر از
هر چه بر زبان آمد انهمان یعنی نهایت هیچ جا نباشد که انتها در انجا نباشد یعنی بالا از
مرتبه و خوبتر از همه کس و همه چیز است یعنی حق و حقیقت و نفس الامر برهم یعنی محض عقل و خالص
ذوق و راحت ازلی است و چراست میگوید که برهم که آن انچه ذات بی شکل است حق بی اراده

و خواهش خود

۷۴

وخواهش خود که خود تصور کرد از ان تصور کردن و خود را خود دانستن چیو نام یافت و همان بو
از سبب گمان یعنی از تعقل و تصور بر عکس حقیقت حال که حق را خلق دید من نام یافت و من را امر بجته
آن میگویند که یکی را قرار دهد که این دوست است و یکی را گوید که این دشمن است پس ازان اتمان
و برهم یعنی ازان هستی و حقیقت که بی تغیر و تبدیل برقرار است من پیدا شد که تردد و تغیر صفت اوست چنانچه
از دریای که برقرار است بعد از وزیدن باد جنبش و تغیر و تبدیل حالات دریا از مد و جزر یعنی بالا و پست
شدن آب و تافتن حضرت نیر اعظم انوار اب مختلف پیدا میشود و مثل لهر یعنی موج و رنگ
یعنی درفشیدن آب هر لحظه نمودی دیگر و دیگران پس از همان خواهش انهمان مثل اندر جال یعنی
الجه ختیدان و نیرنگ زان مینماید و آن نمود حقیقت و نفس الامر ندارد موجود کردید از معترض
گوید که چون گفتی که این جهان اندر جال است یعنی نمودی بی بود است پس حقیقت این جهان و این
نمودهای گوناگون برهم است لازم می آید که برهم هم در رنگ این عالم جبری بی اصل و بی اعتبار
بوده باشد جواب انست که حقیقت عالم برهم است و این نمودهای گوناگون و مظاهر بلکه از تجلی و
جلوه ذات اوست مثلا چنانچه یاره و گوشواره و طوق و غیره که از طلا میسازند حقیقت ان
همه طلا است و این زیورها بسبب تعینات و صورتها علاحده هر که اسم می دارد و در حقیقت طلا
زیورها است این عالم برهم است و چیزی بغیر از ذات برهم در بین مظاهر و تعینات ظهور نداشته
که عالم در حقیقت حق است و حق عالم چنانچه زیورها طلا است و نفس الامر جز ذات یکمطلق نیست
که بخیدس صورتها مینماید و همچنان حقیقت یکیست میگوید که ای امجد چنانچه نسبت پرتو خورشید
نیر اعظم که بر ریگستان … شور می افتد بیننده را از دور دریای در تصور می آید و بخیال او میرسد که

که این آب آن است موج زن این نمود را بپارسی سراب گویند و این سراب در نمود البته
اما در حقیقت آب نیست همچنان که از سبب پرتو حضرت نیر اعظم و فروغ شعاع رنگ از جمله غلطهای
حس آبی می نماید و در نفس الامر نمودهای سراب بعینه در تصور هم نمود تعینات و مظاهر این عالم است
و حقیقت وجود ندارد و پس این عالم را نیز همچو نمود سراب باید بود و جو خیال کن چنانچه اصل در نمود
سراب پرتو حضرت نیر اعظم است همچنان اصل در نمود عالم و تعینات که همان کون او هستی حق است
که آن نفس الامر و حقیقت عالم آب نیست عالم است به طبیعت حق در نمود چیزی می نماید و در نفس الامر که
در اصل ما عینت وجود می آن شده و در حقیقت من هم تعینی شده از تعینات حق که از مبدء
چیزها را و همین جهان را چندین آسامی تعینات و تقیدات پیدا شده و کمی ایدیا یعنی غفلت و دوری
از حقیقت بهم بواسطه تعقل و تصور چیزی را غیر آن چیز در رنگ آنکه ریسمان را دیدن و مار خیال کردن
دوم سنیت یعنی فرق این تعینات علم موه نیز غفلت از مبدای بنده یعنی معتقد شدن
ما یا یعنی غیر و غیریت و نمود می بود دل یعنی الودگی و تاریکی بار نیست بار امجد میگوید که من با تو
از تعینات و تقیدات دیگر که پرده حقیقت باشد هم میگویم بشنو که راه رهای از گرفتاری این
عالم و رسیدن بمبدا از آن خواهی یافت و مبدا ام چون روی نور روشن همچو ماه چهارده است
کسی کاندر جهان نیکوست رویش ندیدی بهتر از روی او خویش نیکو خوای در یافت
که معنی این آسانی بتو شرح میگویم که بنده را چه معنی است یعنی بنده را از دیدن چیزی غیر ذات تو
چیزی بخیال او نرسد او همان [illegible] خیال او راست و نفس الامر داند آن بنده است
مثلا آنکه ریسمان را حقیقت بهم و آنکه اصل است و تخیل کردن ریسمان را مار که موافق نفس الامر نیست

۴۹ عالم است که نفس الامر ندارد و نیز از آن که این مظاهر و تعینات را بهم دانی و غیر را هم بدل از راه [illegible]
آن زمان موجه یعنی وارستن از تقید و رسیدن بمبدا از آمیزه گردد تا آن زمان که سالک راه
حق ما و من در نظر داشته باشد از موجه دور است که مبتدء ما دام که نظر مظاهر تعینات کثرت
خیالات و اندیشه ها که در هر شمار او و بر وجهها پیش او می آید و مقید بدان میگردد از تعین آن تعینات و خیالات
چنینها را نهایت نیست بدان سبب او همیشه در گرداب کثرت افتاده می باشد عارف این خیالات
و اندیشها او را آنچه میکند بان اندک سیاهی چون زیره که تخم نیلوفر میباشد همان سیاهی ما [illegible]
شاخ و برگ گلهای بی نهایت است همچنان خیالات و اندیشها او باعث تعینات و مظاهر گوناگون
میگردد او در هر شیء موافق همانچه اندیشه و خیال دارد مظهر می یابد و اختلاصی از آن صورت نمی یابد
چنانچه در تخم هر درخت درخت با شاخها و برگها و تنه و بر و بار مندرج و پوشیده است و چون در
زمین کاشته گردد آنچه در آن تخم پوشیده بود تفصیل می آید و صورت شاخها و برگها و میوه
و گل پیدا می گردد همچنان بهم که کیمان روی است یعنی صورت در یافت از سبب هر گونه خیال و اندیشه
تعینات و مظاهر کثرت را همیشه پیدا می سازد و دیار شبیست میگوید بار امجد که حکایت [illegible]
بشنو که میگویم که اکاس نام بهم است و ج آنچه زاده اکاس است که از وهم پیدا شده حقیقت
آن را بشنو که پرتو کشف احوال کائنات میشود و کیمان حقیقی حاصل میگردد که اکاس ج نام برهمنی است
عاقل و دانا و گیانی و خیرخواه نیکو اندیش تمام آفرینش آن برهمن در جای که بود ریاضت و تپسیا میکرد
و بدان مشغول بود مدت [illegible] که عبارت از مرگ باشد اکاس ج را دید با خود گفت که چون
من عمر تمام آفرینش مشغولی و غالب هستم و [illegible] دست قدرت من بر همه کس و همه چیز غالب است که تمام

عالم را نابود میسازم و لقمه خود میکنم اکاسبج را هم بخورم و نابود کنم تا این قصه چون نزدیک او رفت
از ریاضت و تپسیای اکاسبج از گرمی غضب آن آتش شد و قصد مرت کرد که مرت را بسوزد و مرت
چون در کمال قوت و قدرت بود از جمله آن آتش تازیانه بسیار زد و خود را از و کنده رانید و که آن آتش تند بود تنگ
ز با اکاسبج رسید هرچند خواست و قصد کرد که او را در هم آرد اصلا دست قدرت بر اکاسبج
نیافت که او کیمانی که من و تیغی بزرگ بود و شقی عظیم داشت و مرت هیچ حیله رخنه نیافت
که از ان رخنه در آید و کار خود برد با خود اندیشه کرد که بسیاری ریاضت و تپسیا جبنه ورزیده او
که تیر و شمشیر قصد من از ان نمیتواند گذشت البته راهی پیدا باید کرد و تدبیری باید اندیشید که برادر و دست توان یافت
آخر با خود قرار داد که باید رفت از کرتوت اکاسبج یعنی عمل و کردار او را باید دید مگر از راه کردار رخنه توان
یافت که دست قدرت من بر و رسد هرچند تردد کرد و تمام عالم را بگشت که کرتوت اکاسبج را
در یابد هیچ اطلاعی بر کرتوت او نیافت آخر عاجز شد و پیش دهرمراج که دیوتا داور است یعنی حاکم و مهتر
در تنگیسر که امر را لیسر او جزای افعال و کردار او میرساند رفت و با او گفت که با من کرتوت
اکاسبج را بیان کن و کردار و عمل او را بمن بنما که درین سخن مدعا دارم دهرمراج گفت که مبدای که
وجود و تن هر کس دو است یکی از آن این وجود ظاهر است در عالم حس و شهادت که مرکب او
موجود است از هیچ چیز یعنی از چهار عنصر و اکاس دوم آن وجود لطیف است که منزه
است از آثار این وجود ظاهر این وجود موجود ظاهر عنصری دارد آن وجود لطیف هم دارد در عالم
لطافت و این اکاسبج وجود کثیف مرکب از هیچ چیز ندارد وجود اکاسبج وجود وجود لطیف
و منزه از آثار و خاصیتهای وجود ظاهر که وجود او محض عکس تصور کیهان برهم روپ است که

کیفیت

از آنجا

که حاجت تو رواست ناگاه اجل شوهر او رسید جان او با کاس روپ بصورت شد در خانه
او بماند و بعد از مردن خود ان برهمن هشتم روز است که راجه گردید و هشت روز جان او در آن
جنگل و صحرا سیر میکرد و میگشت و چون خیالات گوناگون بدل گذرانیده بود از سبب آن او را چون از
عالم اکاس میرسید و او راجه کامران گردید و بعد از مردن شوهر زن او هم از سوک و ماتم شوهر مرد و
این تن هیچ بهونگ که عبارت است از ترکیب عنصری که داشته و از تن بر آمده تن دیگر او
دست بهم که تن لطیف باشد گرفته از راه لطافت پیش شوهر خود رفت و رانی گردید و با او یکجا
شد بعد از مردن ایشان انچه اسباب خانه بود از نقد و جنس ملک ایشان و فرزندان و نواسه
مهمان بطور رجا بماند سرشتی با لیلا گفت که شوهر خود را چه بدم را بعد از آنکه بر شد
و او را آن حالت پیش آمده بود که تن او بر زمین افتاده بیکل پوشیده و نگهداشتی حالا جوان
ساله دیدی در قصر سلطنت این ذات و دارات تجملات بزرگی و اسباب حشمت او در
حقیقت همان برهمن است بشست نام که موافق خیال و اندیشه که در دل او جا داشت راجه
است و تو او را دیدی با هم آشنائی نمودید بعد از آن سرشتی با لیلا گفت که من از سرشت و شمار
سابق شما حکایت کردم آن زمان لیلا با سرشتی گفت که ای دیبی سرشتی حکایتی عجیب و قصه نادر
بیان نمودی من چگونه آن را باور کنم اگر این سخن باور افتد که فیل عالی جثه قوی هیکل را کسی در
خردلی در آورد و یا پشه عاجز با شیر زیان جنگ و مقابله نموده بر او غالب آمده یا کوهی را
جانوری خورد و فرو برده این حکایت را هم باور توان کرد و توقع نفس الامر این اعتقاد نتوان
نمود آن زمان سرشتی فرمود که ای لیلا من با تو هرچه گفتم و سخن غیر واقع را از زبان نیاوردم

سخن من بی اعتبار و مدار بوده باشد پس این رسم‌ها و حدها و روش‌ها مقرر و معمول قدیم
که در هر طایفه و هر قوم بجا نشسته است و تمام مردم خاص و عام موافق آن عمل مینمایند و براه
و روش خود زندگانی نموده بجا و زمیتوانند نمود که این همه بی اصل و حقیقت نیست و تمامی
بندها و هر علم و فضیلتها که در عالم منتشر است همه از من پیدا شده و تمامی عمر واقع و بی اعتبار
باشد یار سرشتی گفت ای لیلا بدانکه اکاس عبارت است از آکار نمای الست یعنی بیچون و بیچگون و
مبرا از رنگ و صورت و دور از جمیع نشانها و پناهها که این صفات همه جاهست و او را
از سبب بی نشانی و بی تعین همه جا متعین نمیتوان گفت که در همه جز و در همه جا ظاهر حاضر
اوست و این هرچه بنظر در می آید از وست و با وست پس تو این تعینات و مظاهر را که بی از بخشی
نمودی می بود داشت چنانچه کسی در خواب چیزها میبیند را حقیقت حال چنین و نشان سابق را از این
و چنین که بالفعل دران هستی مانده بود و معاملات آن نشان سابق مطلق فراموش شده و
از دل رفته و تمامی جاندار آن را این حال است تمثیل آنست که در حالتی که کسی در خواب است
و خوابی می بیند و او در آنچه می بیند و مشغولی بان دارد حاضر است و آن حالت خواب دیدن
را در آن وقت نفس الامر موافق واقع میداند و او حالت بیداری خود را آنچه در آن حالت
بیداری بان مشغول بود فراموش کرده اصلا یاد ندارد و همچنان شما احوال چنین و نشان سابق را
فراموش کرده آید و بدانکه مردن هم عبارت است از فراموشی از نشان زندگانی
باشد لیلا گفت ای سرشتی فرمودی که هشت روز است که جان از جسم نشست هم
از تن او انتقال نموده و رفته راجه پدم گشته که بشوکت و حشمت تمام نمودار گردیده

حال آنکه راجه پدم در جای خود سالها سلطنت رانده و حکومت کرده آمده بود این چه صورت
داشته باشد و این حال را چه نوع باور توان نمود سرشتی گفت که گیان عبارت از جیب عالم
است یعنی علم مریم که با خود و در خود دارد و این همه تعینات و مظاهر صورت اوست و بحسب اختلاف
اوقات و زمانها موافق خیال هم بهر صورت و هر رنگ بنظر در می آید و حقیقت و اصل همه یکیست مثلا
این عالم با عناصر و ارکان و هرچه درو هست از موالید ثلثه که کان و نبات و حیوانات باشد داخل این
عالم است چنانچه شخصی از جای برآمده و بسیاری راه رفته و مسافتی قطع کرده باشد تصور کند که
من مقدار ده کروه راه را طی کرده ام و در حقیقت او بر زمین بوده و راهی که رفته هم بر زمین رفته و بلند
بلند و پست و درخت و سبزه و آب و غیره در اینجا بوده در آنجا که او رفته و ایستاده هم همان طور است
و پستی و درخت و سبزه و غیره و این حالات مختلف که بر او گذشته و او مشاهده نموده همه باختلاف اوقات
و تفاوت زمانهاست و این محض گیان و دریافت آن شخص است بار سرشتی فرمود که ای لیلا
حقیقت ربت بیابان که عبارت از بهرم و وهم است بار دیگر از من بشنو و بیان صافی و
شرحی زیبا که خاطر نشان تو سازم بطریق تمثیل شخصی را غش و بیهوشی پیدا شده و بسبب آن
دران حالت از هوش رفته خود را و احوال خود را فراموش کرد بعینه حالت هم همان
نوع است که آدمی در آن حال از خود میرود و از خود و از احوال خود غافل میگردد همان حال را مردن
گویند مثلا چون نفس ناطقه از یک تن انتقال نمود یعنی تنی را بار گذشت گویا او را بیهوشی رو
داد از احوال خود و از احوال ما در و پدر و فرزندان و خویشان و از خانه و اسباب و چون تن دیگر
گرفت گویا او را شعور بخود و احوال ما در و پدر و خانه و اسباب جا حاصل شد یعنی دریافت که این منم و
اینک دست و پا و باقی اعضای من و اینک ما در و پدر و فرزندان و توابع و اینک خانه و اسباب.

لیلا چون این شرح و بیان و تمثیل از مرشد شنید اظهار شکر گذاری نموده او را ثنا گفت و گفت
که ای مرا الواجب از حقیقت حال من خبر دارد احوال مردن و زیستن خاطر نشان نمودی اما این قدر
هم معلوم کن که اگر چه از روی فرموده شما مرا آگاهی از حقیقت حاصل شد اما تا آنکه کسی با آنکس
خود را با آن ندانسته این علم نه بهره و مدرک او تمام نشود نگفتند بهره عین الیقین خاطر نشان نگردد
که بعضی خبری را که به چشم ظاهر ببیند و حقیقت آن را به خود قرار دهد الیقین الا امر است اما تا آنکه
شوق در نرود و درد داشتن حقیقت آن خوض و تاکید نماید رسیدن به تحقیق چنانچه
شاید او را میسر نگردد باز لیلا با مرشد عرض نمود که چون حکایت حقیقت به هم وزن آن او
بین گفتند و از احوال ایشان خاطر نشان من نمودید حالا مرا العنایت خود در بیزار دو
و زیست و حیات و مرگ آن مرد و زن ببرید از حقیقت حال ایشان به چشم خود هم ببینم
و خاطر نشان من نمودی از چه نوع آن زن و مرد را چه شده فرزند او را به چه طور گردید مرشد فرمود
که ای لیلا تا وقت از جست لیکن نحو با احوال معاملات ان تو نرود و ترا مرتبه احتیاج مبتدا است
و این عبارت است از گذشتن همه گفت و شنید و داد و ستد و کلاه خوردی و از اخلاف
و اتفاق دست بدهد اما هیچ خبر و هیچ کس در نظر تو در نیاید و از جمیع خبرها و شغلها غافل
و بی آگاه گردی و از جمیع قیدهای هستی و تن بار رسته شوی سرشت جمع خلایق و سرشت آن
زن و مرد بر تو ظاهر گردد و به تحقیق حال رسی و آن نظر و آن آگاهی موقوف است بر
نابود شدن هستی و آثار هستی تو تا از زمان این وجود و هستی تو برجا است بوی از حقیقت
به مشام تو نرسد و این عالم و نمود را نمود نیست بود اما اصل حقیقت وجود ندارد و
در نظر موجود می آید و بیننده از نادانی و نا آگاهی این را وجود و اعتبار می نهد مثلا
چنانچه انگشتری را از طلا ساخته باشند نادان صورت او را منظور آورده انگشتری بگوید

و طلا را که حقیقت و اصل اوست منظور نیاورد در حساب نیارد تو ای لیلا تا آنکه در نفس این
نسبت که گذشتن از هر چه که آثار هستی و وجود است تا میسر نشود و در جمیع اوقات بدن و جان
در یاد و ذکر آن نباشی و هم روب را در تنهایی و غیب بده آن سرور و خوش وقت نگردی که ما از همه چیزها
از گذشته و از جمیع خیالات و اندیشه‌های پریشان خود را یکسو کشیده و ذات پاک او هم را
دانسته ایم و دوست روز ده ایم و وجود و وجود او و هستی هستی او می‌بینیم و مبتلا شده ایم تو هم همچنین
در پی ورزش این نسبت مشغول البته با تحمل مرشدی و با همه آرام و قرار می‌جوی و این تن تو
در اصل از آب و خاک است یعنی صاف و پاکیزه و فی الاصل و اکاسر روب و تو این بار الهم را
به سبب بعضی تکدر آلوده و منقید و با حوال می‌بینی چون جمیع مرادها و آرزوهای تن را گم کنی و خواهش خود
در پی آن زمان از تن ات [illegible] که عبارت است از تن لطیف و صاف تا میسر گردد و بعد از آن
که تمام آرزوها و خواهشها خود را از خود دور سازی و منقید گردی تا چون ملکه حاصل خواهد شد یعنی
در حالت حیات که در جهان باشی در تصور و در یاد [illegible] روب باشی و خود را و غیر خود را هم [illegible]
مظهر هم روب ببینی و بدانی و یقین بکنی که در حقیقت همان ذات پاک هم است که در مظاهر موجود
جلوه می‌نماید و تصرف می‌کند و هر وجود را وجود هم روب شناسی و غیر او را وجود اعتبار نمی‌نهی چون لیلا از
این طور سخنان [illegible] ارشاد و شنید او را باعث در دل پیدا آمد و طلبی و شوقی رو داد و از مرشد
التماس نمود که از عنایات شما می‌خواهم که مرا این مشغولی رهنمونی کنید و به دریافت این نسبت را چه حاصل کنم
مرشد ارشاد کرد که مرتبه چون ملکه را با نام دمی پرستی [illegible] نمود که چون این نسبت را می‌خواهی از وردش
[illegible] باشی و ذکر او را از دل و جان بکنی و غیر [illegible] را وجودی [illegible] آنچه پیش آید از تقلب احوال گردش
روز و شب گرم و سرد و بد و نیک و رنج و راحت و دوستی و دشمنی و مثل آن بدانی که نمود لیست بود

که اصلا وجود ندارد و یقین کن که این چیزی نیست و اصلا وجود با شیها مده نه با کسی دوست
باش و نه دشمن و نه از رنج آزرده باش و نه از راحت خوشنود و همان یک ذات کامل را در
جمیع موجودات ظاهر به بین که آنها همه اوست یعنی منسوب به هم اوست چون دمبی سرستی این برهم
نوع تلقین ارشاد نمود و فرموده او در لیلا تاثیر کرد و لیلا خود را از این نسبت آورد و بعد از آن
که این نسبت در رو پیدا شد سرستی و لیلا هر دو مجرد گردیده یعنی [illegible] را که عبارت باشد
از این تن مرکب گذاشته و دمبی سرستی تن [illegible] را گذاشته و هر دو کیان روپ صورت
شده سیر کردند و گرد احوال مخلوقات بر آمدند و نظر گرم و سرد و سیاه و سفید و پست و بلند
و ملک بدن زمانه که [illegible] و گذاشته تماشائی شدند و تمامی موجودات [illegible] از جنس انسان و
که در جائی باشند مثل درختان و نباتات و چه کم که به هر جا سیر می نمایند و میکردند از نوع بشر تا حیوانات
و از جنس جن تا دیوتا و رکس و جن بهوت و غیره همه را دیدند و تمامی عالم را که بر نمایند گویند
مانند میوه های درخت گولر یافتند که در اندرون آن کرمها زنده و هر جو [illegible] بسیار پیدا شدند و
هیچ شدند و چون احوال موجودات معلوم کردند با اتفاق قرار دادند که در خانه آن برهمن [illegible]
نام که سرستی را چه پدم را او تار او گفته بود بروند چون هر دو بانجا رسیدند دیدند که تمام
خانگیان آن برهمن در ماتم آن برهمن در گریه و زاری و نوحه هستند بعد از آن ایشان هر دو
بصورت دو زن رسمی آماده در آن خانه ماتم در آمدند و آمده در صحن بایستادند چون زنانی
که ماتم آن برهمن میداشتند در ایشان نگاه کردند دیدند که این هر دو زن نه از خوبان
و نه از جنس [illegible] اند و در کمال صفا و نور جمال هستند و تصور نمودند و خیال کردند که این دو
شخص دیوتا اند یعنی از دیوتا ها که در صحرا و جنگل میباشند درین خانه تشریف آورده اند

تمامی آن زنان

تمامی آن زنان با ادب و حرمت تمام برخاسته و گلها بر کف دست گرفته بر پای ایشان [illegible] نشستند
و ایشان نثار کردند و پای ایشان را با آب صندل شستند و بخور و عود سوخته [illegible]
گرد پیش ایشان نهادند و چنانچه پرستش دیوتا میکنند نمودند که درین اثنا که اینها همه به پرستش ایشان
مشغول بوده پوجای می نمودند ناگاه این هر دو که دمبی سرستی و لیلا باشند یکی بصورت آن برهمن
مرده بر آمده و دیگری بشکل زن او که با او سوخته بود شد و زن و مرد با هم نزدیک بایستادند تمامی
مردم خانه و آن زنان به دیدن این حال بتعجب خوشحال شدند و شادی کردند خصوصاً فرزندان
ایشان بوجود مادر و پدر و بدیدار ایشان مسرور و شادمان گردیده در خود نمی گنجیدند و در آن
حال داد و ستد و خرج کردن بنیاد نهادند و ماتم آن خانه در لحظه بود و مبدل گردید و رنج ایشان
براحت بدل شد چنانچه معتاد و رسم داشتند چیزی بخشیدند و خوردند و بخشش کردند و جشن تمام
نمودند و فرزندان در روی مادر و پدر نگاه میکردند و پای ایشان را می بوسیدند و خدا را شکر میکردند
آن زن و مرد زمانی در آنجا بودند و بهر کس مهربانی در حال او نمودند و تماشای خلق و اسباب [illegible]
به دیدن ایشان مایل بهوا شدند و بسوی آسمان می پریدند و میرفتند تمامی فرزندان و خویشان
و توابع و مردم خانه نظر در ایشان دوخته بودند تا آنکه رفته رفته از نظر ایشان غایب شدند
و این همه کس نظر از آنجانب بر داشته در صحن خانه و جای ایستاد ایشان نگاه میکردند
و حسرت میخوردند و افسوس میکردند و حیران حال مانده بودند که مادر و پدر که صاحب این خانه
و مال و اسباب و جمعیت بودند ایشان را این حال پیش آمده بود و بعد از آن همین ساعت
در اینجا آمدند و ایستادند و دلاسا و مهربانی می فرمودند چه شدند و کجا رفتند و این چه حال و
وجه نمود دار بود که نمودند باز غایب شدند ناگاه دیدند آن هر دو زن زیبا در آن صحن ایستاده اند

همه یقین کردند که آنچه بنظر در آمده بود تصرف این دیوتا بود بعد ازان پسر کلان هر دو کف دست
بهم برآورده از روی ادب و تعظیم تمام عرض نمود که ای صاحب تصرفان که دیوتا و باشندگان
عالم بالا هستید درین ماتم خانه از کمال شفقت و مرحمت تشریف آورده اید حالا حال ما این صورت
دارد که مادر و پدر از سر ما بان ازین عالم انتقال نمودند و ما را در جدائی و فراق ایشان از زندگی
حظی نمانده و بجانب ما تمام دنیا ویران شده حالا دست بدامن کرم شما زده ایم همتی در کار کنید که
غم و ماتم ما تسکین یابد و این اضطراب و بی طاقتی ما برود سرستی پسر کلان را پیش طلبید و از روی شفقت
بر پیشانی او دست داده از روی باطن بنوعی تصرف کرد که شورش ماتم از دل او بر طرف شد و آرام و تسکین
یافت بعد ازان آن هر دو نیز از نظر ایشان غایب گردیدند و تمامی موجودات را نظاره کنان
گرد عالم بر آمدند و در عالم آکاس رفته سرستی با لیلا گفت که گردش روزگار و تقلب لیل و نهار
را دیدی و آنچه بنظر تو در آمده مشاهده کردی و قدرت رحیم و تصرف او را معاینه نمودی
حالا اگر مشکلی در دل داری و از من پرسش میخواهی و بیانی می طلبی بپرس که از قرار واقع حقیقت حال
آن را بتو گویم و حقیقت حال را وا نمایم لیلا اظهار شکر نموده عرض کرد که ای سرستی بدولت توجه
و عنایات بی نهایت تو دیده دل من روشن شد و زنگ شبهه از آینه خاطر من زدوده
شد که حقیقت حال زادن و مردن و آمدن و رفتن این عالم غم و شادی و رنج و راحت اینها
که بر هر جاندار که از روی سرشت و خلقت او عارض میشود و او را در پیش می آید مرا بواجبی
معلوم گردید و راجه من که ازین عالم رفته مرا در غم و کلفت و فراق انداخته بود بعد ازان
او را چنان دیدم که جوان تازه سال شده و جمیع مرادات او را حاصل است و سلطنت
میراند حالا این هر دو حال از نظر اعتبار من دور شده و دل را ازین حالات متنوع و آنچه

در پیش می آید

در پیش می آید برداشته ام و هیچ آرزو و خواهش مرا در دل نمانده و قید [illegible] از راه من برداشته شده
و نقش تعلقات و وابستگیها بکلی از خاطر من بیرون آمده و من تمامی احوال و کارها را از نظر اعتبار انداخته ام
فارغ شده ام و مرا با راجه و آشنائی او و سلطنت و کامرانی او نمانده و بود و در راحت و آسایش و
عیش و خوشی هیچ کاری نمانده آن زمان سرستی فرمود که ای لیلا حالا فارغ شده و از قید [illegible]
یافته اما اینقدر پرده مانده است که میگوئی که این از آن من و آن از آن تو در حساب خاطر تو مانده
چون این هم از تو خواهد رفت بعد ازان خواهی پیوست و در عیش و راحت دائمی خواهی بود لیلا گفت که ای
سرستی مرا از عنایات تو یگانگی و دریافتی حاصل شده که ازان گمان و دریافت چشم دل من روشن گردیده
که احوال گذشته من تمام مرا در پیش چشم است و بنظر باطن می بینم و میدانم که از وقتیکه این پرلو رفته
یعنی قیامت شده و عالم نو بوجود آمده و من پیدا شده ام و آمد و رفت نموده ام هشتصد جنم
و اوتار بر من گذشته یعنی تمامی تنهای سرشت وجود که بحسب عمل و کردار یافته بودم مرا بیاد آمده و
بصورت هر جاندار از انسان و وحشی و پرنده و چرنده و درخت و سبزه و انواع بری و بحری و خلق
بر آمده بودم و در هر شمار احوالی که بر من گذشته بود سراسر مرا بخاطر هست و از جمله آن اوتارها یکی
من آن بود که ورای این جنبودیپ که از جمله هفت دیپ یعنی هفت اقلیم است و دیگر دیپی [illegible]
بودم و در سرمعنی دیوتائی بودم و آنجا انواع ذوق و راحت و آسایش یافتم و بعد ازان از سبب خواهش
سهو و از روی پست نفسانی ازان عالم لطافت و بزرگی دور افتاده و انتقال کرده در تن
انسانی افتادم و آدمی شدم و مدتی در آن تن زیستم بودم بعد ازان ازان تن رفته خلقت
مار گرفته جنم یافتم و بدینجا آمدم مار ماده شدم و حقیقت را خود در جنگل و صحرا میگشتم و اوقات میگذرانیدم
و بعد ازان آن تن را گذاشته در تن انسانی ظهور کردم و زن برهمنی شدم

برتن خود پیچیده رستم میکردم و خود را بنام تو رسانیدم و باز از آن تن انتقال نموده گنجشک گشتم
و صیادی مرا در دام گرفت و کلفت و غم بسیار بمن رو داد و از آن تن برآمدم و از آن
گرفتاری خلاص شدم ماده زنبوری گردیدم و با جفت خود در گلها میگشتم و قوت خود از شربت
گلها میساختم بعد از آن اوج عمر از آن تن مفارقت نمود و بسبب خیر نیک که در دفتر اعمال
ثبت شده بود در تن انسان در آمدم و مرد شدم و سلطنت ولایت سورته مرا میسر شد
و راجه سورته گردیدم و انچه کامرانی میکردم و بعد از انقضای مدت سلطنت از آن تن بخلاص
شده باز بدین دنیا آمدم این تن یافتم مرا زنی لیلا نام زن راجه بدم شدم بالفعل مرا هیچ
چون لیلا سخن باینجا رسانید هر دو باهم قرار دادند مرا سیر باید کرد و عالمی دیگر را باید تماشا نمود
و در فرود آمدن از آکاس شدند بعد از آن بپایان آمدند دیدند دو فوج مقابل یکدیگر با فیلان
آراسته و با ستعداد و اسلحه و آلات جنگ بر روی ایستاده اند یک فوج از آن لشکر راجه بدورته است
و فوج دیگر لشکر راجه شده و هیچ سرستی بر حقیقت حال هر دو طرف مطلع گشته اند این
راجه بدورته همان راجه بدم است شوهر لیلا که بعد از مردن تن او را در ملک الکا ... شسته اند
و راجه شده راجه است که در همسایگی راجه بدورته راجه ولایت خود بوده با او دشمنی داشته
و این هر دو فوج بر یکدیگر حمله آورده چنان باهم جنگ کردند که جویها خون در میدان
روان گردیده و تمام روز در جنگ با یکدیگر در زد و گشت مشغول بودند و شمشیرها در دست
دلاوران از خون رنگ یافته بود از بسیاری زد و خورد در زیر جبه آهن مانده کوفته
شده بودند چون شام شد و شب افتاد طرفین نشانها باز زدند و از حمله آوردن کند
شدند و از هر دو طرف برهمنان در میان آمدند و جنگ را از میدان برگردانیدند

درجاهای

که در جاهای خود فرود آمدند و شب گذرانیدند و بعد از آن که صباح شود باز در میدان آورد جنگ گاه
در آمده بحرب و مردانگی مشغول گردند بهمین قرار هر دو لشکر بجاهای خود بازگشت نموده فرود آمدند
و اسلحه بکشادند و شب بخواب استراحت گذرانیدند و بیا سو و ندراجه بدورته در قصر خود بر بالای سریر راحت
دراز کشیده و وزیر خود را که بنجابت دانا و زیرک بود فرمود که آمده در بر خوابگاه نشیند و از گفت و او را
بسخنان شیرین و نکتهای دانای حکمت آمیز مشغول گرداند در این اثنا سرسوتی و لیلا هر دو از بالای فرود آمده
در حرم سرای راجه بدورته در آمدند و نزدیک بخوابگاه راجه رسیدند از تابش زیرکی و نشان
ایشان راجه بدورته بیدار گردید چون چشم بکشاد ناگاه دید که دو زن بی محابا و ملاحظه در آمده در
نزدیک او نشسته اند راجه بدورته از حالت زیرکی و احساس کرامت ایشان دانست که دیوها
اند که بجای او تشریف آورده اند راجه از خوابگاه خود برخاست و در مسم پرستش و نماز که دیوتا را کنند بجا آورد
و دست بسته در پیش ایشان ایستاد و در آن حالت سرسوتی بجهت آگاه کردانیدن و خبردار ساختن لیلا
راجه بدورته را مخاطب نموده گفت که بگو تو کیستی و کدام راجه و وزیر خود را بپرس
و تن آن راجه و نام و پدر و جد و نسبت او را بواقعی بگو بد و وزیر در پیش و دیده بنیاد ذکر که اچهوک نام
پیش ازین راجه بزرگ بود و سورج بنسی چون او درگذشت از نسل او کند رتهه نام راجه شد و الف کند رتهه را
بهد رتهه نام پسر شد و بهد رتهه را بد و رتهه نام پسر آمد و از وی نسل رتهه نام پسر بهدا شد و از
سل رتهه نام فرزند آمد و از و کار رتهه نام پسر شد و از و سر رتهه نام بهدا شد و از و منور رتهه نام آمد
و از منور رتهه مهار رتهه نام آمد و از و این بد و رتهه نام است که راجه است و نام مادر و بد و رتهه
سبتر ابوده و حالا مدت هفتاد سال که این راجه در سلطنت و کامرانی است و چون وزیر از بالا
راجه بدورته را شرح بگفت و بار راجه بدورته رسید سرسوتی در حال دست بپیشانی راجه نهاد

بانگ بر راجه زد که ای نوک هوشیار شو و خود را بشناس از روی سخن سرستی و توجه او
رنگ غفلت و نادانی از دل راجه برطرف گردید و پرده بیهوشی از پیش دریافت او دور شد
و دران خوشحالی هر چه از احوال گذشته او بود بخاطرش آمد و خود را دانست و دریافت و از سرستی
استفسار کرد که مرا یقین شد که در روز اجل من رسیده و من از عالم وجود منتقل شده ام و حالا این
وزیر میگوید که هفتاد سال است که فی الحال و خلل سلطنت میرانی این چه معنی داشته باشد
و این چه حال بوده باشد عنایت کنند که مرا اطلاعی بر حقیقت این قضیه واقع شود و
نیز از سرستی التماس نمود که نوعی شود که من درین زودی ازین قید تعلق خلاص شوم و
ازین نشاء بازرسته با بر راجه بدوم گردم سرستی فرمود که راجه تو محض گیانی بستی و اینهمه
شده یعنی صورت ذوق و سرور و خوشحالی و شکل ... لطیف مبرا و منزه باز
از کدورت و آلایش هستی برتر از مردن است و نه زیستن چنانچه کسی را چون بیداری دست داد و بخواب
در حالت خواب کردن خواب دیده باشد در حال این بیداری همه بی اصل و بی اعتبار نماید
... گیانی و معرفتی که حاصل کرده آن حالات نشاء ای جنم گذشته بنظر حقیقت بین
تو هیچ نمانده و هیچ نموده درین اثنا که سرستی با راجه در سخن بود مردم راجه آمده از بیرون در
فریاد کردند و باواز بلند گفتند که ای راجه فوج دشمن غالب آمده و در شهر آمدند و خانه ها را آتش دادند
و تالان و تاراج واقع میشود و در خواب ماندن تنگ نیست راجه شنیدن این سخن لشکریان را
امر کرد که استعداد جنگ کنند و آماده حرب شده و جبه پوشیده و اسلحه بدست گرفته از
مقابله دشمن درآمد و بعد از آن راجه خود با وزیر و سرستی و لیلا به بالای قصر برآمده از دریچه
بام در بیرون نگاه میکردند دیدند که همین نوع که آمده خبر کرده بودند هشت فوج دشمن
در شهر تغلبه تمام درآمده و خانه ها را آتش زده اند و کشتن مینمایند و تالان و تاراج مشغول اند

مردم شهر سراسیمه و مضطرب گردیده بهر سو میگریختند و میگریزند راجه چون این نوع غلبه دشمن دید
بی طاقت شده از بام فرود آمده و زره و جبه بر تن راست کرد و خود بر سر نهاد و ترکش در کمر بست
و شمشیر حمایل انداخت و نیزه را بدست گرفته بر بالای ارابه خود سوار شده برآمده که دو زبان با ابق
از آنها حرب میکردند هنوز راجه از حوالی قصر دور نرفته بود که دید که آتش در قصر راجه افتاده و آتش
علم کشیده و میسوزد و متوجه بام رانی قصر که سر دفتر اهل حرم بود از دروازه قصر برآمده و از هیبت آتش
مضطرب افتان و خیزان میگریزد و از سر و پای خود خبر ندارد و مروارید و زر از سر هر جا جدا شکسته و
شکسته می افتد و بر زمین و فرش میگردد و راجه متوجه او نشده همچنان ارابه خود را بجانب لشکر دشمن
شتافت ... در فوج دشمن درآمد و لشکر راجه نیز مستعد شده چون تاختن راجه دیدند از عقب راجه تاختند
در فوج دشمن درآمدند و دلاوران طرفین مردانگیهای عجب نمودند و کارزاری کردند که کسی یاد ندارد
و جویهای خون در میدان روان گردید خصوصا راجه خود تیغ دو دستی میزد و هر کس در پیش می آمد
بقتل میرسانید و متوجه دیگری میگردید و کس بسیاری از دشمنان را به تیغ و تبر بکشت و بجانب
میکرد و مسابقت مینمود سرستی و لیلا از بالای بام دران حال نگاه میکردند درین اثنا لیلا با سرستی گفت
که حالا یا من ... که راجه بدو رنجه ظفر می یابد یا راجه شده سرستی گفت که چون راجه شده از نتیجش
من با اعتقاد تمام نموده و مرا راضی ساخته همت من همراه اوست البته راجه شده مظفر و منصور
خواهد گردید و بدو رنجه شکست خواهد یافت چون درین فرصت مردم لشکر راجه بدو رنجه کوششهای بسیار
مردانه بسیار کردند و در حرب دقیقه نامرعی نگذاشتند اما چون بخت یاور نبود اکثر بقتل رسیدند و
معدودی چند با راجه ماندند لشکر دشمن غالب شده بود درین اثنای یکی از مبارزان درآمد و
زه کمان راجه به تیغ ببرید و اسپان ارابه راجه پی کردند و آنکس که ارابچی بود او را کشتند و

دارا به ... خنند و راجه زخمی شده بر زمین افتاد بعد ازان سر راجه را از تن جدا کردند و لشکر
راجه بعضی کشته شدند و بعضی زخمی با نیم جانی بر سو گریختند و خود را بدر انداختند و دشمنان مظفر
شده در شهر زن و بچه سپاهیان را اسیر میکردند و مال ان و تاراج مینمودند درین اثنا سرستی بلیلا
گفت که چون راجه پدم از من التماس نموده بود که نوعی شود که ازین سرشت و لشکر خلاص شوم
در ولایت خود رفته راجه پدم شوم این راجه بدورشته که از تن ت انتقال نموده و رایده در ولایت
خود پدم راجه خواهد شد بعد ازان هر دو بهوا بر آمده متوجه اکاس شدند از میان هوائی چهره نرنجن اعظم
و ازان راه با و استرای در نهایت لطافت ازان راه روان شدند و عالم بالا تماشا کنان بولایت
راجه پدم متوجه گردیدند و از بلای کوهها و جنگلها و دریاها روان گذشته بشهر راجه پدم رسیدند
در قصر راجه پدم بجای که تن او در دو کلها نگاه داشته بودند در آمدند دیدند که بجنبش و حرکت راجه
پدم بهمان در انجا در کلها پوشیده افتاده مانده آن زمان لیلا از سرستی پرسید که این تن عنصری
... که او رامی س در اینجا نگاه داشته و تن آن باهک ... رفته ... رفته بودم چه شده
سرستی گفت که آن تن را خوش ... کارکنان تو بیجان دیدند با چوب و هیزم همراه کرده
آتش در ان زده بسوختند و خاکستر کردند لیلا گفت با سرستی که یقین است که حال از راجه پدم
بعنایت توجه شما از سر نو زندگی خواهد یافت و چون راجه زنده شود من با این تن اتباهک که
تن لطیف و منزه اکاس روپ است نوعی از عهده خدمت راجه خواهم بر آمد سرستی
فرمود که من برای خدمت در هر حال تو تن اتهوتک که عبارت است از تن عنصری
و اکاس ازبرای تو پیدا کرده میدهم که بدستور سابق خدمت راجه میکرده باشی در یک لحظه
همان تن اتهوتک که فرموده برای لیلا پیدا آورده داد که لیلای دیگر موجود گردید و تن اتباهک

ازینجا

ات باهک هم بهمان طریق بر جا بماند و این لیلا تن اتهوتک وار گویا لیلای دیگر موجود شد
آن زمان سرستی عمر و زندگانی راجه را در پیش طلبید که ای عمر راجه بیا عمر راجه بصورت لطیف که
داشت در پیش سرستی حاضر شد سرستی دست خود را بر پیشانی تن مرده راجه پدم نهاد و او را که
او را حکم فرمود ای روح جاری بینی راجه را منفذ دم او بوده در تن او در آی عمر و زندگانی راجه
موافق اشارت سرستی ازان راه بدرون تن راجه در آمد و بعد ازان چنانکه بوی از گلها
بدر آید همچنان دم راجه آمد و رفت کردن گرفت و بعد ازان از روح در تن در آمدن آنقدر را
جنبش پیدا شد و دست و پا و تمام اعضا در حرکت آمد و رگها جنبیدن بنیاد کرد راجه از جا
برخاست و بنشست و چون نظر کرد دید دو زن نزدیک با و نشسته اند یکی سرستی و
لیلا یکی با تن اتهوتک و دیگری با تن اتباهک از تمام راجه مرتبه را دانست از این
روحانی بزرگ از عالمی دگر است تعظیم او بجا آورده از او پرسید که من بکنیت لیلا در تن این لیلای
دیگر از جنس من نشسته است حقیقت چیست سرستی با راجه گفت این لیلای تو رسیده شده در
بکمال رسیده و تن منزه از آلایش و کدورت حاصل کرده و او را حالتی میسر شده ... از
سبب لطافت و پاکیزگی آن حالت او را با اهل عالم هیچگونه نسبت نماند و این لیلای که
... یعنی با تن اتباهک یعنی تن عنصری و اکاس مناسب حال تست مناسب است و که هوتک
تو برای خدمت و موانست تو او را از جهت توجه و تصرف خود بهم رسانیده ام چون لیلا
از من التماس نموده بود این راجه من پیر و ضعیف شده نوعی نمود که جوان شود موافق
التماس او سانزده ساله ظاهر کردند

سرستی بعد ازان متوجه عالم بالا

کردید و فرصت یافت و از نظر ایشان پنهان شد راجه پدرم با هرچه لیلا در قصر حالت خود ماند
و عیش و عشرت با این لیلای پاتن ات می نمود و این لیلای پاتن ات تا مهک
هم در بلادمت راجه می بود در خنده و انبساط و لهو و بازی با راجه بموافقت نمود و راجه را
مسرور و خرم نگاه میداشت لیلا پدرم ابا کهان تمام. چون این حکایت تمام کردید بشست مینمود
راجهچند کردید و گفت که یک شخصی را که رحم گیان که عبارت از علم گیان و شناخت حق بوده باشد میسر شود
و آن را بکمال رسانده تا نیز چنان میدید که آنکس را هر چند اعمال و کردار زشت و در حساب بد
آن اعمال و کردار او را نتواند نیز که و دوزخ اندازند و او برای آن کردار عذاب و تکلیف نکنند
مناسب این سخن حکایتی از من بشنو ای راجهچند آن حکایت اینست که گکتی نام راجهنی یعنی زن
راکس خبیثه بود در کوه برف که هموت نام دارد در جانب شرق آن کوه جا داشت و
انگای بود در صورت مهیب و شکلی عجیب داشت که سر او با آسمان میساید و پای او بر زمین بود
رنگش سیاه و بنظر چنان در آمدی که گویا مناره از سرمه است و آن راجهنی هر چند جانور بسیار گرفته
میخورد از چرنده و خزنده و پرنده خوراک خود میساخت شکم او اصلا سیر نمیشد و چون او را ستم
گرسنگی آمد از سبب کم قوتی و فراخ حوصلگی عاجز گردیده و آن روز که نوعی شود که تپستیا
کنم یعنی ریاضتی که برهما را باین ریاضت از خود خوشنود نمایم و چون تپستیای را بتمام رسانم آن زمان
پیشش برهما رفته مدعای خود را از و التماس کنم شروع در تپستیای برهما و پرستش او نمود خود را در آن برای
تپستیای مشکل و ریاضت شدید و مشقت سخت داده چنین مشغول نمود که همین از انگشتان پا
معلق بین بود و او تمام بار تن را بر انگشتان که داشته ایستاده میماند که دستهای و بازوهای
خود را از هم کشاده بسوی آسمان بر داشته می بود و بهمین نوع تا چند هزار سال تپستیا تمام نمود

بعد از آن خواهش نمود و با خود میگفت که چون تپستیای من باین حد رسیده و برهما از تپستیای من
از من راضی و خشنود گردیده چنانچه به نزد من بیاید و کمال کرم مدعای خاطر را از من بپرسد من با برهما
بگویم و آرزوی در خواهم که مرا همتی بخشند و قدرتی با من همراه کنند که تمام خلایق و ازان این جنود مغلوب
من گردند و مرا ایشان دست قدرت بود که یکیک را گرفته بخورم و قوت خود بر آرم و از
قوت خود عاجز نشوم و الغدر میخورده باشم که سیر نشده باشم چون تپستیا راجهنی بکمال
رسیده و برهما از و راضی و خشنود گردیده بود موافق آرزوی خاطر او بر او ظاهر گردیده و آمده و فرمود که
ای گکتی ازین ریاضت و تپستیای تو بغایت راضی شده ام از تو رحیم و مهربان گشته ام هر خواهش و
آرزوی که در دل داری از من بخواه که حاجت ترا روا برآرم آن زمان راجهنی عرض نمود که تمام آرزو و
و خواهش من اینست که دم مبارک خود در کار من کنید و همت با من همراه سازید که من چون سوزنی
شر تیز آهن انداز دم که درین هرکدام از جانوران که خواهم در روم و مرا مانع نشود و درون رفته
جان او را بخورم و او را تنزل امرکه رسانم برهما چون مدعای او را معلوم کرد با او فرمود که آرزو
در خور حرص خود کردی خوب چون آرزوی تو اینست بود مرض بسوچکا شو بسوچکا مرضی است که
از سبب امتلا و بد هضمی آدمی را عارض شود و طعام در معده زهر گردد و او را قی می آید و در ساعت
و با [illegible] و با وجهان روز مرد و از هزاران یکی از آن مرض جان به سلامت نمی برد و چون تو
بسوچکا خواهی شد از این تو نسبت بجا ماند از زیاد [illegible] و از سوزن خواهد بود مدعای تو
حاصل خواهد گردید بعد از آن راجهنی موافق فرموده برهما مرض بسوچکا شد و برهما باز فرمود که اگر
افسونی بر او خوانده هر کس این افسون را یاد کرده و بر تو خواند تو زبان خود را از و باز داری و او را
نکشی برهمان بعد از گفتن این سخن متوجه عالم خود گردید و این راجهنی از برهما آن زمان بسوچکا گردید مردم را

نشو بیش دو دو ان افت که کس بسیار را از در کرد و بگفت که چون مدتی بدین طریق بر آمد و
دو کس فی نهایت نابود کرد و بخاطر او نا گاه رسید که از من چه واقع شده که بعد از تشنگی بان
جدا شدن آزار رو کردم و چندین کس را بکشتم کاش که این عمل زشت مکرر ودم این فکر کرده در الم کیهان افتاده
از این الم کیهان از آزار و بیکاری جاندار ان را فراموش کرد و خود را از آن دور گرفت و بار دیگر
خاطر او از روشنائی الم کیهان دور کردید و در همین الم کیهان مدتی کذرانید بعد از مدتی هیچ بدن
و اقتضای نفس او را اشتها پیدا شد و بران آمد که چیزی را بخورد و با خود گفت که چون من از خوردن
کشتن او میان دو جاندار ان گذشته ام و حالا باز مرا نخواهد رسید حیثیت تن از گرسنگی و اشتها هم رسیده
دارد کشتن جاندار و خوردن چاره نیست لابد بهتر آنست که هر کس را که دا الم و بیم که الم کیهان را نفی
شناخت حق نداد او را کشتم و بخورم و بعد این قرار داد خود خواست که متوجه خود شود
و خوراک بهم رسانید و بکشتن جا حاصل کند با این مدعا روان گردید ناگاه در شب واقع شده بود
انبوه تاریکی شب که کسی را نمی دید مسافت تا که در رسید به یک آبادانی که از مردم سوا بود مثل بهیل و کوند
که همه در جنگل و صحرا باشند و قصد کرد که در آن آبادانی در آمده یکی را بگیرد و در بین این اثنا در یافت
و احساس نمود که دو کس در آن تاریکی بهم حرف زنان و سخن کنان از پیش می آیند اول او از
دور شما کیستید یکی از آن آواز داد که این شبگیر راجه و سردار بهیل و جنگل هاست و مردم دیگر
وزیر او هم راجهنی را بخاطر رسید که اینها لایق خوردن و کشتن باشند اول عقیده و هیبت را
بر ایشان ظاهر کرد و شکل مهیب خود را با ایشان نمود و رسم راجهسان بجا آورد
با وجود آن این هر دو هیچ نترسیدند چون این مقدور و جگر ایشان بدید در ادراک ایشان
آهسته شد بخود قرار داد که ایشان را ملازم کرده بکشم بهتر است اول ایشان را چیزی بپرسم

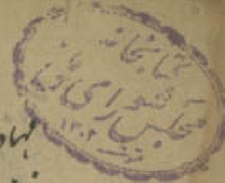
اگر ارعمده

اگر ار عمده جواب راز بر آیند خیر از این نکند رهم و الا اینها را بکشم راجهنی گفت راجه بهیلان را که تمام است
وزیران رت سوی راجه کرد که امنیت راجه بهیلان را راجهنی گفت که من چند چیز از راجه می پرسم اگر
جواب من بگوید بگوید سزاوار تحسین باشد والا موجب آزار و کشتن بود که من راجهنی آدم خوار
ام از هستم و دست قوت و قدرت من بر او میان دعوه غالب است گفتند بپرس هر چه خواهی
راجهنی گفت که بگو آن چیست که در حقیقت یکیست اما برای شما بسیار است آن چیست که بسیار لطیف
و پاکیزه است و در و بسیار عالم و بر همه است و آن که اکاس نباشد و آن اکاس هست و چیست که
هر جا روانست و روان نیست و آن چیست که ایستاده است و ایستاده نیست و آن چیست که
یکمانی بوده است و چون سنگ است جواب این سخن و مشکلات را بگوید راجه در مقام جواب
آمد سخن او را جواب بنیاد کرد و گفت آنکه در حقیقت یکیست و در شمار بسیار است
برهم است که در حقیقت همان یک ذات است که چندین موجودات و چندین افراد او
و این شمار از دوئی است چنانچه طفل نادان به خود را دیو داند از قصور عقل و ادراک خود
رسیدی که آن چیز لطیف چیست و در و عالمی است آن ذات برهم است که در کمال لطافت
در آهست است و تمام موجودات عالم و این بر همه در وست چنانچه در تخم تمام درخت با بیخ
و شاخ و برگ و میوه مندرج باشد و اگر پرسیدی که آن چیست که روان است و روان
نیست آن نیز برهم است که بظاهر نمود روان مینماید و در انتقال از جای بجای و جنبش بنظر در
می آید اما در حقیقت روانی و انتقال ندارد و آن نیز که ایستاده باشد و در حقیقت ایستاده نبود
هم اوست که موجود است و پیش دیده قایم اما چون متوجه شود که دست او را ادراک در زند و

داد و را در بابد و فکر در می آید و در دانست کسی مسکنی و اگر پرسیدی که آن چیست که کیهانی و دانا است
چون سنگ است آن هم ماوات یعنی رعم کیهانی است یعنی همه چیز در همه کس را لعبید اندو می ستانند
اما چون بر جا هست و منتقل نیست گویا سنگ است چون گرگیتی این سخنان از راجه شنید و
جواب های خوب یافت گفت که من آزار شما در گذشتم سخنان را نرنجانم و نکشم راجه گفت
که اگر چه بور اجبنی آدم خوار و جاندار آزار هستی اما چون مار انگشتی و نخوردی و از آزار ما در گذشتی
و بر ما رحم کردی شکرانه تو بر ما واجب شده و مکافات و بدل این نیکم آزاری لازم گردید میخواهم
که تو صورت انی از قوم و طایفه ما شده در خانه من باشی و خاطر از خوراک خود جمع کنی
که هر که گناهکار کشتنی باشد که به نهد بیچاره من باید من فرمایم که حواله تو کنند که او را که کشتنی
شده بکشی و توشه خود سازی راجبنی ایمعنی قبول کرده بر گفته راجه بهیل خود در الصورت
زنی بهیلنی را ورده در خانه راجه جا کرد و راجه چنان که با او وعده نموده و قرار داده بود
در اندک مدت سلسله هر کس از گناهکاران کشتنی را با و حواله نمود و آن زن را هم
گذرانید و بخورد و بعد از مدت به برکت طلب آگهم گیهان و شناخت حق که او را میسر شده
بود از خانه راجه بر آمده بجای که بتنها میکرد آمده به پرستش خود مشغول شد و از اهل نجات گردید
و از آن وقت میان قوم بهیل مقرر شد که جمعی که بر سر راه زنی می آیند اول بجای راجبنی
میمانند و همین نسبت در قوم بهیل شایع شده و بدان عمل مینمایند که بنام راجبنی قدیم میدهند
وزری و مینی را خون میکنند و میکشند و بعد از آن بکار رشت خود مشغول میگردند چون
حکایت راجبنی تمام شد شبت یار رامچند بنیاد کرد که ای رامچند این عالم کرمی بینی و ان موجودات

کشتنی

و مخلوقات که می بینی همه نمود بی بود است و در حقیقت صورت اندیشه است که ظاهر شده است بالوان
تجلیات ظهور نمود ارهای بسیار بهم رسیده در این باب از این حکایات شنیده و انچه عبارت
از پیران اندر است بشنو که برهما در دوران گفته است اند که یک روز از عمر برهما که جباریست
هزار هزار سال اعتبار کرده اند چون بیگذرد هر سه عالم را که بهور لوک و بهور لوک و سورلوک فنا
میشود و چهار لوک دیگر که بالای این هر سه عالم است بکنت خفته میمانند و فنا بان راه ندارد و
این هر سه لوک باز بوجود می آید و قدرت ایزد تعالی بحکمت چنان واقع شده چون هر سه لوک فنا
گردید برهما بمقام خود متن باد و جهان یکجا کرده در اکاس بنیاد آفرینش کرد و خلق بسیار
بیافرید چون خلق به نهایت رسید بدید حیران شده با خود گفت که این آفرینش و خلق از کجا
موجود گردید و این خلق در کی بود که می نماید در آن اندیشه از حضرت نیر اعظم بپرسید که
با من بگوید که این آفرینش از کجا پیدا شده حضرت نیر اعظم گفت که خدای تعالی شما را در
بزرگان نهایت بزرگ کرده اید و خبری نیست که از علم و دانست شما بیرون باشد از من چی می پرسید
و چون می پرسید که با من بگوید به ضرورت از آن شرح میسازم بشنوید که در زیر کوه نقره که نام
آن کیلاس است در طرف از جنوب بسیاران شما جاهای را آباد آن کرده اند و عمارات
نموده نام آن موضع را سورن جت نهاده اند و آن معموره جای عشرت و فراغت
الفقا در همان موضع برهمنی اندنام از اولاد کشب آمده جا ساخته و او را زنی بوده از
جان دوست ترمیده است و او را فرزند نمیشد چنانچه در ریگستان درخت نشود و این
زن و مرد هر دو در آرزوی فرزند در گوشه از کیلاس در جنگل رفته به تپسیا مشغول شدند و
بجای مهادیو میمودند چون از ریاضت بسیار کشیدند و تپسیای ایشان اندک گذشت



مهادیو از ایشان راضی شده ایشان را حاضر گردید بصورتی خوب و گفت که من از شما
خشنود شده‌ام که شما محنت بسیار کشیده‌اید و دقیقه‌ای مرعی نگذاشتند در پوجای من
حالا مدعا و آرزو که در خاطرها دارید بمن بگویید که حاجات شما را روا گردانم ایشان عرض نمودند
که در آرزوی فرزند عمر گذرانیده محنت بسیار کشیده‌ایم و چون حاجت ما را روا سازنده از کرم
شما که منزه طلبیم ما را ده پسر عنایت فرمایند گرده کیانی و نهدت و دانا باشند مهادیو ملتمس ایشان را
اجابت نموده فرمود که بر حسب خواهش و آرزوی شما ده پسر بشما کرامت کردیم ایشان فرموده مهادیو
نقل کرده از اینجا انتقال نمودند بجای مقام خود آمدند و می بودند تا آنکه ایشان را پی در پی ده
پسر متولد گردید آن پسران پرورش یافته کلان شدند و بعد از مدت پدر و مادر ایشان به اجل
رسیده بمردند و ازین عالم رفتند و این هر ده پسر بعد از وفات مادر و پدر خانه را ترک درداده
بر بالای قله کوه آن بطرفی رفته قرار گرفتند و باهم اندیشه کردن گرفتند که در عالم بزرگی و کلانی
کراست و بزرگی و کلانی چیست پسر کلان گفت که هیچ دانی بزرگ و کلان برابر برهمان باشد
بعد از آن که بر او هم واقع میشود او برقرار میماند و در بزرگی او خلل راه نمی یابد و تغیر در وی پیدا
نمیگردد اما بنوعی صورت بندد که من برهمان شوم و بزرگی او مرا نصیب شود برادران همه تحسین
قبول نمودند گفتند که ای برادر از روی بزرگی گردی و جای بزرگ طلبیدی مرا هم رای همین
چیزی مأمور که ما هم برهمان شویم برادر کلان در حق ایشان دعا کرد که شما را نیز قدرت
برافزودن و قوت فانی و نابود گردانیدن نصیب باد بعد از آن این هر ده برادر بدم آتش
یعنی مربع نشسته با خود اندیشیدند و خیال محکم کردند که اکنون ما برهمان ایم و عالم را افزودن و نابود
کردن کار ماست و عالم را ما پیدا کرده ایم تا آنکه همین خیال کرده کرده تنهای ایشان تحول گرفت بیکبارگی

ازین

زان دو دیده که [illegible] نشست بر [illegible] از هم و تحیت و نابود کردند و این اندیشه کمال محض خیال خود
همه برهمان شدند و از جمله آن ده برادر یکی منم که روز را روشن میگردانم و یکی ماه است که شب را روشن
میسازد چون این ده برهمان از برهمای اعظم شنیده رفته بجای خود قرار گرفتند و متمکن شدند حکایت انجامید و الله اعلم

باز بشست با رامچند مخاطب کرد موافق ما حصل این حکایت و مقصود این روایت باید دانست که هر جا بی
و اندیشه که من بعضی خاطر کنند همان متصور است و منتجه نیکی و بدی و بد هر کس را پیش می آید همه ثمره
اندیشه من است و حالا درین باب از من حکایت اندر و اهلیا بشنو رامچند گفت که حکایت اندر و اهلیا
ایشان را مشرح بگویند که مرا یکبارگی حاصل شود بشست مخاطب کرد که در ولایت مگده در شهری از
شهرهای راجه بود اندردومن نام و او را زنی بود اهلیا نام و در همان شهر مسخره بود اندر نام بغایت
با حسن و جمال و شیرین حرکات هر زنی که او را میدید عاشق و واله او میشد و اهلیا چون این مسخره را
دید محبت او را در درون دل خود جا داده با خود گفت که چون پیش ازین آن اندر مشهور با اهلیا نام
زن آشنائی نموده هر دو بهم رسیده بودند حالا اگر من هم که اهلیا نام دارم با این اندر هم
دار و جمع شوم دور نیست من هم چو اهلیا بی بهره از عشرت
خیال با او آشنائی نمود و در میان ایشان ارتباط واقع شد با یکدیگر
ذوق و کام میگرفتند ناگاه راجه از حقیقت این حال آگاه شد اما چون او را با اهلیا که زن او بود
محبت بکمال بود و دل وابسته عشق او داشت شنیده را ناشنیده کرد و بجو است که ایشان هر دو
را بسزا رساند تا کسی را که محرم راز او بود فرمود که برو هر دو را نصیحت کن که ازین حرکت زشت
باز آیند و الا بسزای عمل خود خواهند رسید آن شخص هر چند نصیحت نمود ایشان گوش نکردند

وازغضب راجه ورسوائی خود نه رسیدند راجه برآشفت وغضب فرموده حکم کرد که این هر دو را بسته
درآب اندازند همچنان کردند ودرآب انداختند هیچ غرق نشدند درآتش انداختند هم نسوختند
حاصل که هرچند که راجه سیاستهای عظیم نمود وآزارهای سخت کرد ایشان را هیچ تأثیر نکرد والم اذیتی
بایشان نرسید وعاجز نشدند چون تا هیچ سیاست عمل نکرد دو کار کنان هر دو خندان شده با راجه
گفتند که ما هر دو را بغیر از خیال دوستی واندیشه محبت یکدیگر چیزی در دل نیست وازانچه برما کرده شد
هیچ پروا نداریم تمام این تن های ما ازضرب چوب وشدت لت شاخ شاخ وپاره پاره شده والم
هیچ بان التفات نداریم واندیشه نمیکنیم آن زمان راجه متوجه برکسری که بهیرت نام داشت
شد وگفت که آن خاصیت وتاثیر که کاملان مقرب درگاه خدا را باید باشد ازین هر دو
بسبب شهوت نفسانی وازروی جسمانی که حکم شخص کور دارند ظاهر میشود ودر ایشان
دیده می آید بعد ازان راجه گفت رکهیسر آن هر دو را از شهر بیرون کردم هر دو باهم خرم وخندان
دست در گردن یکدیگر کرده رفتند تمام شد این حکایت

بازبسشت با رامچند گفت که ای رامچند

این خلق وموجودات که می بینی هرکدام ازینها دو تن دارد یکی همین تن عنصری و دیگر که
جای اندیشه وخیال او وازین هر دو تن لطیف او که خیال واندیشه اوست هرچه خواهد در
لحظه کند وهرجا خواهد رسد ومثلا درچشم زدن برگرد عالم میتواند برآمد واین تن عنصری
او معلوم که چه قدر قدرت وتصرف دارد درین باب حکایتی که از برهما شنیده ام از من
بشنو که موجودات عالم ازصورتهای گوناگون وشکلهای رنگارنگ وهرچه از احوال که برایشان
میگذرد وازادن ومردن وشادی وغمی وآمد ورفت ونیکی وبدی همه صورت خیال واندیشه

است وبغیر از

است وبغیر ازمن یعنی خیال روحانی را دران دخلی نیست بازبسشت فرمود که ای رامچند
مردم کیانی شده وکامل من برهم است واین گیان عکس یعنی اندیشه کردن در تن هر کس
از برهم است چنانچه قوتی وروانی که در باد است همه از برهم است واین زمین که بسطح کرده
وبرآب گسترده تمامی مخلوقات معیشت وزندگانی را او ورو مینمایند وآن ایشان را امداد
همه از قوت وقدرت برهم است وهمچنان در آب الطف صفا وروانی وگوارندگی که هست از برهم است
وهمچنین در آتش که تیزی وسوزندگی وصولت باو وگرد[ن] چیزهای است از برهم است [illegible]
همین سنگ که لطیف ومنزه از جمیع چیزها ونهفته نهانست از برهم است بطریق تمثیل خاطرنشان
خود کن وبدانکه چنانچه حقیقت طاوس آن نقش ونگار وصورت وشکل وبازو وپر ودم وپا همه دران
منی که در بیضه اوست پنهانست همچنان این تمام عالم در برهم است وچنانچه درخت با تنه وشاخ
وبرگ وبر وگل ومیوه در تخم آن مندرج وپوشیده است این عالم با آب نمودارها در برهم است که
هرچیزی وهرکسی بوقت خود ظاهر میگردد وبعالم شهود می آید ومن عبارت از همان اندیشه ادمی را
که برای خود فکر میکنند ازعیش ومراد وزیج وراحت ومحنت وبدبختی می اندیشند ازان بسبب او در این میشوند
واین همه اندیشه آمد ورفت بیکبار وهرچه واقع شود وظاهر میگردد همه از من بود او آن اعمال خیر وشر
است بعد از گرفتاری وخلاصی است بعد ازان این تمام دنیاست ومثل این
است که حکایت پیش طفلی گفته بودند ان زمان رامچند از بسشت التماس نمود که آن حکایت
با من بگویند وشرح بازنمایند بسشت بنیاد کرد که طفلی خورد سال هوسناک از دایه خود درخواست
کرد که برای من حکایتی بگو که از شنیدن آن خاطر من خوش شود آن زمان دایه بچه مشغول خاطر

و خوش کردن دل او سخن‌های شیرین گفتن گرفت و از انجمله افسانه بنیاد کرد و گفت که در شهری که
شهریت نداشت یعنی موجود نشده بود سه راجکنور بودند دو راجکنور نیکوکار و پسندیده و دلیر و جنگ
آزما و از سه راجکنور دو کس مطلق متولد نشده بودند یعنی از مادر زاده نشده بودند و سیومی در
رحم مادر جا نگرفته بود و این هر سه بجهت حاصل کردن مرادی و یافتن مقصودی که در دل داشتند
از ان شهر نا شهر نا بود بیرون آمدند و در وقت راه رفتن و سیر کردن خود درختان پر میوه در آکاس
بدیدند هر سه در ان درختان در آمدند و میوه‌های رنگارنگ از ان درختان جدا جدا کرده بخوردند
و در سایه آن آسایش کردند بعد از ان هر سه راجکنور از انجا روان شدند و در راه سه آب روان
رسیدند که هرکدام از ان آبهای روان موج‌های بسیار داشت و از ان هر سه آب روان یکی جوی
خشک بود و در ان دو جوی باقی آبی که هم نبود و این هر سه راجکنور در ان جوی خشک بی آب در آمدند
و غسل کردند و در ان آب جوی خشک که چون شیر صاف و سفید بوده مدتی آب بازی و شنا نمودند
از ان کنارها بکنار و از کنارها بکنار دیگر آمد و رفت کردند و آب خورده سیراب گردیدند و در ان
دو آب روان که آبی کمتر هم نداشت یکشنبی سیر کردند و تماشا نمودند و از ان جا روان شدند و
رسیدند بشهری که از انکه یکی گویند یعنی الحال نابودن بالفعل موجود نیست در ان اثنا
بان شهر که شهریست مشهور در اطراف عالم در آمدند و گشت کوچه‌ها و سیر آبادانی
میکردند و تماشای مینمودند ناگاه در ان گشت کردن سه خانه عمارت کرده و آراسته بدیدند
باین طور که یکی از ان خانه ستون و در و دیوار نداشت و آن دو خانه مطلق عمارت نشده بود
و بنیاد آن نه نهاده بودند در همان خانه عمارت نشده این هر سه در آمدند و در ان جا که سه دیگ

بقرنکی

دیگ یافتند که آن را از زر گداخته و بافته و در قالب ریخته و ساخته بودند یکی از ان دیگ‌ها خود وجود نداشت و
دیگر پاره پاره شده و دیگری ذره ذره گردیده و این هر سه راجکنور که از عقل کامل بهره نداشتند همان
دیگ ذره ذره شده را گرفتند و در ان دیگ سه درون برنج بخته یافتند ان قدر برنج و غیره
که در هر کف دست بهم آورده کمتر و چهار القدر را یک درون گویند و آن هر سه در ان تمام شده
درون یکی داشت آن طعام را برهمنان بخشش کردند که خوردند و آن برهمنان آن را از حرص
و میل عجب بخوردند که بسیار خواره و بسیار بودند و هیچکدام از ان برهمنان دهانی نداشت و آنچه از
خوردن ایشان باقی ماند این هر سه راجکنور بخوردند و بعد از سیر شدن خود در ان شهر نیکته نا بوده
وقت بگذرانیدند چون حکایت بدانجا رسید بشنیدن آن رامچند گفت که این نوع افسانه را که دایه
طفل خورد بگفت آن طفل نادان این افسانه را راست خیال کرد و دانست که واقع داشته باشد
رو بحقیقت آن وا نرسیده و تفکر نکرده همچنان ای رامچند حقیقت حال این دنیا هم همین است که
مردم از کوته اندیشی و عدم تمیز خود چیزی غیر واقع را واقع میداند و نامعتبر را اعتبار میکند
بلندت دانا شرح این همه عجایب مینماید این راجکنور از نسبت حکایت از بیان
اشارت بخوی و طبیعت فرشته و دیوتا و آدمی و غیره است و یکی از ان سه راجکنور سالک
عبارت از وجودی است که محض صفات و لطافت و نیکوکاری و علو از صفت جایب
خوی و طبیعت داشته باشد و آن وجود روحانیان و دیوتا بود و دوم را جس و آن آثار
از وجودی است که هم صفا و لطافت و بلندی را از صفت جیب داشته باشد و هم کدورت و
در از جلال است خوی و طبیعت داشته باشند و آن وجود انسان بود از نشانه است و جامع آن
صفت فرشته و صفت حیوان را و سیوم تامس است و آن عبارت از وجودی است که همگی کدورت

وبستهٔ مقتضای صفت جلال است خوی و طبیعت او باشد و آن درجه در حیوانات و وحوش و طیور
و سایر پرنده و چرنده و درختان را نباشد و آن شهرها شهر عبارت از مرتبه برهم است اشباح نام
و نشان را باو راه نیست و اینکه گفته میوه‌های درخت و برهای آن باغ را واکرده بخوردند
عبارت از ضم‌ها و انتفاع کردن روح از تنعمی به تنعمی دیگر و آن سه جوی آب روان اینکه گفته عبارت
از ست و رج و تم معنی آن هر سه جوی طبیعت را در آدمی و غیره باشند بالا گفته شد و اینکه گفته در
جوی خشک درآمدند و غسل کردند آن عبارت از راه و روش سالک است و آن سه خانه اینکه گفته
هم عبارت است از ست و رج و تم و آن سه دیگ که گفته نیز بشارت همان سه خوی طبیعی باشند
و آن زر که آخته با آتش تفته اینکه گفته عبارت است از اندیشه و خیال آدمی و اینکه گفته او دو
دیگ پاره پاره شد و بشکست از آن نیز خواهش و اندیشه برنیاید زر خواسته و اینکه گفته
این طعام را برهمنان خوردند عبارت از برهماند و کیهان برهم نیغ و ذوق و راحت و آرام گرفتنی
بیاد حق و اینکه گفته طعام باقی مانده را جنگلوران خوردند عبارت از راه است و روش ماند و بعد
او در بعد گفته اند این افسانه بلم   بار نسبت با راجه برهم روح در سخن کرد و گفت ای آدمی را
همه را آرزو و خواهش و تمنای خاطر گرفتاری به نفس می‌آید و بندهای الفت و محبت برکردن
آدمی می‌افتد و او را همه گرفتار به آمد و رفت این عالم و اسباب عالم میدارد
و بسته لذات نفسانی و جهتها ناجا و دانها نبند نمیتواند دل خود را برکند و همین
از آرزوها و خواهشهای گوناگون و تمناهای خاطر از دور گردد و این خار از راه روزگار او برخیزد
از گرفتاری این عالم خلاص شود و راه او از خس و خاشاک اسباب صفا و واسطه دوری
پاک گردد و این خار از راه روزگار او برخیزد از گرفتاری این عالم خلاص شود و راه و
و این محبت او را دست دهد فکر و اندیشه بارکنث و ... کار جدا شود و چون بگو

بشنو

مینماید و فکر نماید آنچه نفس الامر است و حقیقت است بر او جلوه کند و او دست در آن
زند و چیزهای بی فایده و ژاژ آخر کار رسیک کند و در این باب از من حکایت راجه لون نام داشت
بشنو راجه بجند گفت که احوال راجه لون را مشرح با من بفرمایید بسشت گفت که در جانب شمال ... نام
نام ولایتی است و در آن ولایتها جنگلها و صحراها و سیاح بسیار واقع است و آبادانیها و شهرها و
آبادانیها هم بسیار دارد و این راجه لون سلطنت آن ولایت داشت و در بزرگی و جود و کرم و
گویا روشن‌ترین اختران بوده و آن روشن بسند بده و اوصاف کمال و هنرمندی و جامعیت که
کاملان دارند او را بوده و صفات ذمیمه و عیوب گویا هرگز در روزگار او نگذشته آنچه روزی بر مسند
حکومت جا کرده بود و اعیان دولت و خواص درگاه در گرد او چون اختران بر ماه حلقه
زده بودند در آن حالت شخصی شعبده بازی یک باره آمده در پیش راجه زمین بوس کرد و عرض نمود
که ای راجه هنری و بازیها در غرب و شعبده تازه که هرگز هیچ چشمی ندیده و هیچ گوشی نشنیده
دارم اگر حکم شود در این جمع پیش راجه ظاهر کنم راجه فرمود که در کار نیست آنچه فی المجال
دسته از پرهای طاوس بدست گرفت و آن را در حرکت آورده گرد سر خود گردانید
نمایان کرد و خود هم در چرخ زدن درآمد در این گردشها و چرخها عجایب طلسمات و غرایب طلسمها
می‌کردید و بنظر می‌آمد در می‌آید و راجه و حاضران همه حیران آن حالات مانده بودند
اثنا گفتند که وکیلی فرستاده از جانب راجه رسیده و ... میخواهد راجه فرمود که حاضر شود او را
کارکنان درگاه راجه پیش راجه حاضر آوردند و او جمله ظرایف پیشکشها اسپی آورد که بازی
رصیل بود و گفت که این اسپ اگرچه در صورت چون اسپان دیگر است اما در جلد

طلسمات

و تیزروی چون برق بلکه مانند خیال است و آگهی راجه این اسب چون بلخاست اسپی در راست و
مانند او هیچ سم و نام است که در طویله اند راست راجه مازرا ای شما و ستاده هرکس که این اسب
سوار کرده هر جا که خیال کند و آنجا که اندیشه او خواهد در دم بآنجا رساند و در چشم زدن باز گشته
بجای خود بیارد راجه از شنیدن این سخن در ان اسب نگاه کردن گرفت و چشمهای خود را بسوی در و
دوخت که اصلا بهم می زد و هیچ حس و حرکت ظاهر از و نمیشد و تا مدت دو ساعت راجه رو
ناظر بماند و نظر خود را ازو بر نداشت ناظران از متعقد شدن راجه و نظر دوختن او در ان اسب
حیران بماندند که این چه راز است که چندین مشعوف این اسب گردید و بعد از دو ساعت راجه چشم خود را
ازو برداشت و چنان بنظر درآمد که گویا راجه مدهوش شده بود و او را شعوری نمانده بود و
چون ازان حالت بخود آمد و خود را یافت یکبار بلرزید و مردم راجه [illegible] دیدند که راجه ازان [illegible] بخود
بخود آمده همه بعد از التعظیم راجه و زمین بوس عرض کردند که راجه در اصل بلند همت و عالیقدر است
و لیکن عاقبت اگاه و ماغایت هرگز بچیزهای دنیاوی التفاتی نداشته این چه معنی داشت که مشاهده
این اسب راجه را مستغرق گردانیده بود و راجه در بیکران مشعوف گردیده و انقدر مدت چشم ازو
[illegible] راجه گفت که ای حاضران و مستمعان همه گوش هوش بشنید که من انچه در دل [illegible]
[illegible] دیده ام [illegible] تقریر میکنم بشنوید و دریابید که در حالتی که این مشعبد دسته [illegible]
برگرد [illegible] گردانید من بعد از شنیدن اوصاف آن اسب خود را چنان یافتم که گویا از
مسند برخاسته نزدیک اسب رسیدم و پا در رکاب نهاده سوار شدم و در شکار رو
کردن افتادم این اسب مرا در شکارگاهی برد و بجنگلی رسانید که انجا نه آب بود و نه آبی و نه

[illegible]

هیچ جانوری گویا آن جنگل را آتش زده سوخته اند بهزار تردد و محنت ازان جنگل خلاص شدم
برآمده بطرفی راهی بسیار رفتم و رفته رفته بجنگلی رسیدم که درختان سایه دار و پر میوه و انهار
روان و حوضهای پرآب داشت غنیمت دانسته در حال از اسب فرو آمده میوه ان درختان
بخوردم و آب سیر و اشامیدم و در سایه درختی آرام گرفته و با استراحت پا دراز کردم
و مرا از سبب ماندگی و کوفت راه بسیار خواب آمد چون ماندگی من برطرف شد از خواب
بیدار شدم دیدم از انسب اغفال بضرورت در هر جائی بماندم شاخ درختی نزدیک من بود
دست بان در زده و تکیه کرده غنودم و چون صباح شد بیدار گشتم دیدم اسپ آنجا نیست
نزدیک بطلوع حضرت نیر اعظم در طلب اسب پیاده دران جنگل میگردیدم چون هرگز پیاده
راه نرفته بودم ماندگی در من راه یافت و گرسنه و تشنه هم گشتم دران حال ناگاه دیدم
دختری بحد زمان رسیده و بالغ شده سبزه رنگ معتدل قامت فریبنده متناسب الاعضا
در نهایت خوبی و حسن با جامه های سیاه طبقی پر از برنج پخته بر دست گرفته از پس جدا شد
و حسن او مانند درخشش برق بچشم من درآمد من بیشتر شدم و خود را باو رسانیدم و چون از شدت
نهایت شدم از و هیچ نترسیده و تحقیق نا کرده از جنس و از چه مردمی و از کجای با و گفتم ازین
[illegible] چیزی بده از بسیار گرسنه ام او متوجه نشده و جواب نداده از من کنار کرده
میرفت و من در پی او افتاده و سر نهاده از عقب او میرفتم و می شتافتم و او از من [illegible]
[illegible] و از من نترسی و پس نگاه کرد و بمن گفت ای مرد من دختر چندالم و ازین طعام
ترا نمیدهم این راتبه و طبقه روز بینه پدرم نسبت این پخته برای او می برم در حقیقت تو مردی بزرگ
مینمائی این طعام ما را میل برای چه میکنی اگر ترا در خوردنی است من چون بسیار گرسنه و بیطاقت شده
بودم بسیار الحاح و ابرام کردم و میگفتم به هر حال ازین خوردنی مرا باید داد برگشت و گفت
اگر خواهی بشرطی آنچه میخواهی [illegible] و زن خود کنی و از ننگ و ناموس خود بگذری بخور [illegible] راه

طریق ما و آبای و از قوم و قبیلهٔ ما اجتناب نمای از این کار اختیار شده و از گرسنگی بهلاک
رسیده بودم و حسن آن دختر مرا هم فریفته بود با و گفتم از بهر از جان قبول کردم ترا زن خود کنم
و راه روش قبیله ترا پیش گیرم دران حالت حادثه زده و واقع افتاده شده بودم این عمل و این را بخت
و این ملاحظه را دو روش در من نمانده بود به ضرورت از حفظ دین هم دو وضع پسندیده خود
گذشته و تمام مسائل گذاشته سخن او را قبول کردم و گردن نهادم و گفتم که حالا مرا چیزی
از بهر خوردن بده و الا هلاک شدم آن زمان او پیش من بعضی از آن طعام که درشت جدا کرده
بود پیش من داد از دست او بستدم بنرخ و میل تمام بخوردم و بر بالای آن بشیره میوه درختان که در
طرفی دیگر همراه داشت از وی گرفته نوشیدم و لیکن معده نمودم بحالت خود آمدم
آن دختر پیش من روان شد و من از پس او نیز می رفتم تا آنکه رسیدیم پیش پدر خود
مرا نمود با و گفت که ای پدر این شخص مرا بزنی میخواهد و در قوم ما در می آید و پیشه و کار ما قبول
میکند و من هم او را قبول کرده ام و هر دو بمکه بگر تا شوی راضی شدم پدر او این سخن در
سر و پای من نگاه کرد و سر رضا بجنبانید و مرا اشارت نشستن کرد و من متوجه و شیفته جمال
آن دختر شده بودم که چشم از رویش بر نمیداشتم و گاهی که در صورت پدر او نگاه میکردم
میدیدم هیکلی مهیب و شکلی عجیب و رنگی در کمال سیاهی و چشمان سرخ که مردار خوردن بود
با خود میگفتم که زهی خالقی که از این شکل ناخوب و این صورت مکروه این چنین نگاری بیرون
دهد و [illegible] و نهایت اعتدال و زیبایی پیدا می آرد تا آنکه او را خبر رسید پدر او از آنجا روان شد
و روان شد دختر او در عقب او و من پی ایشان هر سه می آمدیم تا آنکه رسیدیم بجایی
که قرارگاه و جای بودن ایشان بود دیدم که استخوان بسیار از جانوران مرده [illegible] کشته از
از خوک و گربه و سگ و شغال و روباه و سوسمار و گاو و گاومیش و [illegible] دران جای جای نماده و
سنگ بسیار دران نزدیک میکردند و در میان [illegible] ایشان [illegible] پوستهای مردار

نشست

از تازه و تر فراق شده بر سینها او لکالنت و دیدیم که اطفال ایشان برهنه هر کدام را چه
گوشت مردار خام سوز بدست گرفته و بعضی شهد در برگها درختان بدست گرفته میخوردند
و مکیدند چون مرا همراه ایشان و تابع نفس پدید دیدند روبمن آوردند و در من نگاه کردند
و تبسم مینمودند و با هم در سخن میشدند از پدر میپرسیدند و دختر در خانه خود در آمدند مرا هم با خود در آوردند
دیدم که مادر دختر دران خانه نشسته است و بکار خود مشغول است او هم بصورت شوهر خود بشکل بد
بمن نگاه کرد و از شوهر پرسید از احوال من که این کیست با بچه [illegible] آمده شوهر او ماجرا از
خاطر نشان زن کرد و آنچه میان من و ایشان گذشته و قرار یافته بود با او شرح [illegible] مذکور
این نسبت مصاهرت و دامادی را پسندید و پوستی خشک از مردار برای من انداختند
و مرا اشارت نشستن کردند و من تعظیم حرمت مادرزن را بجا آوردم و برای او سر فرود
آوردم [illegible] نماز تمام فرو نشستیم بعد از آن چندی را از قوم و قبیله خود که خویشان بودند طلبیدند و
باتفاق ایشان آن دختر را بزنی بمن دادند و قاعده تزویج که میان ایشان رسم بود بجا
آوردند دو دختر را بمن سپردند و کوزه پر از شراب آوردند و نقل کباب از گوشت مردار حاضر
ساختند شراب و کباب را بخوردم و بکار بردم و ایشان گوشه در کنج خانه بستند خود برای ما
هر دو تعیین کردند که تک جای بود که هم در پوستهای مردار و بسترهای خس خواب میکردم
شبانه روز دران منزل بودیم و خود را از شراب و کباب گوشت مردار تر و تازه می یافتیم تا چند
هفت شبانه روز ما را بجای علیحده [illegible] و خارستی جدا کردند و دران حجره خس و [illegible] پوست
دادند و فرش از پوستهای مردار و خسهای برگها درختان انداختند ما هر دو زن و شوهر

بجمن

دران خانه می بودیم در رفته رفته با آن قوم خو گرفتیم و با ایشان شکار میکردیم و کار دیگر
که شغل آن جماعت باشد مشغول می بودیم و روزگار میگذرانیدیم و روز بروز خود را بسته دام
محبت زن خود می یافتیم و از روی قیاس آنکه مدت بیست ماه با هم بودیم آن دختر
چنذال از من حامله شد و چون مدت نه ماه گذشته دختر زاد و مرا از زاده شدن دختر
غمی پیدا شد و در فکر افتادم و آن دختر کلان شدن و بالیدن گرفت و بعد ازان مرا ازان
زن دو پسر دیگر جدا جدا بوجود آمد که یک دختر و دو پسر ازو حاصل کردم و اوقات با عیال خود
میگذرانیدم و چند سال بدین حال دران قوم بودم ناگاه دران ولایت قحط افتاد و خشک
سالی عجب رو داد و مردم در محنت افتادند و به عذاب و شدت گرسنگی گرفتار گردیدند
و برای قوت القلوب هیچ چیز بهم نمیرسید و ازین سبب پریشان می شدند و هر کدام متفرق شده
و هر کس بجایی رفت و ما هر دو زن و مرد با سه فرزندان از انجا بر آمدیم و بعد بسیار
پاره از اسباب خانه و آلات کار و پیشه را بسیدی (؟) کرده زن بر سر گرفت و پاره را هر (؟)
ما یحتاج را من بر گردن گرفتم و خوردان را هم نوبت بنوبت یکبار بر میداشتم و میرفتیم
[illegible] مقصدی و جای رسیدن حال سر بجای نهاده منازل و مراحل قطع میکردیم
[illegible] و شغال و روباه و سوسمار را شکار کرده از گوشت آن جانوران [illegible]
ساخته میساختیم روزی رسیدیم بجنگلی پر درخت و انجا رودبار خرد رسید و ازان رود
هیچ جانور شکار نشد گرسنه و بیحال در زیر درخت فرود آمدیم و آرام گرفتیم و
ازان دو پسر من پسر کلان که جهنگ (؟) نام بود و پسر خورد را مکه (؟) نام والا پسر خورد از [illegible]

زخوشتر

که گویا هیچ مطلوب و هیچ لذت و آرزو و خواهش از مال و منال دنیوی ندارد و عیش و خوشی
و عشرت این جهان را برابر هیچ لذت و ذوق نباشد و دل خود را بجز [illegible] نه بخشیده و جز [illegible] را
بدل نخواهد پس بدانکه همین شخص در دنیا آزاد و وارسته باشد اگرچه در میان مردم باشد و [illegible]
نگاه دیدار ظاهر داشته باشد اگر هزار بار و صد هزار بار [illegible] که عبارت از [illegible] است [illegible] زر و جواهر
در پای کی (؟) شود و تمام از پیش زیر و زبر گردد او را هیچ غم نباشد و او را زیانی نبود و تغیری در و پیدا
نشود و چون لشست این نوع سخنان بابا را مجهند گفت و این ارشاد و تلقین [illegible] مثنوی نمود و [illegible]
ان را بگوش هوش شنیده در دل جا داد و باطن او که هم غنچه در هم و بسته بود شگفت [illegible]
گردید باز اغاز کرد که شما عجب تلقین کردید و ارشاد نمودید [illegible] کار و خیر و عاقبت خاطر
[illegible] فرمودید و حقیقت کار را در امدن و جا کردن آن بخاطر العجب [illegible]
در عجب [illegible] روشن گردید چنانچه [illegible] که آن را از پوست [illegible] و نیک [illegible]
می باشد [illegible] و کوه گران سنگ [illegible] و محقق [illegible] که عجب عبارات [illegible]
و انمودید این باطن مرا منور و روشن ساختید و زنگ [illegible] دور کردید [illegible]
[illegible] راه نمایند [illegible] اعمال [illegible]
وار وجود عنصری او انتقال کرد [illegible] رفت و [illegible] مظهر [illegible]
[illegible] گفت که [illegible] موافق [illegible] خود و از روی خواهش [illegible] خاطر [illegible]
خیال عاشق [illegible] خوانست و افعال و کردار [illegible]
[illegible] دار و [illegible] که چون گفته شده که در [illegible] مردم آید [illegible]
و [illegible] موافق خیال من [illegible] که مدار بر خیال [illegible]

خیالات

اعلی

و خواهش خاطر است همان نتیجه بخشش می‌گردد و آنچه نه از روی خواهش و آرزوی کسی باشد و از

کردار زشت بود هیچ نتیجه بران مترتب نیست و نیکی و بدی و مصداق این سخن در بیان هم

از احوال راجه لوپت که بشنوار راجه لوپت است و هر چند بود و آنچه خیالی و اندیشه و خواهش این

و خاطر او کرد و او را نتیجه داد تمامی بتو گویم که این راجه چون وقتی در دل خود گذرانید و خیال کرد

چون راجه هر چند راجه من بود راجهای تمام عالم را مطیع و فرمان بردار خود ساخته و از جمیع

جنگ راجسوی کرده بود یعنی هر خدمت و کاری و ترددی که در ان جنگ کردنی باشند تمام راجها بان

اقدام نمایند و بهر طرف و بعده ضروریات را بهم رسانند و موافق فرموده عمل کنند و ما لیات

بر راجهای تمام عالم حکم نمایند باشند جنگ مذکور نتوانند کردن من که از فرزندان اویم و مرا هم

و توانایی این قدر هست که جنگ راجسوی از من هم بشود و راجها اطاعت من کنند بضرورت من هم

جنگ راجسوی که اندیشه خاطر کنم و در عالم تصور و اندیشه بجا آورم موافق این خیال چون از قصر

بر آمده در باغی که آن شهر نزدیک بود بنشست و خیال و اندیشه خود را کار فرما کرد چنانچه در تصور

و اندیشه خود راجهای دنیا را طلب فرمود و در عرصه اندیشه تمام آنها را حاضر ساخت و

اسباب و مصالح جنگ راجسو را بخیال و اندیشه بهم رسانید و برهمنان دانا را نیز همین طور حاضر ساخت

و در آیینه تصور و خیال میدید از برهمنان پوجا و رسوم جنگ را بجا می آرند و راجهای عالم بخدمات

ضروری ان قیام می نمایند و آتش افروخته کرده و اسباب و مصالح خرج آن میشود و چنان

تصور کرد که یک سال زیاده بان مهمات مشغول نموده و در همان که کشته باز و از خزانه نقود

و اجناس را صرف ان کرده و برهمنان را بانعامات وافره داده بهر منزل گردانید و وقت

از دقایق آن جنگ فرو نگذاشته و تا شام در همان خیال و اندیشه بگذرانید و بعد از ان که

فراغ از ان حاصل کرد بخود برد و جست و از ان برخاسته بقصر محل رسید غرض از چنانچه شخص در عالم

ظاهر بمهمات جنگ راجسوی مشغول باشد او در عالم خیال و اندیشه من و جست بمهمات مشغول گردد

داز ابادلی

114

... ان بجا آورد و فارغ گردید و نتیجه و ثمره که کسی از سبب بجا آوردن

آن جنگ راجسوی میباید خدا تعالی آن ثمره و نتیجه او را برابر بجا آوردن آن جنگ که در عالم

و اندیشه کرد نصیب کرد و همان اثر که در عمل ظاهر می نماید در اندیشه و خیال او هم بکرد و راحت و

ذوق و کام یافت و از ان بهره گرفت بعد از ان راجه از بشست پرسید که ای استاد و

مرشد کامل بگو که راحت و رنج و شادی و غمی که بکس میرسد آن همه بجان میرسد یا به

تن بشست فرمود که راحت و رنج و آزادی و گرفتاری و غیره هر چه هست نصیب جان است

که عبارت است از خاطر و بشست باز راجه اغاز کرد که ای راجه از من بسخنان دیگر از احوال

آن مسعید بشنو که راجه چون را آن نیرنگ رنمود بشنو روزی که آن سر که یعنی

مسعید در پیش راجه بون آمد و در مجلس راجه از و چیزها ظاهر شد و سخنان گفت من انجا حاضر بودم

که آنچه گذشت در پیش من گذشت و من از ندیمان و حاضران مجلس راجه بودم و چون مسعید از پیش راجه

برفت و از نظر غایب گردید راجه بون از من پرسید که این مرد چه کس بود و آنچه در عالم خیال او را

از و پیش آمد این همه چه بوده باشد من چون از حقیقت حال واقف بودم با راجه گفتم ای راجه

مقرر است که کسی که جنگ راجسوی بظاهر در عمل می آرد و آن را میکند از اول تا مدت دوازده سال او

محنت میکشد و گرفتاریهای بحرها با خوش و مکروه پیش او می آید چون تو جنگ راجسوی در عالم

خیال تمام کردی مستحق آن شدی که نتیجه آن جنگ بتو رسد و البته رسید و نیز بکو کاری و نیک نفس

تو این مسطله که تو تا مدت دوازده سال بحرهای نا پسندیده و گرداب زشت گرفتار باشی و

برابری دنیا بسنده که از تو واقع نشود اند و کیل خود را پیش تو فرستاد که او در عالم خیال پیش تو این

طور چیزها آورده و تو دران افتادی و گرفتاری زمان شوی چندانکه گردیدی و اعمال واقعات رشته چندالان
که سیرت آن ذات از تو بوجود آمد و دانستی که دوازده سال در میان چندالان مشغول است
بودی آن شخص دیو یا مخنثی را که تو را بالستی تا دوازده سال کشید در یک ساعت و دو ساعت در
عالم خیال بر تو گذرانید و در حساب روزگار تو محسوب شد که آنچه بود محنت دوازده ساله را
بگذرانید او و کمال اندر بود نه مشغول و بر یکبار از حالات خاطر خود رجوع دار که بهره راحت و کامرانی
تو خواند رسید و مراد و مطلوب خواهی یافت و مقصود دنیوی خود جای رسید یار از نسبت بیمار محمد
مناد کرد که ای رامچند اکیان یعنی نادانی و غفلت هفت نوع است و گیان هم یعنی دریافت
و دانش هفت مرتبه دارد و جمله اسامی اکیان که هیچ جاگرت ست دوم جاگرت و سوم
مها جاگرت و چهارم جاگرت سپن و پنجم سپن و ششم سپن جاگرت هفتم سکهپت
بیج جاگرت آن را گویند که چون شخص بعد از حالت سکهپت که خواب پیش کرده باشد
که دران خواب هم نه بیند بیدار گردد و خود را یابد و آنکه مرتبه برهم را التباس کرده اند
سکهپت و اهاس که برهم یعنی اندات پاک خود را یابد بیند خود دریافت یافتن و دانستن
برهم خود را بخود وجود گویند و این مرتبه را بیج جاگرت بجهت آن گویند که همین مرتبه و حالت بخشم
او معین کردید و دیگر جاگرت که نام یافت بهر آنست که بعد از آن یافتن او خود را وجود
گردن او و دانستن او خود را که این منم برهم که چندین کمالات ذاتی دارم گویا این بیداری
تمام شد و مها جاگرت بهر آن نام یافت که بعد از آن دانستن و تصور کردن و تعقل نمودن
او بجزم و یقین و صحت رهای کثرت مظاهر تعینات پیدا در بلندی و پستی که منم ظهور

جلوه ذات

جلوه ذات منم چندین صفت و چندین صورت باشد گویا این بیداری و هوشیاری تمام شد
و جاگرت سپن او را نام بهر آن شد که بعد آن تصور و تعقل اندات را شعور از راه حواس خمس و
در یافت هر چیزی که صورت من و خیال است حاصل شد و در خود دید و دانست جمیع نشانهای
کثرت و سپن بهر آن نام یافت که از عین حالت هوشیاری و بیداری خود را که حقیقت و نفس الامر است
خلق دید و خلق را که غیر واقع و نفس الامر پنداشت گویا حالت خواب و پیدا است مثلا کسی عکس ماه را در آب دید
و پنداشت که دو ماه است یکی آنست که در آسمان است و دیگری آنکه در آب میبیند و یا نقره را دید چون
تصور کرد و سپن جاگرت بهر آن نام یافت یعنی از تمثیل خاطر انسان خود بسیار که میدید چیزی را که مکرر به
نظر او در آمده باشد با خود گوید که من او را بسیار دیده ام و یا بر عکس آن چیزی را که او بسیار دیده
بخاطر قرار دهد که من او را اندک دیده ام یعنی نفس الامر و واقع را دیده و دانسته قرار دادن بغیر
نفس الامر و واقع و سکهپت بجهت آن نام یافت که کسی که ازین هر شش حالت و مراتب غفلت مبرا گردد
و دور شود و جان او فراغ حاصل نماید این احوال مرتبه جمع رسد و در یک حالت سکهپت سابق آن حالت را
سکهپت گویند بعد از آن نسبت با رامچند آغاز کرد ای رامچند از همین هفت حالت و مراتب غفلت
که تمام کرده ام اهل عالم گویا در تاریکی عظیم در مانده اند و بری خاطر نشان کردن و فهم کنانیدن این حقیقت
نوع از غفلت و اکیان گفته شده و اگر نه این اکیان را مراتب بی نهایت است و وسعتهای بسیار دارد
حالا از من هفت مراتب گیان بشنو که جوگیان کامل و عارفان مولی تعالی آن جوگ بهو مکا گویند یعنی
جای جوگ کسی چون این مراتب را بداند و بشنود در یابد از وصل و لای هر هم موده را سرون نماند و دران در نماند
یعنی از مقام شبهه و توهم و مشغولی و محبت بحری که نشنید و از غفلت و نادانی بر هد و از اکیان

یکی یکجها دوم بیچارمان سیوم تتمان چهارم ستوات پنجم اسکنت ششم بیداربنه بهاوافتم
رنجکا یکجها آنست که کسی را هوشیاری پیدا شود که خود را دریابد و با خود بگوید که من بسیار از
معرفت و شناسای حقیقت و اصل کار دور مانده ام و بیخبری که از بد گرفتار گشته ام در دل
او طلب آگاهی پیدا آید و خواهد که کوشش کند که با خداطلبان نشیند و از سالکان راه خدا
راه راست بپرسد و کاری پیش گیرد که از آن نکت حاصل شود و همه از خود بوند دوم
بیچارمان آنست که موافق شناسند از مردم حقانی راه حقیقت یکسر دور و شنیده و دیده پیش گرفته
در پی نکت شود و تتمان آنست که بعد از آن که یکجها و بیچارمان حاصل کرد از بهره گرفتن از راه حواس
خمس ببرد و از جمع خواهشها و آرزوها که خاطر را برانگیزد لب زد کناره کند ستوات آنست
که چون این هر سه طریق را بعمل آرد و ورزش آن نصیب کند و لحظه غافل نگردد و ذات بریم
راحق دانسته خود را تمام نگرد و فکر او همه او اسکنت آنست که چون بموجب آنچه حواس
میگرفته بد نسبت خود را از اصل کار آرد اندیشه او همه چه تعلق از راه حواس خمس ما انگل
داده بحقیقت بریم رو آرد و او را حق دانسته غیر او را بدل مطلق راه ندهد و بیداربنه بها و
آنست که بعد از حصول این پنج طریق بدل و جان شناسای اتمان گردد و جمیع مظاهر و
تعینات یعنی تمام صورتها و شکلها را که نمودی می بود است از نظر اعتبار دور اندازد
و حقیقت بریم را در دل جا دهد و دوست دارد و ان زده بغیر از آن هیچ چیز متعلق نشود و بتلقین
نموده مرشد و مشغولی بذکر و فکر دایم حقیقت اتمان را منظور خود ساخته که لحظه و لمحه از آن
دور نشود و ترجکا آنست که چون هر شش مراتب حکمت سه مکار را ورزش کند و بجای رساند

که از منذا

از ذوق ملک و بند و رنج و راحت و انعام و دشنام و غم و بیم از و بی خبر و با بی نسبت جان و
چندان مشغول نماید از طبعی او کرده و همه را یک نور بیند و یکی داند و بجز ذات یکتا هیچ چیزی در نظر
او نماند و این بالجمله که این مرتبه چون نکت این شش مراتب را بنهایت حقیقت این مراتب را خوب می شناسند
و بورزش گهی رسانیده خود را از قید عالم خلاص ساخته و همیشه در ذوق و راحت و آسایش می باشند
بعد از آن بسست با راجه بنیاد کرد که انچه از کیهان بهوم با تو شرح گفتم حالا دیگر مراتب کیهان اقسام و انواع
با و دانید و غفلت نفس از بین بشنوید چون راجه لون روز اول در عالم خیال بر اسپ خیال سوار شده بجنگل
و در آن جنگل دختر چندال را خواسته و اعمال زشت و ناشایان ازو بوقوع آمده و فرزندان زاده و
غفلت این حالات را واقع دانسته بانچه گفتم چون در عالم خیال صورت چندال را دیدم با او چند سال
بودم و تا چیزی یکسی موجود نباشد عکس او در آینه نمی افتد چون بان جنگل رسم شاید او را بیابم و
بشناسم این تصور کرده و با لشکر خود متوجه ولایت که این شد و چون باطراف آن جنگل در جوانب
کوه واقع شده شنایی همان بنده کوه را قبله همت خود ساخته روان گردید و منازل و مراحل طی کرده
کرده و رفته آخر بان جنگل رسید و تمام آن راه و سر راه واقف شده بود تفحص کنان بجای چندالان
رسید و ده ریک نمود و نظر در آمد چون در آن ده در آمد در عقب حارث خانه خسر رسید
شنید که چه او و زن او در فراق دختر و دختر زادها گریه میکنند و میگویند که ایران راجه صاحب دولت
او در اینجا رسیده بود و بسر وقت ما افتاده بود قطع نظر از جرم ها و رانده های خود نموده دختر مرا از بی
قبول کرده و خواسته بود و با ما چند سال بود در آن قحط شوم باعث تفرقه ما شد و ایشان را از ما دور
ایا راجه کجا رفت و حال دختر ما و دختر زادها ما بچه انجامید مرده اند یا زنده اند راجه از شنیدن
این سخنان چون صورت دیوار شده بود بعد از آن که این سخنان را شنید بجانب وزیران نگریده
و حیران این اتفاق بماند بعد از آن خسر و مادر زن را نزد خود طلبیده انسته و زر بسیار و احناس

بیشمار بایشان بخشید و انواع دلاسای آن مردم نموده مراجعت کرد و باز آمد در جمید
راجه مجند با بشست گفت که ای بشست این رفتن بولای جه بود و ان قران جنگل و خواستن دختر روایت
جندال و انجه جند سال را او کذشت در عالم خیال بود و بعد ازان که باز دیگر راجه بیدار شد در عالم
واقعه متوجه انجا ود شد و بدان جنگل رسید و درین عالم واقعه هم اینها را بحقیقت و خبر در
مادران جوور را خویش و تبار جوور را بدید و انعامات نموده باز گشت جه صورت داشته باشد
وجه توان گفت بشست گفت ای راجه مجند این حالات همه از روی غفلت و نادانی و
صورتهای خیالی است حقیقت این حالات بعد ازان که حکایت کاوه بدر ابو امیر جواب
شنید خاطرشان نو خواهد شد و بواجبی خواهی دانست انجه از غفلت و نادانی و
خیالات پریشان روح متوجه میشود و پیش می آید و در رنگ کتانی و کاه کاهی مناسب
مشهور مثلا درخت تار بسیار می دارد و بران درخت ناکاه زاغی آمده نشست و بیک بار آن
درخت دران زمان از شاخ جدا شده بر زمین میفتاد واقعه حقیقت آنست که آن بار
زاغ نیفکنده و نکنده یا مثل آن کرم خورده که درون چوب را میخورد و نقش خورده او دران
چوب ظاهر میکردد کسی خیال کند که آن کرم دانسته آن نقش را بر صفحه چوب کشیده علی الطبع حاصل
آمده همچنان بموجب اندیشهای کوناکون و خیالات بالفارنگ جاین را حالات این بیش
می آید اول امن از رهم پیدا شد یعنی کمان کردن و در یافتن رهم خود را افسانه زاکه
در کمون شده بود من کویند و این من از خواهشها و اندیشههای کوناکون عالم را
و احوال او را پیدا کرد و جنان جه آکاس که برنگ نیل در نظر می آید و در واقع او را رنگی جنانچه
صورتی نیست که آکاس منزه و لطیف از رنگ و صورت است اما از اندیشه
باطل و وهم خود کسی آن را نیل رنگ می بیند بعد ازان که خواهشهای و از روی

لطافت

کویند

لطافت پاک را از دل کسی دور نمود من هم راحت باید و مایل کردد و بر دل پاک او حقیقت برهم آکاس باشند
در نهایت پاکی و بیرنکی و لطافت و بعد الان ظهور کنند جنانجه در ماه شهر بور از هندی که کاتک کویند اول
هوای زمستان هوا لیت بود یا زنده برنکی کرد و غبار میکردد و آکاس صاف و روشن بنظر
در می آید همچنان جهان برهم را او بحکم خود و دل او روشن کرد حالا ای راجه مجند او صاف برهم
بشنو برهم ساخت است یعنی بی تغیر و تبدل احوال جنانجه آب با آب را انداخته دیده و در هوا
باشند و برهم جای و مکانی معین نیست و او هیچ جیز متعلق و تکیه زده و نسبت بهیچ نیست جنانجه آکاس همه جا
است همچنان برهم همه جا ظهور دارد و او را زوال و انقلاب و تغیر از حالی بحالی نیست و کم و بیش
نمیکردد و او را سایه و پرتو و عکس نیست مانند تنها موجودات نامی و نشانی ندارد و هیچ جیز
علت او و سبب وجود او نیست او از و جدا نشده باشند و خیال او برسد و نه گفت و کو را راه یابد
از انجا او را لطیف کویند لطیف تر است و او را راحت راحتها همچنین ذات پاک را آن شناخته
و دل را و بسته رشته تعلق خود را از قید این جهان نمودی بالا بود و است باید بسر برد حکایات زاده
بانجام رسید و آنچه بر کرن با خرادو حکایات و سخنان بر کرن مذکور میکردد
در بیان آنکه این عالم بیدار مبدای و ظهور خود بجه نوع مدت عمر خود باقی میماند و نسق و نظام و ترتیب
در میان می آید و این را بزبان سنسکرت استهت پرکرن کویند باز ای راجه مجند بنیاد کرد
ای راجه مجند خواب دیدن این صورت دارد اول خواب کردن باشند و کسی تا خواب نکنند
خیالات خواب نه بیند و این عالم تمام خواب و خیال است بی آنکه خواب رفته و رفته باشند
این خیالات و نمودارهای بی بود بنظر در می آید و حقیقت آنست جنانچه در آینه عکس
شخص ظاهر میکردد و مینماید همچنان این عالم و هرکه و هر جه درو موجود است و هیچ نمودار

میگردد و ظاهر می‌نماید و این عالم که وجود گرفته پیدا شده از جای دیگر پیدا نشده منشا این
پیدائی من است یعنی جهت بهم و در و می‌نماید و نمودی می‌بود است و درین باب که این عالم
ظهور من و جهت است تمثیل و حکایتی با تو میگویم بشنو و آن حکایت شکر لب بهیرک [illegible] است
و ایجان است که مندرجبل نام کوهی است که بران کوه تمام درختان گل زار می‌باشند
که همه شمایم آن گلهای اطراف آن کوه را گرفته بود و در زمانی پیش ازین بران کوه بهیرک
تپسا میکرد و پسر او بخدمت و کارهای پدر قیام می‌نمود و از حال او خبردار می‌بود و این شکر در
حسن و خوبی بجو بدری کامل می‌نمود چون حضرت نیر اعظم جمال با کمال داشت که بر پیشه‌نما بران
میشود ثانی نداشت این شکر را هم گیان حاصل شده بود اما واصل مرتبه برهم نگردیده بود
و مشغولی باین عالم داشت و خاطر او متعلق بزنان رکثرت و اسباب دنیوی بود و رفتنی
بهیرک در دهیان و مشغولی مبدا مستغرق بود دران حالت او خود را از خدمات پدر فارغ
یافت بجهت آنکه گیان حاصل کرده بود خاطر از جمیع تعلقات وارسته میداشت درین اثنا
یکی را از اپچهرا دید که در آکاس میرود و بمجرد نظر کردن دل او مایل زیبائی و حسن آن
اپچهرا گردید و آن اپچهرا خاطر او را بخود کشید و متوجه خود گردانید و شکر را باو میلی و محبت
پیدا شد و اپچهرا از بالای او بگذشت و رفت چون دل شکر گرفتار محبت او گردیده بود
این شکر آن اپچهرا را در خیال خود حاضر می‌آورد و در همان عالم خیال خود را در بوس و کنار
و معانقه و معاشرت با اپچهرا تصور میکرد یعنی بنوعی که عاشق و معشوق و طالب و مطلوب با
بهم میرسند و در میان ایشان بوس و کنار و بهم آمیختن و ذوق گرفتن از یکدیگر
کام مراد یافتن از هم واقع میگردد او با اپچهرا در عالم تصور و خیال صحبت میداشت و از دو

برهم

شکر

کام مراد

۷۹

کام میگرفت و با خود میگفت که آه آه این طور زنی در کمال حسن و خوبی اگر در خانه اندر حاضر
بوده باشد و با خود گفت که چون او پیش اندر رفته باشد من هم خود را پیش اندر میرسانم اندر
دیوتا بزرگیست بعد ازین اندیشه در همان عالم تصور و خیال خود را پیش اندر رسانید و رفته
پابوس بجا آورد و در تصور خود آورد که گویا اندر لایق او برخاسته و حرمت داشت او نموده
رسم ملاقات بجا آورده بعد ازان در همان عالم خیال موافق اراده و خیال و خواهش خود خود را
در سرگ و عالم بالا سیر و گشت کردن گرفت و بهر جا رسیده تماشا نموده ناگاه گذر او بجائی افتاد
دید که همان اپچهرا در میان جماعت بود که در کمال زیب و حسن اندر حاضر است او هم گویا بجانب
شکر نگاه محبت و عاشقی کرد و مایل ملاقات و صحبت او گشت دران دیدن یکدیگر را کمال محبت
و عاشقی در میان ایشان پیدا شده و دران اثنا شکر را گویا آرزو پیدا شد که نوعی شود که
تاریکی در میان آید و از چشمهای اغیار حجاب میسر آید که هر دو طالب و خیال یکدیگر رسیم با هم رسیده
داد ذوق و عشرت داده آید و بهره از کام دل گرفته شود و بعد ازان اندیشه گویا شکر از
قدرتی که او را حاصل شده بود تاریکی را پیدا کرد از سبب تاریکی حاضران هرکدام هر جا رفتند
و خلوت بهم رسید آن اپچهرا گویا نزد شکر آمده بشکل ماده طاوس نزد خود نماید بعد ازان
ایشان هر دو در پناه کلپ برچه که عبارت از درختی است که در سرگ می‌باشد بهم
رسیدند و اختلاط و انبساط و بوس و کنار و بازی که میان عاشق و معشوق رسمیست بنیاد
نمودند و کام دل از وصال یکدیگر گرفتند و همچنین دایم الاوقات با هم می‌بودند و ذوق و
عشرت داد میدادند و از پس که شکر شیفته آن اپچهرا گردید تا مدت [illegible] جگ در سرگ

بماند و چون اثر نیکی او که موجب حظ و ذوق و راحت بسیار شده بود و تمام شد [illegible] بر او نماند
از عالم برگ بر زمین افتاده و همین که بر زمین افتاد او را یاد آنجا که می‌بود و مدت [illegible] می‌کرد
و اوقات می‌گذرانید بخاطر آمد و شهر جو [illegible] که ساکن می‌بود بیاد آورد و بعد از این جان [illegible]
موافق علم کردار و عمل او رفته و در ماه روشنائی در آمده باز از آنجا بر آمده برق شده و چون
مدت آن [illegible] گذرانید غله [illegible] شده ظهور کرد و بعد از آن [illegible] کرده و بخته [illegible]
نیک افعال و خوب کردار در ولایت [illegible] که عبارت [illegible] است بخورد و بعد از آن نطفه [illegible] زاده
شده و در شکم زن آن برهمن جا گرفت چون مدت حمل تمام شد در خانه آن برهمن
و در همین نشئه‌های هم بهمان صورت شکل که پیشتر بود پیدا گردید چون کلان شد بهمراه [illegible]
[illegible] گرفت بعد از آن رفته در جنگلی که نزدیک [illegible] است و [illegible] کوهی است از طلا در آن علم
مدت [illegible] و [illegible] جنگل [illegible] عمر [illegible] که روز [illegible] بود و شب [illegible]
کرده اند به تپشا مشغول ماند بعد از آن [illegible] ماده آهو که در آن جنگل بود جمع شد و با او
جفت گردید او را از آن ماده آهو پسری متولد شد بصورت و شکل [illegible] آدمی
و چون [illegible] دل او مایل محبت پسر شد و در قید موانست و آشنائی او گرفتار گردید در کمان
او قصور پیدا آمد و آن نسبت از او فوت شد و در خیال او در آن گرفت که پسر من [illegible]
که [illegible] مند و [illegible] شود و در علم و دانش کامل گردد و صاحب سامان دنیا شود
و اسباب بزرگی و کمال او را میسر گردد و از بس که در این فکر افتاد و چیزهای بیهوده در خاطر او
جا گرفت و آنچه در حقیقت [illegible] او بود یعنی برهم و اصل قرار و آرام او از او رفت و

تمام

از اول [illegible]

[illegible] و همه کس را و گیرنده و شامل است و هیچ چیز و هیچ جا بیرون از او نیست و از کمال صفا
لطافت [illegible] ظهور می‌آید او را رامچند با آن نسبت می‌نامند و که این نوع ذاتی با این صفت کمال و این [illegible]
شماها [illegible] گویند چه شخص بسیار بدین [illegible] مراد حقیقت آن را [illegible] و نسبت [illegible]
[illegible] نسبت گفت که ای رامچند ذاتی که با این صفات و این کمال و این بزرگی بوده [illegible]
با عالم و تعینات و مظاهر عالم هیچگونه نسبت و تعلق ندارد از کمال صفات لطافت و بزرگی هم حد و
نهایت ندارد [illegible] باشد و وجود این حال این همه نمودهای رنگارنگ [illegible] همه او
و همه در او باشند و او هیچ چیز و هیچ کس [illegible] باشد او را از منزه بودن او [illegible] جمیع نامها
و نشانها و صفات هیچ نام نتوان نهاد و هیچ مشخص نتوان کرد که آن نسبت چنانچه هر چیز [illegible]
که در عالم است او را بنام شناسند و او بزرگ و [illegible] نسبت از نام و نشان منزه است [illegible]
[illegible] جمیع [illegible] از روی [illegible] او را به سوی کمان گویند و ای رامچند [illegible]
در تصور و تخیل هیچ کمانی [illegible] عارف [illegible] می‌آید [illegible] ای رام [illegible] گمانی از روی نسبت منزه [illegible]
او را با عالم و آنچه در عالم است هیچگونه تعلق نیست و نسبت نباشد و او بصفت کمال خود از همه [illegible]
و همه کس جدا و منزه است او را ذاتی لطیف و منزه و مبرا از جمیع [illegible] صورتها و رنگها [illegible]
و نیز از روی نسبت اگر این عالم و آنچه در این عالم است همه از او پیدا شده و موجود است [illegible]
ندارد و نیز ذاتی مبرا و منزه از همه چیز و همه کس می‌دانند و او را هیچگونه [illegible]
[illegible] که در کمال لطافت و پاکیزگی و منزهی است [illegible]
[illegible] از لطافت و پاکیزگی که در آن کس است ذات او را در تصور [illegible] تبدیلی [illegible]
و لطیفی منسوب [illegible] مردم [illegible] ذات پاک او را در بند این عالم و موجودات [illegible]

وهمی چند و او جدا از عالم تصور میکنند که تعینات عالم مجازی ظهور جمال و مرایای بروز کمال اوست
و معاینه و مشاهده میکنند که در تمام مظاهر و موجودات حقیقت حق جلوه گر است ای عزیز مثالش
دریا که چون باد او را در جنبش می آرد و موج ازو منتشر و حبابات پیدا میشود و از بخار بالا شدن
آب دریا ابر [illegible] از آب قطره در می آید که بهندی رنگ گویند و بخار
و ابر و باران و سیل نیز از دریا پیدا میگردد که [illegible] این نامها صورتی معین بجاطر
و آن صورت نمود لیست بی بود و در حقیقت بغیر از دریا هیچکدام ازین صورتها وجودی ندارد و همان
دریاست که بچندین صورتها متمایند و نمود اینها از دریاست و در دریاست همچنان این مظاهر و تعینات
عالم که در نظر آیند هر کدام اسمی خاصیت علحده دارند اما در حقیقت همان ذات بیهمتاست
و آن سوانمان است که بچندین صورتها و شکلها بر می آید و غیر او را وجود نیست هر چه هست اوست
و ای عزیز مردم کیهانی آن سوانمان را در همه چیز و همه کس و همه جا می بینند و انچه بنظر در می آید مظهر
او میدانند بلکه بدیدن این تعینات عالم که از حد بیرون است نظر در ذات بیهمتا دارند و غیر
بیهمتا را مطلق وجود نمی بینند و نتیجه [illegible] شناخت این است که دیگر این عالم زادن و مردن
این عالم رجوع ندارند و از گشت جنمها و تعینات گوناگون بری و بحری خلاص میشوند و
محو همت سوانمان شده در ذوق و سرور دائمی میباشند و آن سوانمان بر حسب استعداد
و قابلیت مردم گیانی و نادانی بر ایشان بشان تجلی و ظهور مینمایند که ایشان همیشه در
منی و توئی و غضب و کبر و حسد و کینه و استغنای ذات نفسانی در افتند جنمها و دو وقتها
جسمانی غرق میباشند و نظر ایشان از پستی فطرت و کوتاه همتی بالا از تغیر و دور گفتار
گذشتن تعینات و فقدهای مظاهر [illegible] می باشند و [illegible] خلاص نمیشود دو گفتار

مظهرها

مظهری دیگر میگیرد و نزاد و مردن میمانند بعد ازان شست را محمد گفت که ای عزیز [illegible]
تو بدانی که ایمان نزد چه مرتبه چه حالت است و حقیقت آن را معلوم کنی که موجب [illegible] کیهان و
انهونگیهان آن است مثلا کسی شهری در زمانی و وقتی دیده باشد خواه بچشم ظاهر و خواه بچشم باطن خیال کرده باشد
و در زمان دیگر آن شهر بچشم او در آید و بداند و دریابد که این همان شهر است که من دیده بودم و بالتصور
نموده بودم اما هر چیز و هر کس از موجودات عالم این صورت و شکل و خاصیتی که تصور نموده بوده که در
وقت [illegible] موجود خواهد گردید بعد از ظاهر شدن آن بوقت ظهور در می یابد و می بیند که اینک ظاهر شده و
موجود گردیده و از عیان خواهش و همان تصور اول [illegible] اینها را مسلم است و او دوست [illegible]
این کمال است و دیگر ای عزیز هر چه زاینده ها و دوینده ها و [illegible] و غیره یعنی در یافت [illegible]
کرده ای از راه حواس خمس در می یابد از انچه او را خوش [illegible] خواهش [illegible]
یا ناخوش می آید و بر طبع او گران میگردد و اصل در یافت و کیهان این زاینده ها و دوینده ها [illegible]
یعنی [illegible] که بسبب [illegible] در یافتها حاصل میگردد مردم و غیر مردم این زاینده ها و دوینده ها [illegible]
نصیب ایشان میگردد و آن را در می یابند و عنبر و ذوق و شیرینی و ترشی و تلخ و غیره [illegible]
است و [illegible] است و دیگر [illegible] را که محض نور و لطافت است طلوع و غروب نتوان گفت و
کمی و زیادتی و گرد و کمال او راه ندارد و همه کس و همه چیز و همه جا را شامل و محیط و دور کسی نیست و
هیچ چیز و هیچ جا از وی جدا و بیرون نیست و او چون [illegible] کیف و کم است و
و همیشه بود و هست [illegible] باشد و زوال و تغیر و تبدیل و انقلاب حالات [illegible] راه
نیابد و [illegible] خاصیت [illegible] وجود باشد از زادن و مردن و تغیر و تبدیل حالات
[illegible] و [illegible] او در جای معین نتوان کرد که او در آسمان یا در زمین و غیره است [illegible]

اوله هیچ جا خالی ازو توان گفت وای را مجرد آن جدا کاملش یعنی جدا انتماکه با این کمالات ذاتیه
و اوصاف ستوده این رنگی و نشان عظیم و کبریا بحجب اراده و خواهش خود درین هیولانیان که او
تو و اهل عالم همه دارند ظهور کرده و تصرف خود نمایند نه ظهوری و تصرفی که توان گفت که او درین
موجودات در آمده و داخل شده بلکه به نسبتی و طریقی خاص که از گفتن و بیان کردن بیرونست و
در هر هیولانیان ظهور کرده و درین مظاهر بقا رنگ و موجودات گوناگون نوعی جدا از حد فهم و ادراک اهل
عالم تصرف خود میکند و این نظام عالم و رابطه و سلسله موجودات بر پا میدارد و آن جدا انتها که کامل
که منزه است از جمیع صورتها و رنگها و نقشها که همه جا هست و هیچ جا معین نیست و هیچ کس و
هیچ چیز او را بربوده و مانع از تصرف او در چیزی میکرد و او در همه چیز و همه کس ظاهر است بجز کلاً
در کل و اگر بعرکت ملاحظه کنند همه جا ظهور دارد و عالم را نمود او دوست و در و است و اگر گویند که هیچ جا
نیست هم راست می آید که او را نتوان گفت و مشخص نتوان کرد که در فلان جا و فلان محل است
و کمال کیهان و دریافت او راست و مرتبه اطلاق و تنزیه که مر او جدا است از عالم و عالمیان و او را
الکیهان هم توان گفت بجهت آنکه چون همان انتمان درین نشاء وجود هر موجود عنصری ظهور میکرد و درین
مرتبه و در نهایت الکیهانی و نیتی و دانشی می باشد و آن جدا انتمان بنظر جانب اطلاق و تنزیه و
لطافت او که از عالم جدا است هیچ نشانی ازو نتوان داد و از صورت و رنگ و چونی و چگونگی
که به عالم و اهل عالم بحکم نسبت ندارد و او را هیچ نسبت نتوان کرد و هیچ صفتی نتوان
ستود و نظر این معنی که هر کجا موجودات ظهور دارد همه از وجود گرفته دارد و ظاهر شده
بلکه او دوست که با این صورتها و رنگهای گوناگون بر آمده او را نسبت نتوان کرد بوجود و حاصل
وجود از رنگ و صورت و دوست و مانع بهره و اعضا روای را مجرد آن جدا انتمان یعنی ذات

نیز که منزه و لطیف و پاک و بیچگون و بیچون است از روی خواهش و اراده خود که خود را بخود در وجود
تصور کرده و دانست که این منم چون او را خواهشی و اراده پیدا شد بهمین قدر خواهش و تصور خود در خود
اول مرتبه تنزل فرود آمده از مرتبه اطلاق و بتقیدی مقید بعلم و ارادت خود گردید که وا انتمن و
خواهش بار شد و بهمین که خود را دانست که این منم آن جدا انتمان از روی تقید و تعین او بصورت جان
بر آمده و جیوانتمان نام یافته و در مراتب کسب و تعینات گوناگون عالم ظهور کرده و بصورتهای مختلف بر آمده و
با این کمال کیهان الکیهان گردید و نسبت بهر وجود و هر صورت و هر شکل که گرفت و در هر رنگ او را جسم ها
پیش آمد و نسبتها پیدا گردید و گم شد بسیار و کف یکی بی شمار در میان آمد و آن جدا انتمان با این همه جزوی
و این صورتها که بر می آید و این تصرف و ظهور رنگارنگ که میکند و با این همه شکلها بی شمار ظاهر میشود و
آمد و رفت که می نماید یعنی بصورتی بر آمده زاده میشود و بار میمیرد و بمرگ منسوب میگردد و از عالم جسم ظاهر نوشیده
میشود و این همه که گفتیم از روی آن جوشش و خواهش اول است که بمقتضای قدرت و تصرف و
خواهش جیوانتمان شده بچندین صورتها ظهور کرده و میکند و اگر در حقیقت نظر کرده شود و بدیده کیهان
کامل دیده آید مشخص میگردد که این همه نمود و نمایش بود است و هیچ وجود ندارد و مردن و زیستن هم میان نیست
کر ذات بهم با وجود این تعینات و تقیدات که برده او شده بهمان کمال ذاتی خود و اطلاق و تنزیه خود
محیط و دور گسترنده همه چیز و همه کس است و او را تغیر و تبدیل و از جای بجای رفتن و آمدن نیست بسبب ای
را مجرد این همه تعینات و مظاهر گوناگون عالم بچندین صورتها و شکلها که یکی را دو و مردن و زیستن
زیستن و مردن جانداران طریق پیدا شدن و فنا بود گردیدن هر چیز و هر کس و با این ترتیب و نسق درین
نظام عالم از هستی حق جدا انتمان است که او خود را درین مظاهر و درین تعینات مختلف و در هر جا و
هر صورت ظاهر میکند و می نماید که این کارخانه هستی بود و ... باشد و زوال و فنا ندارد و همه

قدرت و کمال حق و رحیم است که این سلسله را بر جا داین راه روان میدارد که تغیر و تبدیل در طریق
او راه نمی یابد و بعد آنکه این عالم با تعینات و مظاهر از صورتها و شکلها رنگارنگ که هر چه در وی است دیده
میشود و بنظر در می آید در حقیقت این نمودها چنانست که نظر در وی بدین غلط افکند و شوره زمین را
از دور نظر تشنه اعظم آب تصور میکند که او را سراب میگویند و در واقع نفس الامر اگر آب بنظر در می آید
آب نیست یعنی این نمودهای بود است و چیزی نیست هر چه هست حقیقت حق و جد ایمان است مگر قوم
نادان و الکیانی از نیکو تنظری دو ما دانی خود نظر نبود و غیر خود هم وجود دارد می اندارد خود را غیر خود را
وجود معتبر می نهند و منی و توی در میان آورده میگویند این از من و آن از تو چون بحقیقت نرسیده اند
و اصل را نشناخته اند در منی و توی در مانده مستغرق اند نهای جسمانی و مبتلای بار دوئی نفس
گردیده اند در کشاکش راه وجود و عدم هستند و در هر شاه و هر جیحم گرفتار مظهری و مقید بجای حجاب این
میکوشند و بدین سبب از شناخت و دریافت حق و رحیم ایمان محروم مانده اند و مردم کسانی که دیده جان
ایشان از روشن شده نظر بحقیقت دارند و هر چه وجود دارد موجود میکرده همه را نسبت با ایمان
میکنند و ظهور او میدانند و یک حقیقت را بچندین صورتها و رنگها جلوه گری میبینند غیر ایمان را وجود
نسبت نمیکنند و منی و توی را اصلا دخل نمی نهند و همه را یک وجود میدانند بدین واسطه موجب
نسبت با ایشان نمیکرد و دو هست در ذوق و راحت و آسایش می باشند بعد از آن نسبت کیفیت که
ای ارجمند ایمان هستی حق و جد ایمان که در نهایت لطافت و پاکیزگی و بیچونی و بیچگونگی است بقوت
قدرت تصرف او صورتها و رنگها و بوها و ذوقها و آرزوهای نرم و درشت که در می یابی و فرق و
تمیز میکنی یعنی همان ذات پاک از راه حواس خمس در یافت میداشتن را یاران دریا چها
میرسانند و تو به واسطه از رف جد ایمان تمیز این چیزها میمانی و در می یابی در حقیقت همه ایمان

جد ایمان است

جد ایمان است که از مرتبه کمال خود تنزل فرموده بر حال تصورتهای گوناگون و شکلها رنگارنگ خود را
ظاهر میسازد و بنظر در می آید غرض آنکه هر چیزی می بینی و آنچه میدانی که موجود است در حقیقت همان حق و جد ایمان
است که ظاهر شده غیر او را وجود نیست و ظاهر و مظهر همه اوست این عالم و هر چه درین عالم است از
آسمان و زمین و موجوداتی که بنظر در می آید و مینماید حقیقت حق و هستی رحیم است که خود را باین صورتها
رنگارنگ می نماید و بجز هستی حق و رحیم چیزی را تو بخیال وجود نیست چنانچه دریا که غیر آب نیست و از آب دریا بدین
طلوع و باریدن باران برا و دوش او همان آب را موج و بخار و ابر و باران و سیل میگویند و حباب میخوانند و
در حقیقت غیر از آب چیزی که بچندین صورتها و تعینها ظاهر میشود و در هر صورت و هر تعین او را
نامی جدا میگویند نیست همچنان ذات پاک حق و هستی رحیم است که چون بکمالات ذاتی خود
بچندین مظاهر و تعینات عالم ظهور میکند و هر تعین و هر مظهری را نامی علیحده مینهند در حقیقت غیر حق را
و رحیم را درین مظاهر و تعینات که بنظر در آید وجود نیست و همه اوست که بچندین صورتها و رنگها خود را
ظاهر میسازد و جلوه مینماید ای ارجمند درین عالم نظر بر هر چه و هر کس که اندازی باید که همان غیر از حق
و رحیم را تصور کنی که اوست و غیر او را وجود نبود نیست چنانچه در تصور آتش همان گرمی و حرارت او و حاضر
میرسد همچنان در خیال کردن این عالم و نظر انداختن بر هر چه در عالم است و نظر قدرت و کمال او در
حق و رحیم دار که غیر او را موجود نمیدانی و دیگر ای ارجمند این عالم و هر چه درو است از صورتها معنی
سرا سر ظهور هستی حق و رحیم است و اوست که خود را بتجلیات و تعینات گوناگون صورتها
و شکلهای بیحد و نهایت ظاهر کرده است و مردی را روشن باطن و شناسای حقیقت باید که
درین صورتها و شکلها کمال او هم را بدیده ناظر باشد این همه صورتها و رنگها حجاب او نگردد
و پرده نظر او نشود ای ارجمند مثل تو ئی باید که نظر حقیقت بین او روشن گشته باشد

دوام مستغرق نور حق و محو مشاهده جمال ذات بیهمتا باشد و در حجابات هائی و تنوی نماند و دیگر این
را تجلی نسبت تجلی و سعادت تمکین گوید و او را طالب کیمیا و شناخت حق در دل پیدا شود و دانستن شود و
و دانستن مرشد را بکمر و از روی التماس است و کیمیا را باید پس کند مرید را منزه باید که اول حال
مرید و طالب را ببیند و ظرف و گنجایش حوصله او را معلوم کند که قابل چه نسبت است و
در ظرف او چه حد است و طاقت برداشت چه رنگ سخن دارد و تلقین و لایت و مرشد [illegible]
بعمل آورده بعد ازان مرتبه مرتبه مرید و سالک را براه باید داشت و در هر مرتبه بقدر استعداد او نسبت
[illegible] فرموده و بعد [illegible] طریقی آورد و مراتب است و تلقین نسبت سیوم و دوم همان [illegible]
مرشد اول لازم است که طریق حق مرید را نشان کرد و [illegible] ازان واردی که تمام جانب ازان [illegible]
خود را بآسایش و راحت و ذوق خواند همه را خواهد چنانچه خود را از رده [illegible] نخواهد هیچ جانب [illegible]
و بعد ازان که مرشد دانسته که مرید در ورزش نسبت سیوم کامل شد و بی تکلف چنان شد که انجذاب [illegible]
نمی نشیند و در دیگری نرسد و تمام جانب ازان رنگ نظر ببیند او را در ورزش نسبت دوم آرد
دوم آنست که خود را از خطرات و ذوق یافتن از راه حواس خمس نگهدارد که دل او همان هیچ [illegible]
[illegible] نگردد و [illegible] گرفتار نفس او نخواهد گردد و چون مرشد دید که مرید را جمعیت دل [illegible]
آمد و خاطر او از دویدن به هر طرف باز ماند ازان [illegible] زمان و او را بیان کرده فرماید یعنی در جمیع حالها و
جمیع وقتها در نشست و برخاست و آمدن و رفتن و کار ما و جز اینها مشغول باشد و تصور مرید این کند
و چون دانست که نسبت همان بر دل او غالب آمده و بی تکلف در همه اوقات پدید می باشد
بعد ازان او را بر همان [illegible] آرد و همان آنست که بجمیع همان حقیقت [illegible] در همه [illegible] ماند و
نسبت همان [illegible] در [illegible] کند یعنی نگاه دارد و [illegible] نسبت مالسته و اصلا در حق

نسبت فتوری

نسبت فتوری و نقصانی راه ندهد و دوران نسبت [illegible] نگه دارد که [illegible] را که [illegible] معطوف
است باید بکمال محبت او را در جای نهان در دل خود را از و بدارد و مرید و طالب چون درین چهار
نسبت [illegible] و این نسبت را بکمال رساند بعد ازان مرشد مرید و طالب را به نسبت [illegible]
ازان آرد که کیمیا را کامل حاصل کند که تمامی موجودات را مظهر اسمی حق و صورت بهم ببیند [illegible]
در بهم را وجود به بیند و داند که در همه چیز و همه کس و در همه جا ظهور حق بهم است و اگر مرشد استعداد مرید
[illegible] که استعداد کیمیا کامل ندارد و [illegible] لطافت کیمیا کامل بهم رسیده و درین چهار مرتبه بکمال [illegible]
کرده [illegible] کیمیا [illegible] کند و او را کیمیا کامل آرد که در همه جا جمال حق و در همه چیز جمال [illegible] و تمام
موجودات را یک وجود و [illegible] یک وجود ببیند گویا او را [illegible] خود در [illegible] می اندازد و [illegible]
[illegible] چشم دل او روشن است که [illegible] بدیدن هر چیز نظر او بر حقیقت آن چیز [illegible] هستی حق
ذات [illegible] باشد [illegible] در [illegible] کامل [illegible] ذوقی از راه حواس
[illegible] دل او نگه دارد و [illegible] هوای نفسانی که [illegible] خوردن و [illegible] پوشیدن و
با عزت و حشمت و حرمت و صاحب اعتبار باشم او را نمانده باشد و دل خود را جمع کرده باشد و
و عنان خاطر بدست او در آمده باشد که نگه دارد که بهیچ چیز و هیچ جا دل او میل نکند و رغبت [illegible]
[illegible] پاک شده و آلودگی [illegible] خاطر و تفرقه دل از و دور شده باشد و اکنون او مستعد و قابل
[illegible] کیمیا کامل [illegible] شده باشد ای [illegible] تا آنکه [illegible] خود را [illegible] تصفیه [illegible]
[illegible] کیمیا کامل [illegible] گفت که ای [illegible] حقیقت
این عالم و اصل این صورتها [illegible] که [illegible] نظر در می آید و [illegible] میگردد و [illegible]
وجد [illegible] ذات حق است که ازین همه شکلها و صورتها [illegible] رنگ [illegible] ظهور می آید و [illegible]

دنور این همه صور نهان و رنگها میگردد و ملکه ذات بهم خود را باین صور نهان و رنگها جلوه گر می سازد
و منم جای تو نقش بدان که این نمودها از وجود پاک اوست چنانچه وجود چراغ و شمع که سبب روشنایی
میگردد و نمار یکی از دور نمودار میشود و چیزها پدید نموده میشود چنانچه وجود چراغ و آفتاب سبب اعظم روشنایی
روز از وجود پر نور اوست که اگر وجود او نبود روز نمیبود چنانچه وجود گل که بوی خوش گل از او
تا گل نباشد بوی خوش از کجا پدید آید پس یقین بدان ای راجه چنانچه شمع و چراغ علت و کارنما
و سبب نمودار چیزها است و نمودار چیزها معلول و سبب اوست یعنی اثر او که بواسطه او پدید
اگر شمع و چراغ نباشد این نمودار نور نباشد همچنان جدانمان و حقیقت حق علت و سبب وجود
او وجود همه عالم است و آن وجود عالم معلول یعنی کار حق و اثر او که به او پدید میشود و ما و شما بود و نبود
کرنا حقیقت حق چه از تمام عالم اصلا وجود نمود ندارد و بعد از آن راجه جنبادر دلی نشست عقل و
و دانش تمام تو که مانند رونده دریای شیر که از رفتن باز نایستد بلکه از صفا و لطافت شیر
و فی الاشیاء متحد و از حس جامه‌های ماندن تو پاک است و تو بواسطه آن بحقیقت رسیده
و منع را دانسته مراد از روی آن دانش تمام و عقل کامل اوست که ذکر وی و بحقیقت رهنمون
نموده ی و مطلقین تو در دل من نشست و جا کرده و من دانستم که هر چه گفتی همه راه راست نمودی
و با وجود این حال هم شبهه ای بر من میرسد و خاطر من تسکین نمی یابد و لعنت خاطر من نمیشود
و حال من چنانست که در برشکال که ساعتی آسمان از روی هوا را ابر گیرد و روشنایی … و
و لحظه از روز بدن با دارها کند … روی بحال خود باز آید یعنی گاهی … نموده شمار دل نسبت وداع
روشن گرداند و گاهی تاریکی شبهه که نزول کند در پیش دیده دل پیدا … گردد و آن شبهه
که ذات پاک حق را دیدیم که بی حد و نهایت است و از قید و … تنزل …

که نهایت ندارد

گرد حرکت ابر در بزرگی خود و اختیار کمال او را غروب نباشد یعنی فرو نشستن و بر آمدن نبود و در
نهایت و رفتن تو نور نهاد شده … همه جا محیط و در گیرنده است آن کمال و جلال و عظمت
در بزرگی از مرتبه اطلاق و بیقیدی و بی نشانی چگونه تنزل نموده فرود آمده صورت … میگردد
و در قید و بند تعینات در می آید و صد نوع خود را در بندی می اندازد … ای راجه تو
بعکس صحبت سعادت مندی ای که من با تو گفته ام و میگویم همه را اقرار واقع و حقیقت و نهایت سخن … میگویم و
گفته من تفاوت نباشد که در اول چیزی گفته باشم و در آخر بخلاف آن گویم چیزی من با غرض …
سبب را از روی دانش و شناسائی میگویم در انجا که … شبهه بخاطر تو میرسد آن از سبب است که
نظر حقیقت تو هنوز چنانکه باید کامل و دریافت تو چون نهایت روشنی خواهد یافت آن زمان جواب … ذات
حقیقت گفتار مرا که من هر چه گفتم و در آن وقت لعنت خاطر … تو خواهد شد که آن نسبت حق گفته بود و فرموده
تحقیق شده … در حال با کمال حق … مشهود و ناظر خواهی گردید و خواهی دید که کمال حقیقت و جلال او …
با آن کمال ذاتی اطلاق و منزه بی چونی و بیچگونگی خود در مراتب تعینات عالم و مظاهر گوناگون جلوه میکند
و در هر جا بنوعی ظهور میکند و جمال خود مینماید و غیر او را ظهور و وجود نیست ای راجه …
حق مطلق که صورت عالم گرفت و به هر جا رنگی و شکلی ظاهر شد بسبب انکار نبود که انکار در میان …
خود را در یافت و دانست که این منم نظر انداختن او بخود و تصور کردن او خود را که …
گویند یعنی این منم و این … نوع است یکی از آن است که تصور کنند و دانند که یک ذات …
است که در ظهور این تعینات و مظاهر و تجلیات بهر صورتی و بهر شکلی ظاهر شده و غیر او در وجود
نیست این انکار … و پسندیده است و دوم انکار آنست که تصور کنند و دانند که …
که در کمال لطافت و نهایت نزاهت و پاکیزگی است از جمیع تعینات و وجود با جدا است …
و هر چه موجودات در وراء یافته و او همچنان در مرتبه کمال خود است و تنزل نموده و …

تعلق و نسبت بهیچگونه ندارد و این انکار هم مباحه است پسندیده و هم منست این هر دو کمان از
کسی را میسر گردد که او را چون نکته نصیب است و بس هر دو انکار نسبت بمرتبه ظهور حق تعین سالک
از نظر او پوشیده خواهد شد و خود را هم عین هستی حق گردیده و دانسته باشد و خود را هم عین او اینست منم که عین
هر چه هست ظهور منست یا با وجود گفت که این منم در مرتبه اطلاق و منم در مرتبه تنزل و تقید و درین هر دو
صورت وجود سالک در میان نخواهد بود و این هر دو انکار از حق خواهد بود و انکار سیوم آنست که رد و قدح
کنند و دانند که این خواص تن کردست و پا و اعضا و دیگرانست از منست و من نام نهند و انکار مقیم ... هست
خود را مساوی ... و این وجود فانی اصلی و اعتباری نهند بر این مدار نهند و دل درین نهند و این انکار مذموم
و ناپسندیده است که هیچ زادن و مردن و آمدن و رفتن روح است و او بهمین خیال و تصور در
هر جسم و تن گرفتار زادن و مردن میگردد و این انکار را هرگز نتواند که دید و امید ندارد از این
و تصور و خواهش کند که خود را در میان نه بیند و در غیبت کامل باشد و ای راجهند تو که رسیده بودی
که آن هستی حق جیدانمان در همه روپ بان لطافت و بزرگی و بلندی مرتبه بحر ... بسبب درین
کثرت عالم و تعینات دنیا مقید شده گرفتار گشتی و دیدی آن جیدانمان و هستی حق ... کمان
و همین ... این گرفتاری این تنگنای صورتها دیده هر گاه این لذتها و ... نفسانی
و هواهای جسمانی کسی از دل خود دور کند خود را در جناب کیان کامل اندازد و همین کیان او را از
تعینات رهاند و بمرتبه رساند و نور بخشیده آن اید یا و انکار دوم که قسم اول از ... انکار
و امید یا دارد کسی از اید یا و انکار مذموم و ناپسندیده که قسم سیوم است خلاص میشود باید که
کسی در پرسش بکند که این انکار و اید یا چگونه ولیسندیده چگونه باعث و سبب دور کردن
آن انکار و اید یای ناپسندیده میگردد چنانکه آن را بر طرف میسازد و مثل این
آنست که چرک جامه که بگرده و ما خوش ... آن را بمالیدن اسنجار و صابون که آن

هم با خوبست از جامه دور میشود و دیگر دو کس که در راه یکدیگر ... از هالی میکنند و دیگر ... کنند
در یکدیگر ... اند ... در مثل متماثل بسیار است که یک میخ ... دیگر ... میکند و دو کس ... دو کمان
دارد و همه روز در ... هلاک او نشسته نا گاه این هر دو دشمن بهم ... و ... بدست دیگری کشته گردد
این قسم انکار را که پسندیده است یعنی اوهم است بایدی چرا گفت ... اگر گفت که این کیان چون ... علم
و در ... این عالم و مقید به تعینات این عالم است و از مرتبه کمال اطلاق و تنزیه و ... و چگونگی ... است
و بدان سبب این کیان نه اید یا ... و ای راجهند از فنا و زوال این وجود عنصری و نسبت ... نامحتاج
... خلاص یافتن روح از قید و تعین تن ... فایده کامل میشود و بعد از آن که این انکار مذموم اید یا
بر طرف گردد روح بکمال شادی و سرور یابد و بعد از خلاص ازین تصور لذت و تعلق و گرفتاری او را اطلاق
و ... نصیب گردد و ای راجهند این قید و گرفتاری هواهای نفسانی و تعلقات جسمانی را چون ...
در نظر نمودی و از دوراین شکل ها و صورتها و کون ... بلحظه ... بود و ما جرا کرد و نظر کمال و ...
این همه در عین حال بود و جود نبود است و ای راجهند چون از کیان کامل حاصل خواهد شد و دیده ...
... و آن زمان کو ... و فهمی که آن شناخت جیدانمان و هستی حق است در نظر تو جلوه خواهد نمود و ...
دست و دل از ده و آن را حقیقت دانسته ازین بود و نمود ... کشته از ام ...
... و ای راجهند ... کیان ... شناخت معبود حقیقی حال تو شود و از ان کیان کامل ...
و تعینات او معلوم و مشخص گردد و تو از ... و ... مکتب ... مستحکم ...
راه درست راست رهنمونی ... گفته مراد در دل خود جا ... وجود در ... آن
نسبت مشغولی ... دانسته آن را از ... که بعد از آن که تو صاحب کیان کامل خواهی شد
و آن حال تو خواهد کرد و معلوم خواهی کرد که الحال ... گفته بودی ... بود و مرا ... ازین ...

بود و اصل سخن هم این است که این عالم و هر چه در وست نمودهای بی بود است و چیزی نیست و بیایه
دل این بنا و آن را چیزی اعتبار نباید کرد و دوای را مجید کسی که عالم را ظهور ذات حق و هر چه هست
بلکه بنظر حقیقت در همه چیز و همه کس جمال او را مشاهده کند و یک ذات کامل حق را در تمامی تعینات
و تجلی و مظاهر عالم ببیند و غیر حق را وجود ننهد و یکی داند و یکی ببیند و یکی گوید و یکی جوید در حقیقت هر کمال
اوست و اوست یکی موجه را اعاده و کشیده و مهیا است و مرتبه موجه رسیدن حق و سر او را اوست و
کسی که در معنی و نوی ... و نظر او از این تعینات و تقیدات به ... گذرد و همت او ... گرفتاری هر کرد
بست و کن کشش چشم های شریف و حس ... و خلاص ... آنگه کمال مرحاصل کند
دوای را مجید گوییا این ابدیا که عبارت از قید تعلقات و تهاوی و گرفتاری روح در معنی و فوبی باشد ...
نی کنار ... این عالم و گذر از این دریا بتوان نمود مگر کسی که ... کیمیان حق ... آید ...
از این دریای ... و بیا انکه ... این دریا موجه است ... کسی که کیمیان ایمان حاصل کرد گوییا ...
تعینات و تقیدات عالم ... ظهور و وجود ... رسانید و بموجه رسید و دوای را مجید ...
این لذت ... حقیقی ... که این ابدیا یعنی قید تعلقات عالم و گرفتاری های ... ارکان ...
شد و اصل آن جست ... در مقام این باشی و درین کوشش و سعی نمای که این ابدیا از نظر
خود دور کنی و قید این ابدیا را بکار و کیمیان ... و وقتی که دل تو روشن خواهد شد ...
روی تکلیان کامل خواهد بود و این ابدیا که حالا در کمال قوت است ضعیف و باطل خواهد گشت ...
خواهی دانست که ... را چه چیز است و از کجا پیدا شده بود ... کار ... است ...
کوشش باید کرد که قطع این ابدیا شود دوای را مجید این ابدیا و این قید گرفتاری عالم گوییا اصل
تمام غمها و دردها و بیماریها است از برای دور کردن دوای این ابدیا ... علاج ...

باید شد که آن دارو این درد و بیماری را دور سازد و تو باید که بنوعی علاج کنی که آن بیماری ترا
بار گرفتار درد و ... را دین و مردن ... دوای را مجید ... چنانچه بود را ... تقویت ... خود
بخود در روانی ... آید و باد شده میرود و همچنان ... بخواهش و ... خود بخود در همه جا ظهور میکند و
بجهت صورتها و رنگها خود را جلوه میدهد ... تعلقات مقید میکرد و چنانچه دریا بکمال احاطه و بزرگی خود
هم خود در خود بموج در می آید و ... میکند و بجهت مظاهر دریای که موج و حباب و بخار و غیره باشد جلوه میکند
همچنان ... حق ... تمام خود بخود در خود باعث ظهور و تجلی شده باین تعینات و مظاهر گوناگون جلوه گر
میشود و مقید و گرفتار در عالم میکرد دوای را مجید در دل یقین کن که یک ذات حق و هم است که در همه جا و همه
ظهور میکند و بجهت این صورتهای رنگارنگ خود را مینماید و در حقیقت اصل هر وجود و موجود اوست و غیر ذات
او را وجود و بود نیست و گرد زوال و فنا و تغیر و تبدیل ... زیرا که او ... رسد و ... حال بوده و هست و خواهد
بود و حالا با تو گویم ای را مجید که این عالم با این کثرت مظاهر و تعینات گوناگون از هم بجز حق ... ظهور او ... و
این عالم ... رنگ ... وجود ... مظاهر نمودارهای مختلف در نظر آید ذات پاک ... را دریای ...
کنار ... و بی عور ... تصور ... ولایتی ... بسط تمام این نسبت را با تو گفته ام ... که ...
از جنبش و شورش خود در موج آید و از جوشش دریا همان آب دریا بصورت موج و حباب و غیره ظاهر شود
همچنان ... خود را بخود در خود تصور نمود و از آن عالم اطلاق و تجرد باعتبار مراتب تنزل فرود آمده
درین عالم ... بجهت این صورتها و شکلها جلوه نمود و آن ذات کامل و واحد ... چون
خواهش و اراده خود در باب آفرینش عالم ... قدرت خود را میان ... که هر چه ... ارادت او
بان تعلق گرفته آن را بقوت و قدرت بکمال خود موجود مینواند گردانید اول اسباب آفرینش را پیدا کرد
و با خواهش خود و هم دست و ماده کردانید ... کال ... را در میان آورد و ...
عبارت از ولایت است ... کمال عبارت از وقت ... اختیار ... از عمل ... عبارت ...

قدرت عالی یعنی هر چه و هر کس را وقت معین فرموده که آن چیز و آن کس در فلان سال و فلان ماه
و فلان روز پیدا آید و در فلان ولایت ظاهر شود و به فلان عمل و کار منسوب شود و به قوت قدرت به همه کارخانه
در کار آید و نظام عالم صورت گیرد ای راجه آن چیداتمان و ذات کامل حق را که واحد و یگانه و
بی حد و نهایت و فارغ از قید هستی و وجود است چون این اراده و این خواهش در خود پیدا شد این
اطلاق و آن صرافت و لطافت ذات خود در این عالم هر جا و هر وقت به صورتی معین و شکلی مقرر ظاهر
شدن گرفت و خود را به چندین صورتها نمود و عین که آن ذات کامل حق در رنگ هر ظهور شد و در مقام
نمود آمد از کمال قدرت او با وجود وحدت و یگانگی ذات او شمار در میان آمد که یکی در مراتب عدد و شمار
به صد و هزار و لکها رسید و با این وجود و نمود هر کدام مظهر را نامی علیحده پیدا آمد و با آن نام عمل و کار
هم نصیب گردید ای راجه بدانکه ذات حق قدیم را که خواهش و اراده به وجود در خود پیدا گردید همان
خواهش قدیم را جیواتمان گویند یعنی روح هر کس و این جیواتمان در انواع رنگهای ظهور مقید به وقت
و وقت و عمل و قدرت گردید که در هر جا و هر وقت به کار و عمل معین از روی قدرت ظاهر شدن
گرفت و از آن جدا و به هستی حق که پرماتمان باشد این جیواتمان وجود گرفت و این جیواتمان
بعد از آنکه در رنگهای ظهور خود در گیتی گردید از مظاهر تعینات خود نمود از آن گمان و اندیشه
او را صفت اهنکار پیدا شد یعنی این منم با این صفت ظهور جلوه کننده و چون اهنکار پیدا شد از آن
اهنکار که عقیده تعین‌های هستی موجود باشد او را دریافت آنکه این کنم و آن نکنم پیدا شد و چون این
دریافت و این عقل پیدا شد از آن من تن او را حب هم میگویند یعنی خاطر هم رسید بعد از آنکه
من قوت گرفت حواس خمس که به هندی آن را اندری گویند پیدا شد و این جیواتمان را
همان خواهش قدیم و اراده سابق گویا فراموش گردیده و او [illegible] بسته و مقید گردیده به حجب
اعمال و کردار از آن مرتبه اطلاق و تجرد فرود آمده در مراتب پایین تر رنگهای ظهور و ضمیر پیدا شدن

گرفت

گرفت این [illegible] ادراک شده از آن گرفت و بدان ای راجه که از لذات و نعم و جیواتمان بند محکم و بندن
خواهش خود [illegible] شده بسته تعینات مظاهر عالم گردید چنانچه کرم ابریشم که خود به خود لعاب را گرد خود
تنیده مقید شود [illegible] به عمل خود مبتلا شود که درمان قید محصور و پابند میگردد و آن جیواتمان و ذات مطلق را هم
از سبب خواهش خود [illegible] بسته مرتبه جیواتمان گشته جیواتمان متحمل شده اگر گرفتار لذات حواس خمس گردید
و مقید شده او را خوش بوی و رنگ و دریافت زهر و درشت و ملایم و نرم و قید او و در این منزل محکم گردیده
به جایی رسید که هر چند خواهد خود را آزاد کند نتواند خلاص شد چنانچه شیری را به زنجیر محکم ببندند و لحظه از قید
و در بند افتادن آن شیر هر چند بجهد و قصد خلاص کند خلاص شدن او ممکن نباشد ای راجه این جیواتمان
با انواع تصرف قدرت به هر رنگ جلوه گر میگردد و گاهی از تعین من ظهور مینماید یعنی من شده ظاهر میشود
و گاهی [illegible] و گاهی [illegible] گاهی [illegible] و گاهی تن و گاهی عمل و کردار شده به رنگی می‌آید و گاهی به صورت ماه که عبارت
از فرزند و زن و غیره است گاهی به معنی اهنکار جلوه گر میگردد و گاهی از راه حواس خمس گرفتار میشود و در دام
دنیایی افتد و همان خواهش و اندیشه [illegible] کردن حال او گردیده او را به هر جا ممکن شده و به هر جا
پیدا میکند و بدانکه چنانکه درخت با تمام تنه و شاخ و برگ و بر در تخم او چون ذات مخصوص میباشد یعنی در تخم
میبود و از همان تخم به وقت خود تمام آن درخت پیدا میگردد همچنان خواهش و اندیشه اعمال هم در
وجود عالم است که از آن تخم این همه موجودات به ظهور می‌آید و من تابع جسم گرفتار [illegible] میگردد و بدانکه
همان منست که سوخته و گداخته آتش خواهش و آرزوها است و همان منست که آرزوهای کینه و
غضب او را زیر دندان گرفته و خاییده است و منست که در لجه شهوات نفسانی و آرزوهای جسمانی
غرق گردیده است و همین منست که از غفلت جای قدیم و منزل خود را فراموش کرده است جای
[illegible] را که در خلاف افتاده و فرو رفته باشد به انواع حیله‌ها و تدبیرهای صواب او را از آن درماندگی
[illegible] این من را از خلاب گرفتار رها و درماندگیهای بحیله‌ها و تدبیرها آزاد [illegible] ای راجه چنانکه

رحم نکند و در پی تدبیر و حیله برآوردن و خلاص کردن من از دین قعر چاه کی نشود او اگر بالصورت آدمی بچه
اما در چاه در معنی تعین آن که اگر کسی تعین اندازد عاقبت ندارد و اسیر جسم که محتجب حجابهای گوناگون شهرت
زهر اهمیز سری و مرگ را خورده خورده بیهوش و بی شعور شده و گرفتار رنج و راست غم و اندوه گردد
و مقید اعمال و کردارهای نیک و بد مانده هر کس بر حال او رحم نکند در پی خلاص او نشود و او اگر بالصورت
آدمی است اما در معنی او کس عجب است ای عزیز همچنان آن یک ذات پاک بر کشته بالصورت شعور و رفت
خواهش و اندیشه شد که من یکی ام بخش شکلها برآیم بالصورت تمام عالم گردم از همان خواهش و ذات
که در شود و این جانهای عالم علوی و سفلی و آسمانی و زمینی از و پیدا شده که اگر در کوه و بیرون باشد از آنچه
ظاهر شد و هست و میشود چنانچه بر شبنم در صبح جای را اندازد هیچ شمار ندارد و دو کثرت بیحکم ...
نیست بعد از آن که از صبح بیرون برآید بر سنگها بیفتد و قطره قطره شده و کر و در تعین را و صورت
پیدا آمد همچنان از آن خبرت بر هم بعضی جانها را قسمت این شد که در جسم و صورتهای ظهور کرده
آمده و بعضی را این نصیب گشت که چند جسم و صورتهای ظهوران را بیش آمد مثل بر همان درخت و مرغ
و بعضی کرم و کنند هر و بعضی بوتها و بعضی دریاها شدند و بعضی مار گشتند بعضی آدم زادگان
گردیدند و بعضی بر همان موش و میش بیابند و بعضی بر همن و بعضی چهتری و بعضی ویش و بعضی شودر و غیره
ظاهر شدند و بعضی درختان میوه دار و سایه ور شدند و بعضی دریا و جویهای شدند و بعضی ابر
اطراف عالم گردیدند و بعضی کوهها و بعضی آسمانها و بعضی دیوها و پرنده و چرنده و غیره از ری و
بحری گشتند وای عزیز همچنان این جانها از عالم بالا بخیال علم کرد از خود آمده در این عالم جسم میگیرند و موجود
میشوند و باز مرده و این ترکیب عنصری را گذاشته متوجه عالم بالا میگردد و باز بجای رسیده
باز بطرف جسم بر زمین می آیند و در همین آمدن و رفتن در مانده گشته اند حال این تعین
چون حال فندق بازی طفلان است که هر چند بصرف رفت و نتیجه بر زمین میخورد از روی

همان زهر و ... که بر زمین خورده بار دیگر بالا می آید و در آمدن و فرو رفتن متهم ماند عجب است از
احوال این ... وجود ... یک جسم و صورتهای ظهور گردانیده باشند خود را از آسمان و عالم بالا بر زمین
می آیند و از آمدن ... کمند اما ایشان مرا در این اختیاری نیست که اکنون ... حقایق ایشان عجب
این آمد و رفت گرفتاری میگردد وای عزیز همانکه ظهور وجود این همه عالم را که عبارت از زر
زمین ... عالم بالا است و آمد و رفت در این عالم که از راه رادن ... که بیش می آمد و ذات
پاک بر همه که حقیقی و باری است چون امواج دریا مرتب گردانید که یکی پی دیگری می آید و این کارخانه همیشه در
که بود و هست و خواهد بود بعد از آن را همچنان نسبت ... کرد که از فرمودهای ... شد که چون جان و تن
خاطر میکرد و انواع محنتها و رنجها در این عالم نصیب او میگردد حالا فرمایند که برای چه در این نوع جان من میگردد
و گرفتار محنتها و رنجها میشود و در حقیقت این حال ... شرح فرمایند نسبت ما را همچنان اعتبار کرد که چون از زمین
حقیقت برسیدی ... از حال ... بگویم و ترا از روشن گردانم ... که بر همان در اول او ...
بجز نوع موجود میکرد و ظهور می نماید ... چون حال جان او دریابی و حقیقت او ... معلوم کنی از
جانهای اهل عالم معلوم ... در تو حقیقت روشن خواهد شد بدانکه ای عزیز ... این جان ...
از جوی و جکوی و بیرون از هستی و کمی و زیادی میرود ... هیچ جا معین نتوان گفت ...
بس ... قدرت و خواهش چون ... که آن تعین را در طرفی و در وقتی معین نتوان
نه داد و نتوان گفت که در فلان زمان بود و یا در فلان طرف هست ... کامل ...
بخولی چون ... و از آن تعین پیدا شد و مقید بطرف و وقت گردید یعنی در چه وقت و در کجا
بر هم ... از اندیشه و خیال چیزها ... و بعد از آن که ...
باشد از اندیشه قدرت خود ... که آن تعین لطیف ... نقش و نگار و صورت

طنین

محض قدرت و کمال حق تبارک و تعالی جای پیدا شدن طنین محض آواز گردید و این محض آواز هم رسید
بعد از آن از کاسه آواز بقوت حس تعین یافت و پیدا شد و خاصیت یافت و آواز شیر یعنی بهم زدن
چیزی بچیزی چنانچه دو کف دست که بهم زنند از آن آوازی پیدا شود و کلان آواز را بهم دستی گویند بعد از آن
از این حس یعنی از باد و از آواز نیز شنید تعین آتش پیدا شد و با آتش صورت و رنگ که از اوست بهم رسید
بعد از آن من در آتش آمده بخیال خود در مقابل آتش آب را که سرد است پیدا کرد و آب شیرینی و لذت که از
اوست بهم رسیده بعد از آن من بفکر در خواهش چیزی بوی یا زمین پیدا ساخت یا زمین هر چیز که بوی است
بهم رسید از کاسه که دارد و پیدا شد تعلق بگوش گرفت و از کاسه آواز بقوت حس یافت و هر که از سر
از اوست پیدا کرد و در این حس تعلق گرفت به تن و پوست که نرم و درشت را دریابد و از آواز در حس تن بعد
قوت حس آتش پیدا کرد که رنگ و صورت از آنست و آن تعلق بچشم گرفت و من در کالبد آتش در آمده
آب را که سرد است پیدا کرد و بعد از آن شیرینی و لذت بهم رسید و آن بزبان تعلق گرفت بعد از آن
من بوی و زمین پیدا کرد و از این هر چیز منجمد وجودی را پیدا کرد لطیف رنگ شراره آتش و آن وجود را
بقوت عدم و من اهنکار پیدا شد که خود را خود دانست یا از تن خود که آن را یازده کلا گویند که پنج حواس
ظاهر و پنج حواس باطن باشد و یازدهم من باشد بعد از آن همان من را دیده پیدا شد که از پنج چیز که
مذکور شد و سه چیز دیگر که من و اهنکار و بده باشد و این هشت چیز را پرکرت گویند و بعد از آن که من تمام
در آمد خود و در این پرکرت جای کرد و جای بودن من را در سینه بصورت شکل نیلوفری هشت برگ و از چیزی
اعتبار کرده اند که در اینجا می باشد و در اینجا بوده از روی خیال و اندیشه بیهوده خود دانست او و نفس
میکرد و در رفته رفته من می آید چنانچه بدرخت پیپل که در اندک مدت از تخم خودی کلان میشود و این
حیوان تمام بقوت اکاس در این پرکرت در آمده چنانچه بصورت میکرد و وجودی می بندد گرد

که از تخم ۱۱

که از تخم را در قالب گوره کلبن که برای صورت تعینی و تمثالی راست کرده باشند چون زر زندان گداخته
را در قالب کرده همه جای جای در بدن و تمام اعضا را رگ بند و دست و پا و سر و گوش و بینی و چشم و آنچه
لوازم تن است درست باید که سر خود از این بالا باشد و از آن پایان بر چشم و از آن پایان گردن و کتف و بازو و
دست می باشد و از آن پایان تر شکم و از آن پایان تر ران و پای و پایان تر از همه اعضا چنانچه تمام میان و
چون تن باین نوع مرتب گشت تن کامل شد در وجود و دست و پا و تن یعنی عقل و فهم و نفس الامر و (خلق)
مزاج و طبیعت و توجه بکارهای عجیب و آنکه انجه شده و کرده و شده است و هیچ نیست دانند و خود را
انجمن وجود کامل وجود … باشد که جامع جمیع فضایل و کمالات و هنر مندیها است و نقصان
در ذات او راه نبود و آن وجود افضل جمیع وجودها باشد که از و موجودات دیگر پیدا شود و بعد از آن که این
نوع وجود کامل موجود گردید یا وجود آنکه مطلع و واقف بود در گذشته و موجود و آینده اول نظر در وجود کرد
وجودی دید روشن و بعد از آن که اکاس را که منزه و لطیف و بی جسم و بی صورت است و هیچ کنار و نهایت
ندارد منظور نظر در آورد و در فکر افتاد که ایا اول او هیچ چیز باشد که بعد از آن موجودات دیگر پیدا شده
باشد و در فکر در پیدا نمودن او در عقل او گذشت که آنچه گذشته و موجود شده و خواهد شد آن را
داند و او را روشنائی پیدا آمد که از آن روشنائی چندان آفرینشهای گذشته و وجودهای
تعینهای بیحد و نهایت بنظر او در آمد و از آن آفرینشها خبردار شد و بعد از آن هنر و عجایب و افعال
گوناگون دید و فکرت را پیش نهاده آورده و در مقام آفرینش گردید و خلق بی نهایت و بیحد از هر نوع (مثل)
با خاصیتهای آنان پیدایی آورد و پیدا کرد و تنی چند بهر تکرار نسخه گویند که در وقت غرق … عظیم
که گاه در هوا بنظر مردم می آید گویا شهر بسیت را عمارت و خانهای بسیار رنگ و لطف نمود دارد و
نمای نظر نو شنیده میکرد و هم چنان خلق بسیار را پیدا می آورد و آن پیدایش … بود
و چون قوم ها و قبیله و اصناف خلق را پیدا او و بعد از آن نشستها و بندها پیدا او و بجهت آنکه

مردم موافق آزموده شناسته ها و بیدها کردار رنگ گیرند سنگ زرد شناسند و راه و روش پسندیده پیش
گیرند و بهمه کس معامله چه نوع کنند و به چه طریق زندگانی کنند و با خلق خدا چه نهج باشند و در آنچه موجب حاصل شود
کوشش نمایند بشنوی ای راجهند که این خلقت و سرشت این عالم که می بینی بطریق گیاه نشده پیدا گردیده
و همچنین که بهار بر بو میشود و بعد از بهار همین که صورت بر همان نسبت که مذکور شد عالم و موجودات
عالم پیدا میگردد چنانچه در وقت بهار بهر طرف گلهای رنگارنگ و رستنیها گوناگون از زمین سر میکشند
همچنان این گویا بهاری عالم است که از روی صورتهای رنگارنگ و شکلهای انواع از زمین خلقت در
دار و منش پیدا می آید از نسبت بالا راجهند یاد کرد که بشنوی ای راجهند این صفتهای گوناگون موجودات از حد
نهایت بیرون از دیو و دیت و آدمی و باقی اقسام مخلوقات همه از روی خیال و اندیشه من بیرون
می آیند و پیدا میگردند و موافق مزاج خلقت که در اندیشه خیال او گذرد گذر میکنند از شریف و خسیس و نیک و بد
جسم می یابند و به نشانهای سرشت ظهور می نمایند و تا آنکه خیالات من باقی و برجا بود از زادن و مردن خلاصی
نبود و از رنج و راحت و شادی و غم چاره نباشد و چون من باز و رد کار تعلق گیرد و از آرزوها و خیالهای
بیهوده باز رهد سوده حاصل گردد ای راجهند تو این دنیا را همچو آکاس بی نام و نشان و صورت وجود
و بود خیال کن و بدانکه این مشغولیهای دنیا همچو مشغولیهای خواب دیدن باشد که آن را وجود و بود و نمود
و اصلی نداشته باشد ای راجهند اگر نظر بیننده روشن شده باشد ببیند و دریابد که زادن و
مردن و آمدن و رفتن در میان نیست و نه کسی زاده میشود و نه کسی میمیرد بجهت آنکه همان برهم عالم است
که همه جا ظهور اوست و هیچ جا و هیچ صورتی بی او نبود و او شامل همه است همه کس همه جا
در هر جا ای راجهند این دنیا که نمودی بود است جای بودن ما رسیده کرده از روهای نفسانی و
جسمانی که هر کس از و گشته و زبان زده میگردد و دل خود را از دنیا برکن و خود را مشغول اسباب این
دنیا نامده و ذوق و راستش این دنیا را بر دل خود سرد گردان که آن را اصلی و اعتبار و حقیقت

نفس الامر ندارد و مثل کنند مرتب کرد صورتهای فانی دنیا بود است که بلحظه منظر در می آید و باز محو میشود
میگردد که از آن هیچ بهره نتوان برداشت و مردم دنیا آنکه همگی را مال و اسباب زیاده میگردد و کشش آن اسباب
دنیوی و محبت بسیار میشود ما همچنان رنج و گرفتاری کس از آن زیاده میگردد و محنت و کلفت می افزاید و در
نگاهداشت آن و غمخواری آن اسباب بود که در راحت از و میسر و دربانی بی بهاری او در اندک دل و سند و
معاملات این دنیا شده در میانه پس ای راجهند تو در این دنیا بنوعی زندگانی کن بطوری باش که موده ها
یعنی مشغول بدل و تعلق و محبت مال این اسباب مکنی و آن را اعتبار نبینی و در دل خود جا ندهی ای راجهند مردم
و مادر آن را چنانکه از تعلقات این دنیا گرفتاری ذوق و حظ گرفتن و محبت و تعلق زیاده میگردد و مقید میکرده
مردم کسانی را که آن تعلق و همان حظ لطف بی بعث نظر و دل کرده که میگردد و آن را اعتبار می بینند و از آن
میگریزند و در حقیقت حق بی آلایند و ای راجهند چون تو حقیقت حال را معلوم کردی و شناخت برهم و از بیت
مسند از حاصل نمودی و دل تو بجاده حق تعلق گرفته با وجود آنکه بود در میان جماعت و قوم و قبیله و انواع
و البته تنها خود دار زن و فرزند و خویش و اقربا آمیخته مباشی و در رنجت در میان ایشان همگی در زمانی
باید که در جمیع اوقات هر روز و شب و هر ساعت و هر لحظه در بند آن باشی که آنچه بی در برابر تو بود
باشد آن را گذاشته و دل خود را از آن برداشته همگی خود را باقی برهمی و همت خود را در آنچه نگزار
به بندی و از دنیوی رنجها از آن رنجها که چنین کنی که بدیگر مردم هوشیار و بیدار و دانا را باید که بهره خط زند
دنیا نصیب او نشده و او را میسر گشته همان قانع گردیده طالب باد رتبی نباشند و بحرهای بیهوده را
آرزو نکنند و کسی که حال او این چنین باشد و شناخت او باین حد رسیده باشد که سود میند را
از زیان فرق شناسد و این از من و آن از من مسکو و بند تصرف خود را در میان نمی بیند این طور کس
دنیا تمام بخود نتواند برد و دل او از خیالات بیهوده و اندیشه های ایشان که لا محاله فیض منسوب
نتواند بر نشان ساخت و ای راجهند ذات برهم که منزه و لطیف است بی الایش و بری درو راه ندارد

چه دوست و حقیقت هستی که سبب آفرینش است بجعل خود را در [illegible] و همت خود را [illegible]

رو داشته این تمام عالم را با اسباب آن که از خواهش او دوست پدید کرده است و خودی که بود دانی

و بنظر اعتبار در او مبین بعد از آن که ترا این شناخت پیدا شود که حقیقت [illegible] پیدایی ترا در این عالم

بودن دلگیر بار دنیاوی مشغولی شدن ترا در این عالم آمدن و خود را از تعلق و قیدهای فضا دار [illegible] گردانیدن

برابر باشد و ترا مشغولی اسباب دنیا زیان ندارد اگرچه بحسب اعمال و کردار گذشته در بند این عالم افتاده

باشی و آنچه از رنج و راحت و شادی و غم نصیب شده باشد بتو رسد و احوال او نگردانی

بعینه چون برگ نیلوفر باشی که اگرچه او از آب پیدا شده باشد و در آب باشد اما بالاتر از

آب بود و او را آب نتواند تر کردن [illegible] دور و [illegible] آمده و [illegible] آنچه باید که خاطر تو پریشان نشود و حواس خمس

تو من ترا بهر سو نبرده و دل تو [illegible] ها که از سبب این حواس خمس [illegible] رسته شده

باشد [illegible] ذوق و آرزوهای نفسانی و شهوات جسمانی را از [illegible] خود [illegible] نفس [illegible]

گذارند در دریای عمیق [illegible] کنار این عالم [illegible] کشتی گمان خود را [illegible] که [illegible] کنار که

عبارت از موج [illegible] باشد [illegible] حقیقت [illegible] باید که خاطر تو

پریشان نشود و حواس خمس تو من ترا بهر سو نبرده و اندر [illegible] و بعقل کامل خود شناخت [illegible]

حاصل شود و از خواهش ها و آرزوهای بیهوده عالم جان خود را دور دارد و خواهش ها و آرزوها

پریشان که بواسطه آن کس گرفتار زادن و مردن میگردد و از گرفتن تعلق رنج و راحت

خلاص نمی باید [illegible] خود را [illegible] این خواهش ها و آرزوها از [illegible] خاطر خود دور کردن [illegible] مشکل

است چنانچه بوی از گل دور کردن دشوار باشد اما تو این خواهش ها و آرزوهای [illegible] خود [illegible]

گمان خود دور کن [illegible] آنچه این عالم دریا [illegible] کنار [illegible] آب [illegible] و خواهش ها و آرزوها

نفسانی کشتی [illegible] کشتی گمان عقل کامل [illegible] رسانید [illegible] و او از این دریا [illegible] رسد

واو کشتی

سوار کشتی عقل کامل [illegible] باشد او [illegible] موج این دریای [illegible] کنار غرق نماند [illegible]

مردم کیانی [illegible] که واصلان حق اند حال بودن ایشان در این عالم [illegible] رنج و راحت [illegible] گرم و سرد که با

ایشان می آید [illegible] حضرت [illegible] اعظم [illegible]

این عالم [illegible] عالم [illegible] خشکی [illegible]

هیچ [illegible] این جهان الا ایشان [illegible] پس این مردم کیانی [illegible] بلندی دارد که هیچ [illegible]

از سبب این عالم [illegible] آلودگی و مشغولی دنیا [illegible] حال ایشان [illegible] الابد

سخنان [illegible] که [illegible] حقیقت هستی [illegible] در دل [illegible] عقل [illegible]

[illegible] سخنان [illegible] بوده [illegible] بخورد [illegible] و چنان [illegible]

از این [illegible] نصیب از آن نماند و از این سخنان [illegible] شگفته و خرم و محظوظ و بهره مند گردید چنانچه

[illegible] که [illegible] بجهت [illegible] شده [illegible] که از دیدن [illegible]

آغاز کرد که ای [illegible] آفرینش خلق [illegible] نسبت [illegible] شده [illegible] عالم [illegible]

یافته از آنجمله [illegible] که از [illegible] شده و وجود گرفته بود [illegible]

والا اطوار [illegible] و انواع [illegible] آفرینش خلق [illegible] کاهی آفرینش از [illegible] شده

[illegible] کاهی از [illegible] و کاهی [illegible] شده و بسیار بوده که [illegible] از گل [illegible] حقیقت [illegible]

پیدا شده و گاه از آب و گاه [illegible] آمد [illegible] وجود گرفته و گاه [illegible] پیدا شده [illegible] خلقت

کاهی نوعی شده که بر روی زمین درختان نوعی [illegible] رویده و شاخ ها [illegible] کرده

[illegible] در آمد [illegible] بوده و گاه روی زمین را تمام کوهها گرفته بود که هیچ [illegible] بوده

چنان خلقت [illegible] شده که تمام روی زمین [illegible] بوده [illegible] خاک و گاهی زمین خاک

مسطح و هموار بوده که کوهی و سنگی [illegible] باشد و گاهی چنان بوده که تمام روی [illegible]

از گوشت بوده که خاک و سنگ نبوده و گاهی چنان بوده که از بسکه مردم متولد شده بودند
و توالد و تناسل داشتند بحدی کثرت شده بود که راهی میرفتند از هجوم مردم ... یکدیگر می شکستند
و دیوارها بالا کرده بر داشتند راه میرفتند و گاهی چنان شده که سطح زمین ابتلا شده بود و گاه
چنان هم بوده که زمین بیشتر از کاسه پیدا شده بود و گاه از آتش سیراب شده بود و ... از بحر
سرشتها و از بینشها گوناگون بانواع خلقت و سرشت یکبار که اندر جهان شده مسخ گفتیم و شنو که
در هزار بینش و سرشت بعد از چند بر او از سنگ جدا میشود و ... و خاصیتهای خود بعد از آن
ترتیبا و بعد از آن دو بار و بعد از آن گلگشت و این چهار خاک و در هزار بینش و هر سرشت در این عالم ... میشند
کوزه ها چرخ چاه کردانید و می آیند و میروند و آمدن و رفتن این گلها را نهایت نیست و هر مبدای که
منتهی چنان نیست که چون فانی شود دیگر پدید نیاید و در باب حقیقت این عالم که صورتها است یعنی
شود می بود و اصل و انحصار ندارد و از من حکایتی شنو و آن حکایت ... داسور ... نام است آن
چنان بوده که در ولایت مکه که لطافت آب و هوا ... دارد و گلهای آن زمین لطافت خوشبوی
و خوش رنگ می شوند و انواع درختان سایه دار و میوه دار و خوشنما در آنجا اند و عرصه لطافت و دلکش و
بقعه خوش آینده است در آن ولایت و در دامن کوه سر بوما نام زهینی با لبر جود داسور نام می بود
و آن سر بوما در تپش و ریاضت عمر میکذرانید و چون زمان بود دلبر او داسور نام نیز در ...
دیگر ... و ماندند بود و ... خود ... بعنی منتری بود و این هر دو ... بدر در دامن
آن کوه و جنگل می بودند و در تپش و ریاضت عمر میکذرانیدند و چون مدتی عمر سر بوما باخر رسید
و جان او از تن انتقال نموده رفته در جسم ... کرفت مانند مرغی که آشیان را رها کرده از در
پرنده بجای دیگر رود همچنان روح او رفت و تن او افتاده بماند بعد از آن که پدر فوت شد
پسر در فراق پدر گریه و زاری و نوحه بنیاد کرد و مشغول اوقات پدر که مادر او مرده بود و مادر ...

دارشت

دارشت و درین تا باید ... کرد و او را غم زیاده شد و تنها ماند و از سبب فراق در و پدر ... زار و
ضعیف کردید و در رنگ گل شد که او ... خشک ... مرده کالبد او را ... میکرد چنانچه ...
... که عبارت از ... باشد در آن رنگ ... بود و ز جسم او ... ظاهر
گردید برای تسکین خاطر او بنیاد کرد که ای پسر برای چه چندین زاری و بیطاقتی میکنی و جزع و فزع
بسیار میکنی که تو از اوضاع و اطوار عالم و خاصیت وجود خبرداری چه میدانی که بگردش افلاک این دنیا
جای آمدن و رفتن جاندارانست یکی می آید و دیگری میمیرد و تا جهان بوده همین رسم این راه و روش و روایت که
یکی می آید و یکی میرود و مادر و پدر را هم بوده اند که از سر این رفته بودند و آن نمانده بودند حالا این
رفته اند و نمانده بدانکه هر که زاده آخر مرده هر که میمیرد باز در این جهان زاده میشود و بوجود می آید در رنگ
نیر اعظم که چون بر می آید غروب میشود و بعد از آن که غروب شود باز بر آید و طالع گردد چون این نوع ...
نصیحت ... دیو ... رسید در دل او کار کرد و حقیقت حال عالم را دانسته خاطر خود را
... آورد و در رنگ جزع و فزع ماتم مادر و پدر نمود و با خود گفت که چون سلسله زادن و مردن
و آمد و رفت این دنیا ... هرگز گسسته نمیشود و این کار خدا همین روانست که بیقراری در فراق مرده بی فایده
است بعد از آن دل خود را بجا آورده خاطر خود را جمع کرده و در نشست و زود دست ...
خدا بر زبان رانده گفت که اوست که نمی میرد و تغیر و تبدیل در احوال او راه نیابد بعد از آن او ... در خود
داعی خود کرد دانشمند ... آنچه بعد مردن پدر رسم کنند بجا آورده و از آن کار فارغ شده بر سر ...
آمد و شروع در ریاضت نموده در یاد خدا بجد تمام می بود بنوعی که در ... گفته اند که چه نوع ...
بچه رنگ ریاضت و عبادت قیام باید نمود مشغول میشود چنانچه ... کار کرده اند ...
رفته رفته ... کرده کرده ترقی نمود و صفای تمام در درون خود می یافت و آثار قدرت و تصرف ... از
کمال ... بهم میرسید و ... حاصل کردید و باطن خود را نورانی یافت و خاطر او ... عالم ...

بعد

وبا کسی مایل کردیده بدین طور حال او را روی داد که هر چند در روی زمین صحراها و جنگلهای خوش آینده و جاهای
نغز و آبهای روان منظر او در می آمد برای تماشا کردن آنجا راضی نمیشد و خاطر او قرار نمی گرفت که او در آنجا
بوده بریاضت مشغول باشد و اوقات بطاعت و عبادت گذراند بهر جا که میرسید در آنجا او را تنفر حاصل
میشد و خاطر او قبول نمیکرد که در هیچ جای از زمین خانه ساخته بطاعت و عبادت خود قیام نماید بجهت آنکه
هر جا را عیبی می نهاد و هم مکان را بخری نسبت میکرد که موجب پراکنده خاطر باشد و جای در کمال لطافت
با کسی نمیخواست برای بودن و قرار گرفتن و تماشا نمودن هیچ جا را خوشحال خاطر نیافت که چون او بجای
این حال دارد که خاطر من به هیچ جا فرو نمی آید و بجهت شبهه الالتیس و غیره بدل جمع بجای نمیخواهم تماشا کردن بهتر است
که بر سر درختی برآیم بر بالای درخت که بلند باشد و شبهه چیزی آنجا نبود جا کرده در یاد خدا باشم و تماشا و
ریاضت خود مشغولی نمایم و این وقتی میسر گردد که من کسی بکنم چنانچه پرنده آمده بر سر شاخ درخت
درخت می نشیند و جا میکند و شاخ می چیند و آن جانور را بر میدارم مجال من بر شاخ بر سر درخت
نشیمن آن شاخ و برگ درخت مرا تاب آرد و بجنبد بعد از این تصور و خیال داسور هیزم ها جمع کرده آتش
در آن زد چون آتش شعله کشید داسور کارد بدست گرفت و بازوهای خود گوشت تن خود را بریدن
آغاز کرد که بر کاله بر کاله جدا میکرد و در آتش می افکند و رسم هوم بجا می آورد و چون داسور کرم
این کار و بار کرده بسیاری از گوشت خود بریده در آتش افکند آتش که دهان و روی تمام دیوتهاست
است از دیدن این حال حیران بماند و با خود گفت که داسور بعوض این کار میکند و گوشت و پوست
خود را بریده در دهان من می اندازد و چون همگی گوشت و پوست بر من حواله دهان من شود و ختم
نابود گردد بدان سبب تن تمامی دیوتها در پیش من خواهد افتاد و بخواهد سوخت و این امری عجیب واقع
باشد و فی الواقع خواهد نوعی باید کرد که او ازین حرکت باز آید در حال آتش بصورت آدمی با گرده
هیش داسور پیدا آمد با تنی در کمال صفا و نورانیت گویا روشن ترین اختران بهتری

آمده ظاهر شده

آمده ظاهر شده بعد از آن با داسور سخن در آمد و صدا کرد که ای داسور تو بهر مدعا و بجهه از روی این
رنج و الم میسوزی کشید اینست بخود قرار داده و تن خود فی بری میسوزی هر گوهر مدعا که تو در خاطر
پنهان داری در پیش من ظاهر ساز که هر چه مراد تو و آرزوی تو باشد به تو ارزانی نمایم و آنچه خواهی چنان کنم
و آن مقصود و مطلوب تو فایز گردانم داسور چون دید که آتش متمثل شده بشکل آدم آمده تعظیم و حرمت او را
بجا آورد و با دب تمام پیش او ایستاد و برای او جا و بخور ریخت و زبان بستایش او گشاده شنود و
از روی بشارت و التماس که از و یافت هر چه از روی مقصود و مدعای خود در گرفت و گفت که ای رب
و غالب عناصر و ای دیوتای بزرگ من میخواهم که در جای باشم و ریاضت کنم که از من تمکینی بر حرکی و آزاری
و جا از من تنگی پیدا نکند روی زمین را که من می بینم هیچ جائی جاندار از آدمی و وحوش و طیور و
و خزنده و پرنده نیست و جای که خزنده و پرنده و رونده نیست درختان و گیاه بسیار است میخواهم که از این
موجب بسیار آرد و جا تنگ شود و قرار داده ام که بر سر درخت آمده در شاخ درخت قرار گرفته بریاضت و
مجاهده مشغول باشم و در آنجا از من بر کسی چیزی جا تنگ نشود آتش که دهان و روی تمام دیوتهاست التماس
او را قبول نمود و با و گفت که چون مدعای خاطر تو اینست همچنان خواهد بود از انسان سبکی دادهم
تن تو دو کردم برو و بر هر درختی که خواهی برآی و بر سر شاخهای و برگهای آن جا کرده بریاضت تن بهای خود
مشغول باش که آن شاخ و برگ از بار تن تو نشکند و نخواهد جانور پرنده
بود چون این بگفت از نظر داسور غایب گشت مانند شفقی که نماید و در لحظه ناپیدا گردد داسور بعد از آن که این
بشارت یافت از طرف آتش بحصول مرادات یقین کرده رو بجنگل نهاد که درختی بلند
برای برآمده تا آنکه بجنگلی در درختان بلند از آنجمله داسور درختی که هم را که بلند ترین درختان بود خوش کرده
آن درختی بود عالی سر با سمان کشیده و شاخهای او بار بهاکشته در حال دست آن درخت را در
ربود و رفته رفته بر سر آن درخت رسید که در نهایت بلندی بود و نظر نموده آتش

گردیده و بر بالای شاخهای درخت جا کرده دیدم این نعمت و هر سو نگاه کرده سیر دشت و صحرا بود و آمد
و جنگل و صحراها و کوهها و آبهای روان دریاها و انهارهای بر و بحر بدید و تماشا نمود و تنشیای خود مشغول شد و بریاضت
و مجاهده قیام نمود و از روی فکر و اندیشه باطن خود را بران آورد که در عالم خیال گویا مدت ده سال بقصد
پوجای دیوتها بهر طرف رفته و در مدت اصلاح سیر جا قرار نموده تخم پوجای دیوتها هیچ کاری کرده
بعد از ان عالم خیال چون از پوجا فارغ شد شروع در جنگ کردم کرده و از روی فکر در عالم خیال اسباب و
مصالح جنگها را بهم رسانیده تمام انواع جنگها را که در دنیا مردم کرده‌اند و میکنند تا شرایط در عالم
خیال بعمل در آورد و از رسوم جنگها فارغ گردید و چون درین مدت در عالم خیال من و خاطر خود را از ریاضت و
تنشیا داشته در ذکر و فکر حقیقت ماند و از ان تن و ریاضت خیالی و آن ذکر و فکر این نتیجه داد که باطن
او روشن گردید و ترقی زیاده کرده الهام گیان حاصل کرد و کار او بکمال رسید و از عمل و کردار نیک و بد کردن
خود درگذرانید و از همگی کشش جزای کردار نیک و سزای عمل بد وارست که گفته‌اند که سالک را چون
کار بنهایت میرسد و تن و ریاضت او بکمال می انجامد آن زمان و از عمل و کردار باز می ماند که او را
گیان حاصل میگردد و اسو در محو ذکر و فکر مبدای حقیقت گردیده در زیر شاخ درخت مشغول خود سیر مرد
می بود تا آنکه روزی پری دیوتا آنجا خود را بصورت زنی صاحب جمال در نهایت حسن و زیب و تجلی و
حلل آراسته و صدهای گل حمایل افکنده و بوهای خوش در تن مالیده ظاهر گردیده در پیش او آمد
با شرم و حیای تمام که زنان خوبروی دارند رخ خود را گردانیده پهلو داده مالستاد اسو را نظر
چون بروی افتاد و خوبی جمال آنجمان دید او پرسید و در آمد و گفت که الهی تو چشم که شیران شکار
تو می شوند و حشم بر کمال تو دل از بار بسیار حیران مانده و بدین خوبی تو بحکم رنگ تو عجب بود
روشنی و صفای رنگ تو تمام اطراف را در گرفته بگو تو کیستی و از چه خاندانی و درین
جنگل بچه کار آمده و از آمدن در اینجا چه غرض داری پری دیوتا جواب داد که ای [illegible]

ولی کامل

ولی صاحب کمال رسم اینست که هر حاجتمندی که آمده در پیش صاحب کمال و اهل تصرف و قدرت
که از خلق اعراض کرده و از مشغولیهای دنیا گوشه گرفته باشد حاجت را عرض دارد و مدعای دل
خود را ظاهر سازد البته بمطلوب خود برسد و بمراد خود فایز گردد و برکت و فیض آن صاحب کمال حاجت او
روا گردانیده و محروم نگردد حالا من یکی از ان حاجتمندانم و حال خود را پیش شما ظاهر میسازم التماس آورده‌ام
حاجت خود دارم حال من اینست که اینجا شما بسته‌اید و این جنگلی که می بینید و این درختان که مدام در اطراف اوست
بچشم در می آید من پری دیوتای این جنگلم و در اینجا می باشم تاریخ دوازدهم این ماه که آن را بزبان هندی دو
آن روز مخصوص است بپوجای کامدیو ما در آن روز تمام پری دیوتاهای اطراف هر سه عالم فرزندان که در
اندرلوک است یکجا جمع شده بودند و رسوم پوجا بجا می آوردند و در ان مجمع اکثری پری دیوتاهای فرزندان
خود را هم که خورد خورد بودند بعضی را در کنار برداشته و بعضی را انگشت دست گرفته همراه داشتند
با ایشان مشغول بودند و رسوم پوجا بجا می آوردند خوشحالی تمام و شگفتگی داشتند و در اوقات خود بحصول
مراد می نازیدند و من که پسری نداشتم از ان حال حسرت بردم و افسوس خوردم که کاشکی من هم فرزندی
میداشتم که بکنار گرفته درین مجمع باعث عزت و آبروی تمام می بودم از این سبب کلفت و اندوه و غم بسیار رو
بمن داد و مرا پریشان خاطر ساخت من بدان واسطه بملازمت تو آمده‌ام و دست بدامن تو زده‌ام
تو از کمال قدرت و تصرف خود بجای کلفت خرمی برای من آورده حاجت حاجتمندان و خاصیت کلفت رسیده
که میگویند در اندرلوک مشهور است که هر کس هر حاجتی که از ان درخت بخواهد رود میسر گردد ای اسو [illegible]
فی صاحب و غمخوارم و تو صاحب ولی این جنگلی و این مقامی من بپیچ آورده‌ام برده که تو لاد [illegible] از تو
که حاجت مرا برای و مرا بمقصود دل برسانی و حالا مقصود من فرزند و مطلوب خاطر من پسر است
میخواهم و یقین میدانم که اگر حاجت من روا نکنی و مرا فرزند عنایت ننمایی من از حسرت محروم و ناکام [illegible] درین
این تن خود را بآتش در اندازم و بسوزم و خاکستر گردم که بهر حال از این غم که دارم خلاص گردم

از دامن تو برندارم تا مرا حاجت روا سازی یا در همین عرصه آتش افروزم و خود را در نظر تو سوزم
داسو چون از حقیقت حال اطلاع یافت و الحاح بی حد و بی اندازهٔ آن زن دید بر حال او رحم آورد و دست
خود را متوجه او کرد اندکی از آن مدت آورده از روی تبسم و مهربانی تمام بدست آن زن
داد و گفت برخیز حاجت تو روا شد مقصود دل تو بکنار خواهد رسید این [illegible] تو کن [illegible] القدرت
تا این چنین بعد اللیل حامله خواهی گردید و در مدت یکماه پسری خواهی زاد چون ماه چهارده
چنانچه از شاخ سبز درخت گل [illegible] اکنون ترا فرزندی با نصیب خواهد گردید و بوجود خواهد آمد اما بشنو
اکنون تو در آرزوی این فرزند بر زبان آوردی و بجزم گفتی اگر فرزند نشود و مراد من حاصل
نگردد من خود را هلاک گردانم و بمیرم بدان و آگاه باش چون این فرزند موجود گردد و قابل
تعلیم و آموختن شود بعد از محنت بسیار و کوشش بیشمار و از حد و نهایت بیرون گیانی خواهد شد
داسو بعد از گفتن این سخنان و حاجت روا گردانیدن آن زن او را گفت که برو
بجای خود آن زن هر چند گفت که من همین جا در خدمت تو باشم و بملازمت تو اوقات
گذرانم مرا بهتر باشد داسو قبول نکرده گفت حاجت تو روا گردید برو و بکار خود مشغول باش
احوال من هم به [illegible] مشغول کردم آخر آن زن دو تا از پیش داسو با روی خرم و شگفته و با دل
حاجت روا بر آمده بجای خود رفت و داسو به تنهایی خود رو آورده مشغول ریاضت و مجاهده
گردید چون زن دو تا از داسو رخصت شده بجای خود رسید همچنانکه داسو فرموده بود آن گل را
بو کرد و بقدرت الله تعالی حامله گشت و بعد از مدت یکماه او را پسری متولد شد چون ماه
چهارده بزمین آمد و او به پرورش پسر رو آورد و تعهد می نمود و تربیت می نمود و مشغول پرورش پسر
بوده در پیش داسو نیامد چون پسر دوازده ساله شد پسر را همراه گرفته بخدمت داسو رسید
و آمده بتعظیم و حرمت او را بجا آورد و فرود آورده پسر را در پای داسو افکند و در پیش او [illegible]

و نیاز تمام گفت که ای کامل صاحب تصرف این آن پسر است که شما بمن عنایت کرده اید و این پسر را از کرم شما دارم
اما عجب است که این پسر دوازده ساله شد در خدمت [illegible] دانستن و آموختن آن ضرور است باید او را تعلیم کرد
در آموختن رنج کشیدند اما او را دانش بهم نرسید و گیان حاصل نکرد حالا این پسر را برای آن بخدمت تو آورده ام
که همت و عنایت خود را متوجه گردانی و نفس مبارک را در کار او کنی که گیان نصیب او شود که شخص گیانی شود [illegible]
حالا این را ارشاد و تربیت و نظرهای فرمایید پس گیان [illegible] داسو بعد از شنیدن این سخن آن زن دو تا را گفت که تو
برگرد و برو بجای خود این پسر در پیش من بگذار که من ارشاد و تلقین نمایم و [illegible] گیان کنم که گیانی شود پس زن دو تا
رخصت داسو از آنجا بر آمده بجای خود آمد و پسر در همانجا نزدیک داسو بماند [illegible] بعد از رفتن آن زن دو تا
پسر در خدمت داسو که در معنی پدر او بوده می ماند و در کمال آداب و ملاحظه در خدمت حاضر او می بود تا مدتی که
از ملازم حضرت پیر اعظم است او خدمت داسو را بجا می آورد و بچستی و چالاکی تمام می نمود و چون داسو سابق
در بارهٔ آن پسر گفته بود که او بدیری بعد از تاکید و شفقت بسیار گیان حاصل خواهد کرد در مقام تربیت [illegible]
حکایات رنگین و مثلهای شیرین از آنچه در شاسترها و در زبان هندیان [illegible] مناسب خاطر او کرده [illegible]
[illegible] گیان [illegible] و بعد از مدت دراز با آهستگی تمام نه با اضطراب و شتابی و از گیان آورده [illegible]
نموده او را گیانی کامل ساخت و چون سخن تا اینجا رسید [illegible] گفت که ای [illegible]
من [illegible] برای غسل کردن در آب گنگ [illegible] از بالای [illegible] زمین متوجه بودم و از بالای آسمان
فرود آمده [illegible] داسو [illegible] و در چشمان [illegible]
یافته [illegible] سخن [illegible] رسید [illegible] که در درون [illegible]
[illegible] شود چون گوش [illegible] داشتم و ملاحظه نمودم معلوم کردم که داسو [illegible] آن طفل را تعلیم [illegible]
و ارشاد و تربیت او می نمود [illegible] شنیدم که می گوید که ای پسر عاقل و هوشمند بشنو از من حکایتی

نمادرا تزلزلی پیدا نشود و نبود و آن حکایت اینست که راجه کامل و حاکمی فرمانروایی عالیمقدار را حکم
او بر ساکنان هر سه عالم روانست هیچکس را قدرت و قوت آن نیست که از حکم او تواند سر کشید و سرداران
و صاحبطالعان بزرگ فرموده او را و حکم او را مانند تاج سلطنت بر سر می نهند و در فرمان برداری او سر بزیر اند
و اوست سزاوار اطاعت و انقیاد اوست هر چه خواهد کند و کسی او را منع و باز داشت نتواند و در آنچه
او کند کسی را سخن نباشد و نام آن راجه نود ته است و معنی نود نه اینست که از قدرت و قوت خود سر آمده
و حاکم شده هیچکس و هیچ چیز را در بزرگ ساختن و بر آوردن او دخل نباشد و او را کمال قدرت است
و هیچ جا بی تصرف او نبود و کارهای او در احاطه عقل هیچ عاقل نیاید که چرا چنین میکند و چرا چنان نمیکند
حیران در آن بمانند و او در سلطنت راسخ و غالب است که سرداران و صاحبطالعان هر سه عالم هرگز برو غالب
نیایند و با او مقابله کردن نتوانند و او آن طور حکیمی است و اناسه هیچ کار او خالی از حکمتی و مصلحتی نباشد
و انواع اختراع کارهای او و بنیاد مهمات او که در دیوانخانه قدرت او بوجود آید هم باعث شناسایی
و راحت و دق و حلق گردد و هم موجب رنج و کلفت محاسبان و دبیران هر سه عالم در شمار کارهای او فرو
امرها و نشانهای او در مانند و نتوانند که در شمار آورد که مانند ذرات ریگ و برگهای درختان از
احاطه عقل و تصور عاقلان بیرونند و از آنچه شکرکن عالم بر اهل ستیز و هم نبردان خود غالب آیند
جز تیر و تیغ و آلات دیگر جنگ نیست و از آنچه آنانرا موجب ظفر باشند و از آنچه قدرت ظاهر کنند
جز سوختن در آتش و غرق کردن در آب و مانند آن نبود اما قدرت بر کمال غلبه و تصرف او بیرون
از این اسباب است و در عقل هیچکس در نیاید و بکارهای انسان و هیچگونه مانند و نسبت و تعلقهای
هیچگونه جمیع عاقلان و اندیشه های دانشوران از احاطه و دریافت حقیقت آن عاجز است و کارهای
او از ضبط و شمار بیرون است مانند اکاس که در قید نیست کیف و کمیت و ظرف اند کسی در نیاید و از آنچه
او کند و از قدرت و تصرف او ظهور یابد نشن و بهس و اندر نتوانند کرد و نتوانند بجا آورد

داودارتن

داوراتمن و ستر وجود است که از آتش و راج و تم گویند است یعنی رحمت و رافت رنج و بیغ برنتن و
افزودن و افزودن تم یعنی غفلت و غلبه و میان هر سه تن نیز یکی او هر ده اطراف و چهار کرده است و نظام
و ترتیب و آرایش تمام عالم بان هر سه تن او باز بسته شده است و هر یا در جانب و ذات کامل او تنبیه هر سه حکم
هر اکاس را برهم روپ است خود بخود ظاهر گردید چنانچه او از جای خالی پیدا گردد و تحقیق حال اکاس را تا حکم
مانند شبدیات نام جانوری است عبارت از رهمات هم در هوا پیدا گردد و در هوا باشد فرزند گاه اها جی
بکنند و فرود نیاید تا آخر عمر چون آن راجه نود ته در اکاس شهری برهمند نام بنا کرده در آن شهر چهارده
بازار و محلات و دکانها و جاهای خرید و فروخت باشند ترتیب داده و آن شهر را سه طبقه جاهای بودن و آباد
شدن یکی آسمان و یکی روی زمین و یکی تحت الثری و در آن هر سه طبقه بعضی جا جنگل شده بر درختان هر گونه
و بعضی باغات شده و بعضی جا کوهها پدید آید و از کانها و انواع خصوصیات و بعضی جاهای آبهای روان شده
خانهای آباد انداز او چراغ نور انداز و خفت آنکه تا ثیر گرمی دارد و دیگر خاصیت سرد دارد و در آن معموری
و آباد انداز خانهای هر سه طبقه باشند بار آورده ظاهر است خانها بانیان معمور و آباد کرده اند و این
باشندها در خور احوال و رتبه خود بعضی بالا باشند و در طبقه اعلا آسمان باشند جا گرفته و بعضی با کی
طبقه اوست از زمین باشند گردیده و بعضی در طبقه پایانی از تحت الثری قرار گرفته و برای این ها
هر سه طبقه خانها راست کرده آن خانها از جای بجای روند و روان باشند و سقف این خانهای بجای سنگ و خشت
گوشت پوشیده و هر خانه را ستون قرار یافته از صفرا و باد و بلغم و چوبهای آن خانها استخوانها شده
و گل آن خانهای گوشت تن آمد و در آن خانها راهها از رگهای تن قرار یافته و از همه باد
از آن راهها روانست و روزنهای آن خانها سوراخ چشم و سوراخ گوش و سوراخ
بینی و سه منفذ یکی بالا و یکی است و دو دیگر در پایان و یکی راه نازک سر مقرر گردید و در آنها و

ازراههای این روزن روشنی برای روشنی این خانها پنج چراغ ترتیب داده از هیچ جوانب روشنی
و روشنی را آنرا کیهان اندری گویند و آن هیچ چراغ این خانه را روشن نگاه میدارند و مدام که آن
راجهٔ بزرگ در آن شهر این طور عمارتها کرده این نوع خانها که گفته شد ترتیب داده در هر خانه را نگهبان
تعین فرموده که آن اهنکار و من و بده باشند از جاندار گویدار این منم و این نگهبانان خانها همیشه در
ترس و بیم می باشند از آنکه کیهان حقیقت و دریافت آنچه دریافت آن واجب است در و محروم مانده اند
و همین اهنکار سبب قوام و بقای این خانهای است از آنکه اهنکار نباشد این نظم و نسق بر افتد و خانه
ویران گردد و باید دانست در مردن اهنکار نمیرد و نگهبانیه بر طرف نگردد و ای پسران راجه شنود
درین طور جا که گفته شد میباشند و کار خود را بعدالت و حکمت و نسق قرار داده روان میدارند و همیشه فراغت
و آسایش می جویند و مهمات و نزدیک او بنظام و نسق بر پا میباشند و هرگز خلل در آن راه ندارد و مانند
او درین محل بعینه همچون مادر و جا گرفتن برنده است در آشیانه خود و آن راجه ایستن دارد
در خانه در می آید و در آن خانه مدتی معین اخواهد قرار گرفته باز از آنجا با آن نگهبانان از اهنکار و من
و بده باشند بر می آید و آن خانه را خالی میگذارد و بر آمدن او از آن خانه بعینه چون بر آمدن کسی است
را او را جن گرفته باشند یا او را باد زده باشد ناگاه خاطر او از آنجا است بجای دیگر کند و با ضطراب
و شتاب از جای خود برخیزد و برآمده بجای دیگر رود از آنجا برای او خانه دیگر تیار و مهیا کرده باشند
و بیکبارگی رفته در آن خانه دیگر قرار گیرد و به همین طریق از یکجا بر آمدن و بجای دیگر در آمدن او را
نهایت نباشد و گاه چنان باشد او را در طبقهٔ اعلی رفته در خانه بالا نزول کند و مدتی در آنجا باشند
و باز از آنجا نیز بر آید و آن خانه را هم گذارد و در هر خانه ای خواهد در آید و همچنین گاه در طبقهٔ ادنی
هم رود و جا گیرد و باز از آنجا را هم گذارد و چون ابر زنگ و بلا بیماری او را بر آن دارد که

آن خانه

آن عمارت را ویران کنند و شهرهای معمور را برهم زنند و بر طرف سازند و موافق خواهش خود شهر ویران کرده
خانها خراب کرده نظام و نسق را از هم بپاشند و تعداد آن [illegible] کرده باشند عددی معین موافق اندیشه و خواهش
کامل [illegible] عالم الاسلوی [illegible] بزرگی و [illegible] خلاف او بعد اگر دو بار [illegible] علم [illegible] و سعی [illegible]
و [illegible] تمام در میان آید و غوغای عالم و عالمیان ظاهر گردد و مهمات این کارخانه را از بر گرد مانند دریای که
بر قرار باشد چون باد بوزد و دریا در حرکت آید و موج حباب و کف پیدا گردد و [illegible] موافق [illegible]
جدا جدا صورت گیرد و ای پسر که آن راجه بزرگ که عظمت و جلالت او [illegible]
خود گاهی بر سر کاری می آید و بخواهش خود در جای خود در آمده میگوید که [illegible] منم و من [illegible] مهمات
عظمت و [illegible] گرفتاری دارم و اظهار ناتوانی و ملالت و اندوه کمند و گاهی اراده خود بکار در آمده و کاری [illegible]
در [illegible] گرفته خوش می باید و اظهار میکند که من در کمال آسودگی و راحت [illegible] مدار [illegible]
و خورم چون کمال گردد و گاهی بعینه غمناک و اندوه نماید و گاهی بصورت [illegible] ظاهر شود و گاهی [illegible]
گردد و گاهی ظاهر گردد و گاهی [illegible] می خورد و بخواب رود و بیدار شود و گاهی [illegible] رود و گاهی [illegible]
مسافت و راه دراز باید ای پسران راجه بزرگ و غایت [illegible] کارهای متضاده بعینه [illegible]
مشغولیهای عجیب که در وقت گفت و شنید می آید و از مهمات دریافت [illegible] و هم سر [illegible]
و در رنگهای راجه زبان که کلام [illegible] تقریر تواند کرد [illegible] گذشت که ای راجه تعالی [illegible]
شود [illegible] پسر او با او [illegible] ای استاد ای مرشد که من و ای [illegible] حکایت [illegible]
من [illegible] و در شهر [illegible] عمارت [illegible] و بود او و کارهای او [illegible]
و [illegible] فهم که این چه که تو احوال او را بیان کردی [illegible] و کارهای او [illegible]
که از [illegible] تو من [illegible] باید دانست او را [illegible] و بحقیقت حال او [illegible] که احوال او در [illegible]
بگوی که مرا حقیقت او اطلاع پیدا آید آن زمان [illegible] گردد ای پسر آنچه از احوال خاطر [illegible]

ومن از و خبر یافته ام با تو مشرح بگویم و ترا بان رهنمونی کنم که ترا هم همانقدر که من دانسته ام معلوم
گردد ای پسر تو که از من از احوال راجه سودت پرسیدی من از وجه تو اعلام گفت [illegible]
تو اعلام کردید انکه او صورت و شبیه و مانند ندارد که در نظر کسی در آید و او در [illegible] نیست که
از چونی و چگونگی پاک است که از ان تو آن نشان داد و چه گفته شد محل بودن او جای و معاین نیست که تو بیم کرد
در اینجا هست اما با تو بطریق تمثیل چیزی میگویم بدانکه ذره که از پرتو حضرت سر اعظم از راه از روزن خانه پیدا
نمایان گردد معلوم کرد وجود ان ذره چه مقدار و چه تعین داشته باشد تا انچنین وجود را هم در تعقل و قیاس
خود حصه با هزار حصه یعنی از هزار حصه او سر ذات پاک و باریکتر است که هیچ وجه بنظر در نماند این عالم با
این تعینات و مظاهر بلندی و پستی که هست هم از و پیدا می آید و موجود میگردد و دیگر معنی لفظ سودت اینست
که بخواهش و اندیشه خود ظهور کرده و منقلب می است یعنی محض خیال و اندیشه خود پیدا و نمایان گردد
بخود و پنهان گردد بان معنی نام او راجه سودت گویند و دیگر ای پسر بدانکه [illegible] که دیوتهای بزرگ اند در
سرشت و خلقت عالم دخل تمام دارند که کثرت عالم را از ان باعث میشوند از ان [illegible] عضوی
بزرگ را تصور کن چنانچه آدمی دست و پا و سر و رو و غیره دارد همان راجه سودت بان صفات کامل که
مذکور شد چون از آن کس که بنهایت منزه و لطیف و بی نشان است ظهور کرد و پیدا کرد این سه عالم
که عالم بالا و عالم زمین و عالم زیر زمین باشد پدید آمد و ظهور کرد و او محض قدرت و قوت خود این عالم را
که از زیر زمین تا آسمان باشد و او را برهمند گویند پیدا آورد و در ین برهمند چهارده طبقه که هفت طبقه بالا
و هفت طبقه پایان باشد بنیاد نهاد و در هر طبقه خلقتی با نواع پدید آورد و در همین برهمند انواع
صحراها و کوههای کلان و [illegible] و باغ های میوه دار و جنگل های پر از درخت و سبزه و نهرهای روان ظاهر کرد
و هر کدام را نامی معین گردید و هر صحرای جنگلی و باغی محل سیر و گشت و تماشا موجود گشت و این زر
چراغ [illegible] که تا [illegible] می دارد و دیگری [illegible] از هر نوع بادهای تند که نور و این چراغ ها را

را نمایان کند

هیچ زیان نکند و اینچنین برهمند با اینچنین چیزها که مذکور گشت پیدا کرده اوست و در برهمند آبهای روان که
از وزیدن بادها آن آبها موج زنند و قطره های آب که از موج زدن و بر هم خوردن آب [illegible] بنظر در آیند و
از پرتو حضرت سر اعظم در قطره های آب [illegible] رنگی صورتی [illegible] برهمند پیدا آورده اوست و در ین هفت حوض آب که یکی
پر از شربت [illegible] و یکی پر از شیر و یکی از روغن و یکی از جغرات و یکی از آب صاف و یکی از آب شور پیدا کرده او
[illegible] عجایب و غرایب که از ین چیزها ذوق گیرد و این تماشا ها [illegible] پیدا آورد و موجود گرداند که بعضی از
ایشان بالا باشند و ایشان را دیوتا گویند و بعضی را مانند آدمی و غیره برای بودن عالم میانه که زمین
باشد پیدا آورد و بعضی که ایشان را ناگ گویند برای بودن عالم پایان که زیر زمین باشد پیدا [illegible]
و تنهای لطیف و کثیف همه را [illegible] آورده بکار آورد و ان جاها که گفتم [illegible] مانند
چراغها در ان روشن [illegible]
عبارت از ین تنها بوده که اینچنین جانها که گفتم محل سیر و گشت بودن و آمدن و رفتن خود [illegible]
او که منقلب [illegible] است یعنی از روی خواهش و اندیشه خود موجود گردد و پیدا آید در ین خانه ها چون چراغ که گاهی
روشن [illegible] میکرد و گاهی پنهان میشود و من از ین خانه ها که گفته ام تنهای آدمیان و غیره آن از موجودات
مراد داشته ام که جان که هست انواع خواهش ها [illegible] که نهایت ندارد و در [illegible]
نمودار [illegible] آب [illegible] حضرت سر اعظم بنظر در می آید که جلوه [illegible] نمود و دیگر [illegible]
بنظر در می آید و همین جان از روی خواهش [illegible] از و باشد تا گاه [illegible] جلوه یعنی [illegible]
و موجود [illegible] خواهد پیدا کرد [illegible] موافق اعمال [illegible] که در [illegible]
می باشد چون خیال و اندیشه او محکم شد و تمام گردید [illegible]
دوزخ و بهشت [illegible] در دولت [illegible] یکبار دست [illegible]
[illegible] ظاهر گردد و در شکم مادر جا کرده زاده میشود و [illegible] احوال [illegible] دنیا است [illegible]

از زن و فرزند و خوردن و پوشیدن می‌افتد و دیگری او را باعث می‌کرد که او در محنت و غم
گرفتار محنت و غم گردد و بدانکه آن خواهش و اندیشه را که گفتم سه قسم است یکی از آن سه قسم آنست که [illegible]
و دوم رنج و آن همانست و سیوم هم که بیان [illegible] است و آن خواهش چون صورت هم میکرد [illegible]
طور [illegible] شخصی شکل گرههای زنده و خزنده و الصورت سنگ و کره موش و شغال و روباه و مار و مور و [illegible]
پایه‌های دیگر از و خوش و طیوری آید و چه جنبش می‌باید همان خواهش چون منعی نیست را میکرد
جهنم [illegible] میباید که در یاد مولی تعالی اوقات او صرف میشود و آن خواهش چون از رنج قسم [illegible] جهنم ادمی باید
که خاطر او بر فرزند و زن متعلق میکرد و ای پسر یقین بدانکه تا آنکه [illegible] همان با خواهش و اندیشه اعلی و اوسط و ادنی
[illegible] که میباشد از زادن و مردن و آمدن و رفتن [illegible] خلاصی می‌باید بعد از آن که خواهش را و
اندیشه را از خود دور سازد و تعلق او به رسم تمام نشود و بجز رسم اتمام هیچ چیز نه بند نشود و نجات راه او جاری
گردد و همیشه در ذوق و راحت دل نشین باشد و مرتبه اعلی که مطلوب سالکان راه خدا است او را
نصیب گردد و محو رسم تمام گردیده مستغرق نور بود ای پسر تو همت خود در این دار که خاطر و تن تو جمع گردد
بجا بازرسان شود و چون دل تو جمع گردد و [illegible] من ندیست تو در آید و تو مالک خاطر خود شوی آن زمان تو
خواهش خود را از اینجا از دل [illegible] و از انجه رفته بجای دیگر تعلق میکند و از هر دو جا دور کن و هیچ خواهش را
بپرور یقین بدانکه ای پسر که اگر هزار سال ریاضت و تن کنی و در ریاضت مشقتها کنی چه در روی زمین چه
در زیر زمین و چه بر بالای آسمان تا آنکه خواهش را از دل دور نسازی از ریسمان گرفتاری زادن و مردن
خلاصی نیابی و در اندرون [illegible] مقصد عالی [illegible] موجه دور باشی ای پسر ذوق و راحت و آسایش تمام
شادی ابدی و سروری [illegible] میخواهی پس کمال جهد و کوشش خود همین خواهش [illegible] که باعث جان
گرفتاری تا میکرد [illegible] دور سازی و هیچ خواهش را [illegible] از دل من خود را از تعلقات [illegible] گرفتاری و
محنت‌های کشش زادن و مردن و رنج‌های آمدن و رفتن [illegible] ریسمان [illegible] تعلق [illegible]

رشته‌ای که

رشته‌ای که چون کسی این ریسمان و این رشته بپیچد و جاری [illegible] سلک [illegible] گردد
[illegible] ذوق ابدی و آسایش سرمدی که وابسته و موقوف نمودن طالب است در ذات [illegible] هم
[illegible] خواهش آن [illegible] را از خود دور کن و هیچ خواهش و اندیشه نشود و دل خود را از مراد و مدعا و خواهش
خالی ساز و ذات هم را باقی و پاینده دانسته و دل در و بسته از تمامی خواهش‌ها برای خاطر خود را
[illegible] که نهایت مرتبه کاملان راه و عاقلان عارفان درگاه [illegible] رسیده
ای [illegible] که مدار کار را بر دور کردن و طرف کردن خواهش نهادی [illegible] کردی که آن خواهش
اندیشه را از دل دور باید کرد که مقصود اصلی حاصل گردد کسی که مراد رسید حالا برای من حقیقت [illegible] خواهش
را شرح فرما که آن [illegible] چه چیز است و از ادمی چه نوع سر میزند و از کجا [illegible] پیدا میکرد و [illegible]
گفت بدان ای پسر که [illegible] است و اصل تمام [illegible] است من از وجه تو [illegible] گفت اما [illegible] بدان
حقیقت [illegible] خواهش تو میگویم که انچه میان [illegible] عبارت [illegible] هم است [illegible] که عبارت
است از انچه اندیشه [illegible] تعلق گرفته است و [illegible] هم [illegible] سبب [illegible] خواهش
است و آن خواهش در اول اندکی تعلق میکند گو تخمی در زمین [illegible] است بار رفته رفته سر بالا کشیده
در [illegible] کرده و [illegible] طرف [illegible] او تحکم میکرد [illegible] می‌اندازد و با آنکه مانند [illegible]
اول اندکی [illegible] در می‌آید و آخر رفته رفته حالتی [illegible] زندگی [illegible] میکند و [illegible] بسیار پیدا می‌آرد
همچنان خواهش اولا اندکی در دل گذشت بعد از آن همان خواهش و اندیشه در دل [illegible] تحکم کرده [illegible]
و تمامی وجود [illegible] میکرد و آدمی تمام خود را با آن اندیشه و خواهش [illegible] سبب [illegible] غفلت [illegible]
و بدان ای پسر که همان [illegible] که [illegible] است چون متوجه اندیشه و خیال [illegible] من [illegible]
[illegible] کرده و تعلق [illegible] مضبوط [illegible] همان اندیشه و خیال میکرد [illegible] تخیل و تصور آن اندیشه و خیال
چیزی دیگر باشد و حقیقت هم چیزی دیگر باشد اما [illegible] دیگر [illegible] دوی در میان [illegible] هم

وحقیقت است که این اندیشه و خیال میکرد و چنانچه تخم چیزی چون در زمین افتد و خاک او را بگیرد و
کند آن تخم سبز شده سر از خاک بر خواهد کرد اگرچه صورت و تعین تخم جداست و تعین سبزه جداست لیکن در
حقیقت همان تخم است که این سبزه شده بدان ای پسر که خواهش چیزی کردن مانند آن خواهش که در آدمی
پیدا میشود و او را از آن خواهش و آرزو میدهد و لحظه بلحظه زیاده میکرد و باعث محنت و غم میشود همچنین
خواهش و اندیشه سبب خشم ها و ممنوعی نمائی و رفتار های رنگ برنگ میکرد و ویرانی و اندوه بار می آورد
اگر تو خواهش و اندیشه را دور کنی و بیخ آرزو را از دل بکنی از خشم های این عالم بارهائی و آماده راحت باشی و
ابدی میگردی و اگر همین خواهش و آرزوی نفسانی بر تو غالب خواهد بود و در خواهشها و اندیشه ها خواهی ماند در فکر
دل و پریشانی بی نهایت خواهی ماند البته البته باید که از خود خواهش و اندیشه را دور کنی که در تفرقه و تنگی
و آزردگی جدا افتی و بدان ای پسر که برای حالت آمدن خواهش و در دور کردن او بسیار استعداد و تدبیر
در کار رغبت و تدبیر بغیر از این نیست که دل خود را از تفرقه نگاه داری و هیچ آرزوی و خواهش را در راه
و چیزی را از سبب دنیا نخواهی و خود را بآن ندهی و بدانکه اگر توکل را بدست آورده خواهی که آن را با گفتن بجا
و بابود و سازی در نقد عمل و کار در دو مشقت چنانچه بدان تو هم باید نه با گفتن ضرورت میشود
لیکن برای دور کردن خواهش و آرزو هیچ در دو مشقت و جستن در کار نیست مگر همین که هیچ چیز و
هیچ آرزوی دل خود را نباید داد و خواهش باید نمود ای پسر تو خواهش درونی خود که آن خواهش که بی
برهم است این خواهش هر وقتی را که متعلق من است با اسباب دنیا و وجود خود چیزها نباید خواهش را از خود
دور کنی یعنی هرگاه خواهش من تو دل تو بدر هم تعلق کند این خواهشهای بی فایده دور میکرد و از
خاطر باز میمانی ای پسر اگر تو گوئی که من چگونه خاطر خود را از اسباب بکنم و از این خواهشها که آدمی
را از راه میکند چگونه باز مانم و چه کار کنم و چه تدبیر سازم در این باب بدان ای پسر که چنانچه آکاس
بی وجود است و چیزی در وی نیست که اگر کسی در و دست انداز و هیچ چیز بدست در نمی آید همچنین نمودی

بی بود است

بی بود است همچنان این عالم هم نمودی بی بود است و نامعتبر و بی مدار است این عالم و اسباب این عالم
را نمود بی بود دانسته من خود را متوجه بهیان برهم داری و دست همت خود را در آن بزنی که اگر ترا
اگر گوئی ای پسر که من این من خود را که در بنگاه بهر چیز متعلق میگیرد و هر زمان خواهش و آرزوی مینماید و
با من دنیاست چگونه ستعدان کنم که متوجه حقیقت شود و از چیزهای فانی باز ماند بدان ای پسر که من بعینه
چون برنج است که اول در کوبیدن و در سته پوست او دور میشود برنج سفید بیرون می آید همان برنج خام
چون دستکار کننده و کوبیده بار دیگر رفته رفته سرخی او دور میشود و قابل آن میگردد که آن را بجا پختن همچنان
این من که پوست غفلت دارد مانند زردی روی او گرفته چون آیینه زنگ گرفته شده بدبهمان قدر که هم
ریاضت و مشقت بسیار روشن و مصقل میگردد و بکلی رو بسوی برهم می آورد و اندیشه و خیال این چیزهای
بالکل از و دور میشود و اگر گوئی ای پسر که این سرخی دور کردنی که بر روی برنج میباشد تعلق کردن و پرده
دور میگردد و پرده غفلت در اندرون است از این باب فرق بسیار باشد بدان ای پسر که در میان
سرخی برنج و پرده غفلت من فرقی نیست بجهت آنکه این پرده سرخی برنج ذاتی او است ... از جای دیگر
روی او را گرفته و بر او عارض شده باشد همچنان پرده غفلت پوست ذاتی من است از جهت عملهای گذشته
در جسم من واقع شده روی جان را گرفته و پوسیده ساخته و او در زیر آن مانده چنانچه آن پرده
سرخی برنج بدستکاری بر طرف میگردد و سفید میشود همچنان پرده جان غفلت و پوست ذاتی او را صحبت
با اهل الله و مردمان خدا و سخنان گیان و دهیان برهم شنیدن و عشق و بدل نمودن و من خود را
بران آوردن و ریاضت کشیدن و تنها نمودن و کار کردن موافق فرموده رهبران که کارهای نیک
کرده کرده و تنها و مشقت کشیده کشیده خود را از پرده دوری و غفلت بر آورده و اصل کار شده
دور میگردد و حقیقت جلوه گر میشود بدان ای پسر بعد از آنکه ریاضتها و مشقتها در راه حق کشیده
باشی دل تو روشن شده و من تو از خواهشها و آرزوهای نفسانی وارسته گشته و کار تو بکمال رسیده

میاوا آن کمال و آن صفات را عمل نیک را بخود نسبت کنی و با تو دکوی که من هم که این اعمال نیک کرده ام
من باین راه راست افتاده ام و من این کمال را حاصل کرده ام یقین تو شد که تو از زبان بکلی میداری
کرده‌ای و تو تمام با بود و ممکن [illegible] که هرچه کرده باشی ذات ان تو رسیده باشد و همه را از برهم ذاتی و از برهم
و خود را در میان نیاری چون نسبت ارشاد کردن داسور بخود در میان کرد و سخن باینجا رسانید بار رامچند بنما
کرد که ای رامچند تو که در صفات مجموعه هیجاده برای روشن شدن تو خود هستی از من بشنو که من بعد از ان که سخنان
داسور شنیدم از هوا فرود آمده بالای برگ و شاخ آن درخت در برابر داسور جا کردم داسور بدید که نشست
رکهیسر از عالم بالا آمده تعظیم من بسیار نمود و برای من جای نشست بر بالای برگهای آن درخت انداخت و
من بر آن نشستم داسور بجای من از حد زیاده نمود و باهم گرد نشستیم و سخنان حقیقت میگفتیم که از شب
انچه باقی مانده بود بگذشت و صباح شد من بجهت غسل کردن در آب گنگ که بر بالای آسمانست از داسور رخصت
گرفتم و بعد از وداع نمودن من متوجه عالم بالا شدم و داسور تماشا نمانده ای رامچند سخنان داسور را در نسبت
خود گفته بود من آن را بتو گفته ام در دل خود جا دهی این عالم و اسباب عالم را بنوعی که داسور گفته که
نمودنی بود است یقین کنی و دل خود را متوجه برهم گردانی و همت خود را در شناخت برهم بندی و همه عالم
را ظهور و تجلی ذات برهم دانی و به معنی غیر برهم وجود نه بینی تمام شد سرگ بیست هم

نسبت بار رامچند بنما کرد که ای رامچند که حکایت داسور را با تو گفتم مقصود من این بود که حقیقت این عالم
را که صورت مایا و نمودنی بود است بر تو روشن شود و تحقیق بدانی که عالم و مانند بود عالم هیچ [illegible] ذات
و اصلی ندارد و گرفتاری این عالم زیانکاری است و بعد از آن داسور ابکهند [illegible] است [illegible] بعضی
و حقیقت عالم را [illegible] خواهم گفت که از بیان این [illegible] گرفتاری این عالم [illegible]
و [illegible] خواهی دانست و [illegible] معلوم تو خواهد شد که عالم و اسباب آن هرچه [illegible]

نمودنی بود است

نمود بی بود است و اصلی و حقیقتی ندارد و کارخانه های او را نهایت نیست همچنان ظهور وجود را
برهم اتمان حد و نهایت نیست عالم با این [illegible] و فنا اطواری که دارد از ظهور [illegible] بیرون
یقین بدان که اگر من اطوار وجود را صد سال بلکه هزار سال بگویم هیچ گفته باشم و از عهده بیان
ان بیرون نتوانم آمد ای رامچند عالم و هرچه در عالم نظر تو در می آید و می بینی [illegible] آن را مطلق
اعتباری دانی و از دل خود دور کنی یقین دانی حقیقت این عالم ذات برهم است تو [illegible] آنکه
دل خود را از عالم برداشته در برهم بندی و تمام همت متوجه او باشی هرچه اصل [illegible] بر ذات
همان برهم است عالم ظهور اوست و بدانکه غیر برهم را وجود نیست و انچه غیر برهم است از [illegible]
اعتبار بیرون نیست و غرض از ذات برهم را [illegible] و با منزه و غیر او را [illegible] این عالم نمود
بی بود است ای رامچند بخاطر تو برسد که برهم اتمان را چه خواهش و آرزو شد که این عالم را چگونه
پیدا میکند و چرا بظهور می آرد او را هیچ غرض و [illegible] و آرزوی در جهان نیست از من بشنو از برای
برهم اتمان منزه و لطیف هیچ خواهش و هیچ غرض است حقیقت بدان که این عالم از و و اصل
ظهور او [illegible] بیش از ذات او صفات نیست مثلا گوهری نور [illegible] را آورده در جمع نهند و نور ذات
او اطراف آن [illegible] گردد و به همه جا برسد و همه کس متوجه روشنایی او گردند آن گوهر خود
هیچ مرادی و آرزوی در جهان ندارد و نمیخواهد که روشنایی او بهر جا برسد و مردم متوجه
او گردند غایتش چون آن گوهر بذات خود نورانی و روشن آمده انچه روشنایی و نور را
او میکند بمقتضای ذات و حقیقت اوست از روشنایی او همه جا میرسد و اطراف را
پرنور میگرداند همچنان ذات برهم و برهم اتمان خواهشی و آرزوی ندارد در ظهور
عالم و هیچ اطوار اوست بظهور می آید آرزوی بزرگی و کمالات ذاتی اوست نه آنکه او خواهش

و مدعای ورین دانسته باشد تمام موجودات عالم در سایه علم زندگی و پناه گرفته ظاهر میشود
و بوجود می آید پس بر رحم اتمان بر توجهی پدید آرنده عالم توان گفت و توجهی پدید آرنده عالم توان
گفت پدید آرنده و موجود سازنده عالم باین وجه توان گفت که عالم اثر اوست باز زندگی او در کمیان
نباشد و عالم را که پناه وجود او نباشد موجود نگردد و این نمودهای گوناگون بنظر در نیاید و اما
اگر رحم اتمان را خواهشی و مدعای در آفرینش نمی باشد او را آفریننده عالم و پیدا سازنده عالم
نتوان گفت پس این هر دو نسبت منسوب است بذات رحم اتمان بدان ای راجه که این هر دو نسبت
ذات یک مبارک او بار برداشته باد او کنفی در میان نمای و گاه او در احمره و لطیف بیچون و چگونه و
فی تعلق دارد و مثل حال کنفی و ذات حال و رکا می ذات فی و عالم را بهیچگونه با وجود او بوابستگی ندانی مرشد و
راست و درست می آید و از این سبب که عالم فی پناه و تکیه ذات او موجود نگردد و مبدای عالم را باو نسبت
کنفی نیز درست و راست می آید که او دست عالم را پیدا میکند و عالم از او موجود میگردد ای تجید تمام آثار
وجود را و اعمال و کردار را بسبب او واقع میشود و پیش می آید حواله برهم نموده هیچ چیز را نسبت بخود مکن و
فارغ باش و پرده راه خود مساز و هیچ چیز بند میشود در رنگ آب روان که هر چه در واقع از نیک و بد هم
بر جا نگه ندارد و از اینکه بر اندر مدار که با وجود نگوی که این کار و این عالم من کرده ام و با من کنند و نه نهج
و کارها ستم که عمل و کار را بخود نسبت کردن آدمی را بسیار زیان دارد بدانکه آدمی را چون اول حال
بر چیزی نظر افتد و یا چیزی را بشنود و بعد از آن بدانچه مرغوب افتد خاطر او فی الجمله تعلقی میماند و آن چیز
در دل او جا میکند بعد از آن هم زنده شد آن تحکم میشود آدمی بآن گرفتار میکردد که بهر جایی و هر رنگی که باشد
از آن نصیبه باید گرفت اگر از آن چیز حظ و بهره میکند و همین قید راه او میباشد و اگر اندیشه او بچیزی
بند نشود و فارغ گردد کمال خوبی او در آنست که او را وابستگی میگردد و دوا باید از حقیقت

بنیها و حالتها

بنیها و حالتها بار داشتن و مقید به پست و بلند و نیک و بد شدن و از جمیع قیدها آنرا خود وارسته کردن با
فروازه موجه و ما به خلاص از این عالم بدان ای راجه همین قیدی و وارستگی تو الموجه میسازد ای
راجه ند نسبت عمل و کردار نیک و بد را اگر بخود حواله کنی همین قدر بکن اگر کننده حقیقی خداست
هر چند بظاهر عمل از تو پیدا می آید و از دست تو بیرون می آید و تو خود در راه اعمال و کردار
خود چون کلک بدست کاتب دان اگر چه بظاهر خط از قلم بیرون می آید اما در واقع و حقیقت
جنبش قلم از قدرت کاتب است و ای راجه همین قدر عمل و کردار را بخود نسبت کنی اگر
مکنم این نسبت باعث انواع گرفتاری میگردد و از درین نسبت پاک و رسته میگردد و باد کردن نسبتی
واقع میشود و این وابستگی و دشمنی بر سر تو بلاها و قیدها بسیار می آید از در بصورت اشکار و پنهانی
می آید و اگر هیچ چیز نسبت بخود نکنی و فارغ و آزاد میگردی برای آن است ای راجه حد کنند
کننده حقیقی او را اثبات است کند و تو را از آن در خاطر نسبت بیرون نیست تو را اعمال و کردار
و حالات رنگ به رنگ پیش تو می آید مثلا همین یک تن را که در اینجا در روی عالم
و کردار نیک و بد را در جنم سابق کرده باشد او را حالت پیش می آید او را چون زاده میشود
مادر و پدر بانواع غمخواری ها کرده برورش مینمایند و چون عمر او با آخر میرسد و میمیرد و میسوزند و
این هر دو عمل را از برودن و سوختن باشند مهربانان هکمند پس کسی از کدام یک از ایشان
دو عمل راضی نشود و از کدام یک برنجد این هر دو حالت بسبب اعمال و کردار کس پیش اوست او
ای کننده حقیقی حالات هر کس باسباب این عالم وابسته ساخته و از آن نتوان گذشت
غرض از آنکه برنج و سرگردانی تو در تمامه اعمال است در قید این عالم افتاده

می باشی چون ریسمان کردار و اعمال از تو بریده شود و وارسته میکردی و موجه نصیبت تو میشود حصول اکر
هیچ عمل و کردار را بخود نسبت مکن و خود را در میان مبین و به تسلیم و رضا فرود آورده مباش و خود
را فاعل حقیقی نسبت مکن خود را آزاد و فارغ کردان و بدان ای ارجمند که جمیع جانداران را مهره می کیرند
و همه را یار میبینند و داند که از انجا و خود را از ممکن مبینی دیگر چه از آن وجه از حیوان ازار ممکن چون در عمل حاصل
و کمال او این نسبت را که در همه چیز و همه کس را یک چشم بیند و تفاوت فرق نکند و در همه کس و همه چیز ظهور خود
بهم بیند و داند و او در ذات یک ره بهم محو میکردد و ازان بر هم میشود و با او یکی میشود و یکانکی از میان او و بهم
رمنجر دو اصل کار اینست که باین کار و این جنبه راه روان راه خدا با مرتبه رسیده باشند و موجه را اماده و مهیا شده
زیرا کسی که نظر او بدینجا رسیده باشد و صدق و راستی در جمیع معاملات و کارها که با خدا و خلق داشته باشد
او را با چشم باشد و از گرفتاری آمد و رفت و خلاص کردد و از خلقت عالم و هستی موجودات و تعینات و مظاهر تجلی حق
حقیقی نسبت کنی چه و نفس الامر و واقع است که هر چه پیدا میکردد و موجود میشود از و پیدا میکردد و وجود را
رو می بخشد و از خلقت و آفرینش عالم او را منزه و دانی هر چه موجود بود باین وجه که او را در آفرینش قصدی و
غرضی نیست و یقین بدانکه ما انکه کوئی که این منم و این توئی و این کار را من کرده ام و این اعمال از فلان است و
دیگری کرده در وجود و فرق بینی که یکی را بد و دیگری را نیک کوئی و در انبار کثرت و یکانکی باشی یقین بدانکه
در حجاب دوئی هستی و از مقصود دور مانده باید که این وجود و هستی خود را محو ذات بهم دانی و هیچ عمل و
فعل را نسبت بخود نکنی و همه را از و دانی و در همه جا و همه چیز تصرف او بینی و یک ذات کامل را ظاهر بینی او کار
ازو دانی و مبنی غیر او را وجود نه بینی و همه چیز و همه کس را اکر می بینی محو ازو بینی و تصور کنی و نظر حقیقت بوی داری
و مغز سخن اینست که هر چه نظر جود کند که این منم و آن دست و پا و باقی اعضا از من است و

این کارها

و این کارها از من بجا آمد همین اندیشه باید که مراتب حجاب است و سبب دوری حجاب او است و لقمی را
از اکر جمیع اسباب دوری او و حجابات زنگی دور کردد تا انکه اهنکار یعنی خود بینی از و دور نشود او را
هیچ فایده نه دهد و کارهای کرده او ازین معنی را باید که کوشش در رهایی کند از اهنکار زود دور شود
و مردی را هیچ یعنی خواهان موجه انجانی کس این اهنکار را بر قوت شدن نه دهد و همیشه در رفع
این بعد را اهنکار ضعیف کرده و خود بینی او ملک و لمن بنود را بعد از آن او را لا غرو سست گردید مانند
سعی او را توان دور ساخت پرورش نمودن و بزور ساختن اهنکار این مثال دانی دانکه از کوشت
فربه — سنک پرورش جنبه را با یکبند و او را فربه کرد انرا هر چند جنبه را تا زبی جلوه کردد او زود بره
توان بر داشت و یا انکه این نظر حق بینی چشم ادراک چون پرده است او روی مرد یک را
کیرد و از بینایی باز دارد و چون پرده حق بینی از پیش دور شنید روشنایی ها پیدا می اید و حقیقت
و نفس الامر نمایان کردد و باران حق بینی کویا عبارتست با پرده ابر است در پیش حضرت نیر اعظم
بعد از آن اعتبار و ابر از پیش دور شود حضرت نیر اعظم نمایان کردد و سالک را راه و ابعد از
دور شدن پرده حق بینی نظر او ادراک کمال روشنائی یابد و ذوات پاک بیرنگ هم را در مجاز
تعینات و مظاهر مخلوقات عیان و نمایان بیند و سبب حاصل شدن این نسبت ازین
در بابی چشم های عالم و رفتار کلیه دنیا توان کذشت و تا آن کمال توان رسید چون مرد در کمال
باین حد رسید از نظر او هر چیز نقش و اعمال و کردار خود را از حق نه بیند و همه از برایم بیند و در
و همه جا ظهور او داند و نه بیند و یا انکه خود را و تمام عالم را مظهر حق شناخته اعتقاد کند
او منم الظاهر شده ام هر جا و هر رنک و عالم ظهور منست یا انکه خود را تصور کند از او کار از آفریدها

واز دهبان خشم و ... را از میان نمیبرم جانوری ام از وحوش و طیور و یا چیزی ام از مخلوقات برهم بسیج
در هر اسباب طور که مذکور شد در هر مرتبه که اندیشه او باشد باید کوشش کنند و نظر خود از آن باعتقاد که
کاملان را خدا او رکه ازان آن اعتقاد دو ازان نظر محو ذات برهم شد والد که اند از اصل و حقیقت آن
نظر آنست که بهر رنگ و در حال در همه جا تصرف برهم میبیند و جمیع احوال در مظاهر و مصادر دیده باشد همه یکسو
باو دانند که کمال سالک اینست و بدان ای راجه که آدمی بسبب همین قدر آرزوهای نفسانی و خواهشهای جسمانی در
بند چشمهای که و از ان مقید می باشد و گرفتار زادن و مردن میگردد و چون خود را از رهایی بهوده خلاص کند
رسد و کاملی که از آرزوها و مرادها گذشته و مستعد و آماده موجه شده باشد باید که خود را
و قصد آرزوهای موجه هم نکند و خود محو ذات برهم گرداند و چون بمکت برسد که از هم و
رنگ آن داند و در رنج و راحت تفاوت نکند باید که مرد از آرزوهای نفسانی و چیزهای مطلوب و مشتهی که
نفس آن عادت گرفته و رنگ یافته و پرورده میباشد نکند و درکه اصل کار اینست و باید که مرد خود را از
وارستگی بجایی رساند که دوست و دشمن و مدح و راحت و رنج برابر گردد و نه بدشنام رنجد و نه بالعام
خوشدل شود و بعمل نیک و بد متوجه نگردد و بعضی از دم هر دم وارهم باز مانند و این مرتبه مطلوب کاملان و نهایت
راه سالکان است باید که خود را از ان دار که از هیچ هم نگذری و از آرزوی هم آزاد مبادا
و محو ذات برهم گردی و نیز اگر در مشغولی باد حق در دهبان برهم در شود از دنیا که خود را در دهبان
در بوده و اهنکار و من و واسطه و سبب آن مشغولی باقی آن مشغولی و آن دهبان را هم نگذاری که آلوده خواهش
و آرزوی ست و نیز خواهش مدعای خود و محو ذات برهم باشد و یقین بدان که حالا و منکه در
حقیقت مطهر ذات پاک ست و هیچ آلودگی در اصل ندارد و بسبب خواهش و مدعای نفسانی

بی بهبا گردد و تو خود را ازین دار که از خواهشها و آرزوها و از انچه عادت آرزوها و مدعا است بگردانی
که تا تو بار حقیقت خود آید و بهوش را راه دهد که آن بسبب رستگاری او ست گردد و بعد از ان کسی خود را
گردید آن مرتبه آنست که بالاتر ازان مرتبه مقصود نیست بلکه تو بعاصل خود رجوع نموده باشی و تمام کار
در رده باز دوری از دهبان برخیزد و مقصود حاصل گردد و تو تو کی انچه حقیقت حق است و ازین راه
با آنکه در مشغولی دل و صفای باطن است کسی که از آرزوها و مرادهای نفسانی تمام دور جسته و دوره
باشد و دل و درون خود را از خواهشها و آرزوها و مطلوبها پرداخته و خالی کرده باشد هر چند او را عمل نیک
و بد و دهبان نیستم و در یکی عمل نیکو و بدی نمیکند او کامل است که کار خود را تمام کرده است هر چند عمل نیک
دهبان مقید نباشد که دست در دامن او و زنی و محبت او را در دل جا دهی که ...ه حقیقت رسیده است
که دل خود را از تعلق جان و نفس پاک گردانیده است و علم و کم مطلوب نیست که از آرزوها برخاسته است ... از
کسی هر چند علم و دانش از روی شاستر گیرد و نظر بر خود کند که من تصنیف دارم و بهر جا بهر کمال خود را
مبیاخته نباشد او هیچ کاری نکرده است و گرفتار خود بینی است و کسی که از آرزوها و خواهشها رابده
و دل خود را مصفا گردد و گوش از شنید خاموش باشد او ست که کار خود تمام کرده و دهبان مطلب
رسیده است درین عالم بسیار و نیز دت عالم بسیار دیده میشود اما مردی که بحقیقت رسیده و از
گردیده باشد بسیار کم اند و دیده میشود آنکه اهل عالم از باشندگان بروی زمین و زیر زمین و آسمان
که تن دارند بهر جهت مشغولی دارند و هر کاری که میکنند محض برای تن خود میکنند که تن هر که میگیرد است از
جا رعنصر و اکاس بچکاسکی جان خود نیست که فکر موجه کنند بس این تن وار ان که زاده میشوند و
می میرند و می روند و می آیند بهر طریقی که تن پرورش و آسایش خود خیال میکنند و بهبود خود را در ان میدانند
یا این روش ببند کاری میکنند و منتهی نه ضایع است بلکه آن هم موجب کلفت و اندوه و با عث و
این نه است که هر زمان گرفتاری و رنج لی خلاصی ندارند و مردم کسانی که نظر ایشان بر حقیقت و

بر بنی

و اصل کار است و همت عالیشان مصروف حاصل کردن موجه است که گذشتن ایشان از بحر
عالم و اسباب عالم از روی تمثیل چنانست که پای جهاد پای کرد او بر زمین فرو رفته و گذشته
باشند و در آن قدر که از باران آنجا جمع شده باشد که راه رو از بالای آن آب بگذرد و
ملتفت گردد و بند اند که در راه او آبی بوده که او از بالای آب گذشته و مردم الیمانی و عاقل و بادان
راه دنیا و اسباب دنیا و گرفتاری تعلقات این گویا دریاست که عمق و کنار و در آن دریا گرداب‌های
سهمناک باشد و موج‌ها داشته باشد که کسی را دیدن آن جای گذشتن از آنکه خیال کند مردم
و مدت‌های دراز بحیله‌ها از آن نتواند گذشتن و بدانکه مرد کیانی که خود را او در رسته کرده و از ارزو
گذشته باشد و دل او در میان موجودات بهم گردیده به چگونه هوا و هوس کرد دل بگرداند او نتواند گذشت و
خاطر او را محو شنیدن نتواند چنانچه مردی که یکی از جرعه‌های او بخوبی صورت و سیرت حرکات شیرین دل
او را محو دل شنیده او را واله و فریفته خود ساخته باشد دیگری از جرعه‌های او که آن حالت ندارد نشسته
باشد کی تواند که دل او را از آن جرعه کننده مایل خود تواند گردانید بدانکه ذات رحم که نظر
او راه دریای خیال کن که این زمین و کوه‌ها را که کف آن دریای که بر روی آب می‌آید تصور کن
راه روندهای کمال العبدان و مانی آنچه اسباب دنیاویست که دل آدمی را گرفتار میسازند چون بهر است حال کن
معلوم کرد که دنیا و اسباب دنیا را در نظر عارفان چه مقدار هست میباشد در بیان آنکه چون را از حقیقت
عالم واقف گردید که نمود دارد و بود ندارد و دانست که اصل کار در سلوک طریق جمعیت خاطر و
بدست آوردن عنان نفس خود کام است بعد از آن همت خود را در آن شستن نادر بسته
همت در ذات بر هم بسته و از زبان سنسکرت الشم برکرن گویند بدیت کشمیری ایشهد علم
در شروع الشم برکرن میگویند که من بالا راوجیت برکرن را یعنی ذکر بیدای علم و استعداد برکرن
یعنی ذکر آفرینش عالم و پیدا شده چیزی نمودن و کار بار عالم به نسق و ترتیب روان است از آنکه

بیت و بسبب این هر دو برکرن من است و این من را که نفس گویند نیست و بسیار گفته‌ام و حالا الشم برکرن را
بگویم و جمع الشم کرداد در دین پنج حواس را از بیرون جمع ساخته بحق متوجه کردن باشد بعد از آن
از کیفیت حقیقت مبادی عالم را بتفصیل دریافت و از نسق و ترتیب آن بواجبی واقف گردید و
دانست از نمود بود این چیزها هست و بقا و پایداری ندارد و گذشتن غنیمت در دل او بهم رسید و از وجود را
از رنج و راحت و غم بیک سو نهاد این عالم فارغ گردانید و از بود و نمود این دنیا آزاد ساخته رو بعبادت
حقیقی کند و کمالی که کامل یافته در بقای ذات حق محو شود و در باب خاطر نشان کردن حقیقت
الشم برکرن ده حکایت رنگین خواهم گفت و این برکرن را در ضمن ده باب بتمام خواهم نمود
و نام‌های این حکایات این است حکایت جنگ حکایت بن و مادو حکایت بیل
حکایت برهلاد حکایت کاده حکایت اوالک حکایت پرده حکایت سیمهاس
بیلاس این هر دو کس از بزرگان اند و نامهای ایشان مذکور شده بعد از اطلاع بر حقیقت
عالم و دانستن ناپایداری احوال دنیا از رنج و راحت و شادی و غم و مردن و زیستن و از
گردانیدن و اماندن مانند آن باز مانده و خود را آزاد مطلق گردانیده چون تکلف گردیده
مستغرق شاهد حق و وجود جهان بر هم شده بود نبود از انجمله حکایت جنک آنست
او شنیده بار مجنید بنیاد کرد و گفت ای رامچند بدانکه این عالم از اثر صورت
غفلت و مغز گرفتاری و بند و قید است و غیر از آدمی و دو جوش و طیور و جانوران
بری و بحری و هر نوع و هر جنس و نباتات و درختان از ریکزار ده میشود و بر بنا
آبرو زندگانی میکند و دیگری میمیرد و از اینجا مرود و این غوغای معاملات داده شد

حکایت زیست
چون مگت
آنکاس برکت اینها
نزد آماکهان
دیگر پنجم الشم
برکرن

دو بود و فرو رفت دماند و بود و راحت همین از صفت است یعنی صفت جمال را پیدا کردن و رزق
دادن و پروردن و ملک نگاه داشتن باشند و مقتضای صفت رحمت وجود را چها و صاحب قوتشان و فرو دارایی
باشند و از صفت قاهریت یعنی صفت جلال است مقتضای او معدوم و نابود کردن و برهم زدن بود و مقتضای
این صفت وجود وحوش و طیور بری و بحری و دد و حیوان و نباتات بود برخاست و نسق و ترتیب
این عالم از صفت آخر است عبارت از جسم و ما سوی چنانچه خانه بر ستون نهاده جا
دیوارهای او برقرار باشند ای راه‌جوینده تو بیابان کیانند و ماهر و صاحب عرفان از مرتبه حق و صدق
رسیده با شناخت پروردگار قرار گرفته اند و با حقایق‌بینان و مردم صادق و طالبان حق کار
دلبستگی و محبت دارند و بر عاجزان و درماندگان مهربان و مشفق اند و از رنج و راحت و کردار
نیک و زشت و از گرفتن و گذاشتن و شادی و غم وارسته و بی‌تقید گردیده اند و ایشان را از ینها
عالم گرفتاری رها و از منسوبات این دنیا احتراز کرده حقیقت این غور نماید و نیک و بد و گذشتن و تجانی
میسر گردد و جان از قید و گرفتاری برآید برانداز باز رسته که خود برآید و او را همچنان یکجا گذارد
ای راه‌جوینده تو را از خوردی برآمده و قابلیت دانش و ادراک شده ترا باید از شمار چرخ
از حساب من و تو برآیی و این یقین را بدل خود راه بدهی که هر چه موجود شده و بنظر در می‌آید
در حقیقت جلوه جلال و جمال و ظهور هستی مطلق است و او سوای ذات الله نه و مانند آنست
بچندین شکلها و صورتها نموده است و می‌نماید در همه جا همه چیز و همه کس ظهور هستی مطلق و تصرف
حق است و آن ذات حق الابود و هست و خواهد بود در همه جا و همه چیز و همه کس ظهور اوست
و او سوا از فراق و نشاط و رنج و راحت است و کلمه دانش و عقل با و منسوب است و نسبت

بادو بودن

باد و بودن و نبودن و مردن و زیستن و پنهان و پیدا هیچ دخلی ندارد و در و گنجد و این همه
احوال عالم نسبت باو چون نسبت موج و حباب و بخار است بذات دریا ای راه‌جوینده باید از این
هر سه صفت آگاه بوده باشد یعنی دانسته را از موجود شدن و از بوده یعنی مفقود شدن باشد حق تعالی
مثل شدن زن و فرزند و بی و غیره و از بوده یعنی طمع و حرص و از دور باشند و این احوال را بد و خوب
حق مطلق راه بده ای راه‌جوینده بدان هر سه از این صفت بشناسد و او را پاک سازی بلند از یقین
بگو که آن ذات کامل و آن هستی مطلق را در حقیقت هر چه هست او است و هر چه می‌نماید
جلوه کمال اوست و غیر او را مطلق دخلی نیست نسبت بذات او نه بخشم و زاده شدن
و باین عالم آمدن است و نه صفت مردن و از این دنیا رفتن است و او از این حالات
برتر است و این اعتبارها همه در او گم است الا و سبب نام و نشان و بیچون و چگونگی است
و همه شهود هست و خواهد بود و زوال و فنا را با او راه نیست و چون را در جهان با هم و فرا
با وجود محو گردانیده از رنج و راحت و شادی و غم و گرمی و سردی و همچنین از صفات
را بر یکدیگر باشند مانند دوزخ و بهشت و غیره گذشته و بی‌تقید گردیده از صفت خوف یعنی طلب یافتن
چیزی که آنرا نیافته باشد و از صفت کم یعنی بدان آنچه را بجد و کوشش کرده آن چیز را
بدست آورده باشد از نگاهداشت نمودن آن وارسته شده و دل خود را از ینها
جمع کرده همه در اندیشه هستی مطلق و در فکر شناخت بزرگیهای ذات بهم رسانیده و خود را
بقای آن یگانه الا ماند و همتا ندارد و باقی ساز و خفی را بان مرتبه از ان مرتبه شمار
و جمیع کائنات را اعتبار رنج و راحت و شادی و غم و غیر آن کسی نشنید ندارد و بر سر آن
و از گرفتاری عالم و محنت‌های لازم تن وارسته فارغ و آزاد شود و ظهور

خود را در همه چیز و همه جا و همه کس گمان به بین و بسبب نقش و صورت و نشان کردید خود را محدود در

179 آسمان و زمین و جمیع پستها و فرازها و دوران و دار و بسته و دشمنی اینجهان باز نمانی مانند نور چراغ خود

این نور خود روشن و نمایان باشند و چیزهای دیگر هم باو نمایان گردد و برای دیدن نور چراغ حاجت نباشد

از روشنایی و نوری دیگر باید آورد تا دارد چراغ بسبب آن نماید یعنی بدانست خود روشن و نمایان

گردد و از قید رسوم و عادات عالم رسمیه وابسته و دشمنی است خود را از دگر برد و دل خود را هیچ چیز دگر نیا

بندد و از شعله آتش هوا و حرص نفسانی را باب دریافت کامل نشان و گم نو از جهان کهنه بیطلبی

و از ظهور حقیقت آنچه از زبان هر کس شنیده باشی و در آن باب عقیده خود را محکم کرده باشی بعد از آن

چشم یقین تو روشن گردد چون بآن چشم نظاره کنی دانی که آنچه در باب شناخت حق و دریافت

جهت مطلق هر کس فرموده بود بسبب تفاوت همچنین است که گفته هر کس در چشم یقین تو گواه هر

آنچه شنیده بودم بچشم خود دیدم و موقوف باشی یعنی زبان را و جمیع چیزها را که ردا آرد و در دو نهی را صاف

کرده به نغل و غش نو وارد و دوستی و دشمنی آزاد کرده مانند گوهری که او را به خرج رسانیده و

ناهمواریهای او را سیده باشند از اصاف و بی عیب گشته باشی و خود را از قید رسم و عادت باز داشته

در کارهای خیر و عملهای نیک عازم در قاصد زمان و مکان مباش مثلا گرفت ماه در عقده راس و

ذنب آنچه هندی راه کو نیند در وقتی او واقع شود بدان از روی حکم تقویم در شمار نیاید از ارکان

وقت ... اعمال کنی و چیزی خیرات کنم و در نفقه او بر همنان بدهم و بیا زیارتگاه و تبرکها ... از

بود در باشند قصد کرده خود را بآنجا رسانی اعمال و توجه کنی و رسوم آنجا بجا آری باید آنچه

خود را چنان کنی آنچه اتفاق کنی و باختیار و قصد کننده آن نباشی و بخواهش و ازاده

و به اختیار گردیده خود را باین طریقه جاری داری اما چنانکه مردم است از سبب نایافت عادت

180 هر او چنین نشود و بسبب دریافت مطلوب خوشحال گردد تو بخلاف رسم و عادت از نایافت

خوشوقت گردی و از دریافت ناخوش شوی و احوال عالم را از خود بگمان ساختی و از رسوم عادت

بر کنار باشی و از گرفتن چیزی از جایی یا دادن و گرفتن آن خود را فارغ گردانی و از آتش

خود آتش نور رشی را بخود راه ندهی باری را بخند تو که صاحب آتش و ادراک کامل است باید

از این جسم و نشأ وجود خود را بالفعل وداع مانند جسم و نشأ وجود آخر کار در اول مهیا

جمیع جانداران را میسر شده است و از ایجاد جزم که بند ساختی و مقرر است ان بودان جسم و

وجود جرم همه موجه را یافته دیگر باین عالم نخواهند آمد یعنی آن کیهان و آن دریافت حاصل

کنند ان بود از مردن و از زندگی باز رفتن باز باین عالم نیایند و چون اینچنین کسی یقین دانی

از جمیع نیکوها و هنرها باشند و کسی هائی که زنده را جامع باشند و هم خوبیها

ظاهری و باطنی در تو یکی شده باشد در رنگ آن مجال و آنچه از راه تیرانداز جسمان در

بید از نمود اداره صفت حاصل شود یعنی نفاق بوده صادق باشد و هر دو باهم

باشند یعنی ذوق دریافت حق و رسیدن بمرتبه و مشربی باشند یعنی بعد از آن از جمیع مظاهر

همان یک فرح حق در نظر او باشند با همه دوست شود و دشمنی را از دل خود دور کرده برهم جهان

گردد و سوم تنها باشد یعنی از کینه و کبر و حسد و روزنه خالی شده باشند و یکتا باشند یعنی

تنها باشد از صحبت مردم جدا شده باشد و یکتا شود یعنی در شناخت حق و دریافت حق و حقیقت

درون او آرام و قرار گرفته باشد او کسی است توان گفت از جمیع جانداران در سایه حمایت او

باشند و چنانچه زنان خانه دار در خانه شوهر خود با امن و آسایش جا کنند و باشند همچنان

این صفات مذکوره در ذات مردم شناسای حقیقت که با جمع شوند و باد و باخشنده و انمود را حاصل گشته
دو در وی این صفات یافته شود در نظر او همه برابر باشند با خورد و کلان یا رفق و ملاطفت آشنای کنند ۱۸۱
و خیرخواه همه بود و این طور ذاتی محبوب دلها خاص و عام باشد و همه کس چنین که وجه بود در محبت وی مشغول گشته
او بود اختیار باشند و در رنگ ساز خوش آهنگ مجلس رود و تیغ من باشند او مهبان و دوستان ما همه یاد واز
او میل کنند و نخواهند او را که او خیرتر برای را مجتهد این بیان حقیقت را با تو گفته ام ما نیز هو اهم کار
تو خواسته ام و هم خیرخواهی و تمنا اینکه جمع مردم نموده ام و میخواهم را هر کس سعادتمند باشند از
سخنان من باید و کرد و موافق گفته من خود را بر راه رست نگه داشته از گرفتاری عالم خلاص یابد
خلاد ر بالیع مردم را درین عالم آمده روی جسم وجود گرفته از دو می باشند و گرفتار اسباب این
دنیا بنوعی گشته اند و خلاصی این محکم نیست پس باید که مکنم و خبری میگویم را هر سعادتمند را گفته
مراد در حق دهد و بر گفته من عقیده نماید را از ابتلا در آورد از آمدن و رفتن این عالم و آزاده
شدن و مردن این دنیا خلاص کردد گرفتار جز این عالم را آن دو خبر و آن کار که او موجه
بخشد و از گرفتاری جسم باز رهاند با تو میگویم و حقیقت این را خاطر نشان تو میکنم بشنو یکی از نشست
آنچه استاد و مرشد کسی را فرموده است و بر آن دانسته اندیشی گمان کرده است از این جسم
و دانسته موافق آن عمل کند و خود را بر راه نموده مرشد راست گیرد و از یا نیران چه در
همین تن جسم او دانسته باشد و چه در تن جسم دیگر هر چه را یابد و گرفتاری اندر وقت
این دنیا خلاص کردد و دوم آنکه گاهگاه در دل و خاطره غیب پیدا شود و سوم آنکه ز نشنیده کشته
عمل و از زبان مرشد راه و روش نگیرد و او را گمان پیدا شود و تخم طلب شناخت
پروردگار در زمین وجود او بروید در رنگ آنکه شخصی براه عزم رفته باشد ناگاه پایی او گنجی
در راه درد و مال فراوان بیابد و او بدان سبب از جسم خلاص یابد و آمد و رفت او از این عالم بر

گو دو ای را مجتهد در باب آنکه سعادتمندی را تا کار خبر غیب گریبان گیر جان گردد و او گمان
۱۸۲ کامل یافته موجه را یابد و از گرفتاری عالم خلاص گردد حکایت شخصی میگویم را او از سبب خبر غیب
گمان یافته بود بمرتبه رسیده بود و آن حکایت اینست که شخصی از ذین در ولایت برهمن جنگ نام راجه
بود بزرگی تمام و صاف بر رتبه و بزرگواری را جامع بود در سخاوت ذات او چون کلب برهمن
ملکو بود را درین دنیا در خمیر است الکلب برهمن نام دارد و خاصیت اینست را حاجتمند از وی هر چه
آرزو خواهد میسر گردد و راجا راحت رسانیدن و خوشحال کردن دوستان را و تنخواه بان خود مانند
حضرت بی‌نظیر بود شبی با شگفتها نیلوفر را از طلوع کردن آن شگفته میکرد و در وی آن راجه مانع حرم
سرای خود را ابوی گلهای آن اطراف را معطر داشت تنها سیر میکرد ناگاه از گوشه آن باغ
زمزمه لطیف و آوازی خوش آینده بگوش او رسید چون نیکو ملاحظه کرد دید را چندی از سلطان
و مردان راه خدا شلوک میخوانند و عبارت را بر زبان میراندند را مضمون آن شلوکها همه
بیان حقایق و دریافت شناخت پروردگار را شان سرها ن و کاملان راچه را این طور بود
را همینه در گوشه یاد خدا باشند و جز یاد خدا کاری ندارند باشند و سخنان ایشان نیز از جمله
آن سخنان و آن بیان بود را مگر در کمالات شلوک ها ای چاره بودن را گمراه نیست شنید بخود بخاطر گفت
دکوی این بیان حقایق الهی و بخدا راه می نمود از جمله کمیران شا این منکفت … مرا دیدن ذات
کامل … وستایش آن بزرگ … را درین عالم آنچه دیده … آن قوت را درین … کنند …
… کنند و حالی ازاد درمی یابد راجع بقدرت و کمال اوست و با بود او لگانه …
از جمع … ناها دو دیگری پیدا کننده او و سبب پیدایش اوست و او جدا …
ندارد و در وی … مرا باد آن بزرگ … و وصف … آن نور غیب … آنچه دیده میشود

و آنچه از آن دیده می‌شود عبارت از جسم باشد و آن جسد را می‌بیند در بین هر تصرف او و ظهور قدرت
کمال او نیست سبوی می‌گفت ای مرغ عنقا تا کی و بزرگواری را باید بگیرم و او را می‌شناسم اگر نسبت
تعلقات و کو خدا را موجود هم یافت اگر کو خدا را موجود نیست هم یافت او را موجود گفتن ۱۸۳
باعتبار تقید و تنزل او باشد و گفتن لا موجود نیست هم باعتبار اطلاق و تنزیه او بود چنانکه می‌گفت
او باعتبار مراتب ظهور خود در جمله موجودات از جسم و دیو و پری و فرشته‌ها و روحانیات و جماد و حیوان و در
ظهور و در خاکیان و نباتات و سبزها و غیره ظاهر شده و با وجود آنکه در همه جا دائم کس جلوه کند در رنگ
او نیست چه جای خود منزه و طالب نشان خود ساخته و خود کرده خود را حجاب نمی‌باشد و بعد از آن گفت ظهور ذات
بسی هم و تجلی است مطلق در همه کس هست خصوصا جای تجلی و کمال در دل آدمی است باز او را طالب او را
در دل خود بود و مردم او را در خود و در دل خود بجوید و هر سو در طلب او شتابند و بعد از تمام رجوع نماید
این طلب و کوشش انسان در رنگ آنست که در دست خود جوهر کوشش تمام او را بالا برد و در جوهر را
جست و گم کرده باشد و از آن غافل شده جوهای خزف و سنگ پاره می‌جستند و به هر طرف می‌دود او را آنقدر است
آرزو و اصل کار در شناخت بود و درد کار جوی گردن آرزو و امید است و کسی آرزو و امید را از جهت
دور سازد میوه مراد بدست او در آید و آن میوه مراد نیست او در خت هر که آرزو و امید را از دل
هر گونه از زمین برکند او سبز زده ابدا هیچ بر ندهد خشک گردد و افسوس و دریغ برکسی که از حقیقت
احوال خود بی‌خبر باشد و نیز کار او بی جهت بماند و بپرد تا آنکه آخر کار آن بی‌خبر را زیان می‌دارد و آخر
از هر امر رحمی انداز و باز چون عاقلان و آگاهان در گرفتار رنج این خود را اسباب دنیا افتد
و خود را چون خرد خلاب اندازد و مرد باید را سبزه آرزو و هر خواهش را از زمین دل هیچ قدر
سر نزد هیچ و جدا شده باشد بدر اساس در آن و دانش بریده نابود گرده هر فصلها دانش هوا
و هوس هیچ جو اساس را اسباب دانائی خود فرو می‌کشند مرد و مردمی را طالب هر لحظه از خود فانی شود

بلقای حق

بلقای حق باید شدن منجوا است باید باری هیچ خواهش خود را کرد آورده و جمع کرده اصلا از وجود آن
آنچه راه شد هر و کرد آوردن خواهش بجا نماز را انسم کو تعبد بعد از آن اگر که در وقت انسم بکر یعنی جهت او در جاآید و هیچ ۱۸۴
نرود البته باید در حق خود تسکین و آرام باید و هر گاه او را ابتر میسر گردد ما جا رو جهت و در باید نشست باد الحمد
گفت ای را انجه راه جنگ چون سخنان شان را شنید و گذشت او قیام کرده در دل او کار کرد و از گفتار
شنو دنیوی هم بر برد و لحظه در خود فرو شد و آخر بخود آمد و مردم خود را طالب و وابسته او بود دید و گذشت
او قیام نمود هر کدام را رخصت نمود و خود را خواه کرد از شهر در بیت خود در آمد و در یک جا منقطع نمود
رفت و در گوشه جا کرد و آنجا در فکر شد و احوال عالم را تصور کردن گرفت چون او جمیع را تبه کرد دید که احوال
دنیا چون آب روان است و عمر در رنگ باد صرصر در گذرنده است و بقا و پاینده ندارد و با خود گفتن گرفت که از آنچه
در عمر خود از ذوق و راحت‌های دنیوی بهره گرفته‌ام هیچ حاصل بدست ندارم و از جمیع و اغیار هیچ
معلوم نیست که چه شود و آنچه با من است همین یکدم است بیش نیست باین عمر و زندگانی بی‌اعتبار دل بستن به اسباب
دنیای فانی بستن از عقل نیست چون حباب نیست بیش زندگانی یک روز و صد سال برابر است
آخر از این جهان فانی باید گذشت و کردار باید رفت و وای بر من اگر حالا چون عاقلان و دانایان
در غفلت گذرانم و بار کردارهای زشت بر گردن گرفته از این جا بروم و هر چه در این جهان فانی
از آنچه مطبوع و خاطر خواه من و آنچه نکرده و رشت درهمه بقا و مراد است پس کسی که دل بخود راه
خبر نبود و از بیاشنید که این عالم بالا را طایفه دیو با استند نیز بودت و همین دارند را چون آن مدت
بگذرد و از عالم بالا انتقال کرده بر زمین آیند پس هیچ جای وجه بقا و ثبات ندارد کسی چه کند و چه کار
هر کس که از وجود را از این انقلاب و تغیر بگذراند و از برادران و خویشان و اقربا و یاران
می‌بودیم و انواع ذوق و عشرت و عیش می‌کردیم آن همه از این عالم رفته خاکستر شده‌اند
و آن روزها و عیش‌ها همه گذشته و رفته از آن چه بدست داریم یاد است الا اینهم
گاه به خاطر می‌رسد این برادران و خویشان و یاران را حالا هستند و این هم را حالا داریم

هم مشخص است که همه فانی می‌شود و می‌گذرد و این اوقات هم خواهد گذشت و مثل این عالم را موجود

بر هم زدن چندین بار عالمها را پیدا کرده بود و موجود شده و نابود کرده بس معلوم شد که آنچه دیده می‌شود هم

خواهد گذشت و نابود خواهد گردید و گرد و [illegible] عمر خود را گذرانیده فانی گردیده‌اند

دگرگون گردید [illegible] یعنی هست و عالم پیدا شده و نابود گشته و این جانداران و این پیدایش

و نابود را چه علاقه و چه پیدایش این جهان و کار و بار این جهان بعینه چون خواب دیدن باشند 85

که در خواب [illegible] کردن خواب خیالات می‌بیند و احوال می‌گذراند و ای عزیز من اگر در این وجود فانی مدام هم

و آنکه گذشت و چیزها دارم اینقدر عمر گذشته است و در این عمر هر چه دیده ام گذران دیده ام و چیزها

خبر ندیده ام اتفاقات عجایب داشته باشند و از چیزهای دنیوی بعضی در شروع و پیدایش مطبوع و خوش آیند

باشند شاخ و برگ نو درخت انبوه سر می‌کشند و بعضی در میانه حالت خوب باشند مثل عمر جوانی و

بعضی با آخر رسیده باشند مثل گل که بعد از غنچه شدن چون شکفته خوشنما دیده و این همه را شمرده شد

رفته باشند بسبب فنا و زوال از پا افتاده [illegible] دیگر مردم غافل [illegible]

[illegible] می‌آید روز بروز گرفتاریها می‌افزاید و [illegible] می‌گردد و

و هر هفته و هر ماه رنج و غم و الم است که افزون می‌شود آدمی را ایام طفلی در نادانی و ناتوانی

و آلودگی می‌گذرد و ایام جوانی در طلب عیش [illegible] با زنان صرف می‌شود و ایام پیری [illegible]

فکر و غم اوقات گذرد و ما بخیال معاش عمر صرف [illegible]

از [illegible] وقت آمد و دیگر آنچه دیده می‌شود منظور می‌آید مقرر است که در وقت دیگر نابود معدوم

[illegible] و آنچه دیده [illegible] خوش دارد نیز [illegible] است در وقت دیگر [illegible]

خوب او را [illegible] خواهد کرد [illegible] نظر کردن زشت خواهد نمود و آنچه راحت تصور کرده می‌آید

معلوم است که [illegible] آن راحت رنج آماده و تیار است لیکن در راحت آن رنج خواهد آمد

و دیگر آن بزرگان و [illegible] کاملان که در یک چشم زدن اینشان بر هم می‌کنند و در یک چشم بلغ

زدن این [illegible]

۸۶

زدن انسان چندین بار عالم پیدا می‌کرد و بعضی در یک جهان و مراقبه آن بر هم نکرد

و عالم را معدوم رود و این طور بزرگان گفته‌اند و معدوم شد زمین چه کسی و چه چیز باشیم و خود را اعتبار

کنیم آن راحت و رفاق را مقرر است که بعد از آن رنج و الم خواهد بود آن چیزی چیزی نیست و آن رنج و الم

را بعد از آن راحت خواهد بود آن رنج خواب است در اصل این عالم مایه رنج و غم است و در این وجه

از ما هم انواع رنجها و المهاست پیدا شده مشخص است که هر رنج رنج و غم در غم است و دو گونه این

عالم را درخت تصور کنی که انواع غمها و المها و رنجها میوه اوست و هیچ درخت از آن بر باشد

سبز و تازه می‌باشند خواهش من و آرزوی [illegible] از آن خواهش من درخت این

عالم موجود شده و می‌ماند [illegible] هرگاه این درخت خشک گردد بعضی گرفتاریهای [illegible]

در [illegible] خواهش [illegible]

از خواهش [illegible]

[illegible] درخت گرفتاریها عالم است بر هم گردد [illegible]

آن درخت همه خشک خواهد گردید [illegible]

راجه [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

راجه گفت که چون [illegible]

اکنون چون را یافته لیکن به بزرگان و هنرمندی رسیده و حکمت خود را یافته حالا من از زمان سدهای دیگر
از عقلهای صاحبان روشن است و لطف دانش و ادراک کرده ام آراسته به تحقیق رسیده اند
و اکنون معلوم کردم از این عالم و مشغول عالم جز نیست و دل در این حیات دو روزه نباید بست و هیچ
و کوشش در آن باید نمود از باطل حق رسیده اند از بس از صفات خود فانی گردیده به بقای حق باقی گردد
از موجه است پس مرا طلب موجه کردن در دل نشسته است بعد از این مقصد و مقصود دیگر جز و ترتیب جهت
نجات این کیهان و دریافت و ای تمیز از تو فرق در بعد و زبان خود متوان کرد من ترا شناختم نکم
و نیازمندی هر سالم از سبب مددکاری تو و بواسطه یاری تو من روشن جان خود از آن من واجب است
طلب یافتم و از بون خود گردانیدم و باین کار و باین نیت طلب را و یافتم از اندیشه منه و قوی از خود بر کردم
و تصور کردن این از آن خوردم و آن نوشتم و این کنم و آن نکنم را ترک دادم و هیچ خواهش کرده ام
نشست بار رامچند گفت ای رامچند راجه جنک بعد از این قرار داد و از این سخنان خاموش شد و دیگر
رنگ صورت تصویر شد جنبش و بی حس و حرکت گشت و بخود فرو رفت و زمانی بانیمالت ماند آخر
احوال عروز نگانی جاندار از الخاطر کدر آمده و مشغول نیاز الخیات خود آورده با خود گفت از حقیقت
زندگانی و اوقات عمر خوب است التفات باید نگذارد و هیچ چیز این جهان لائق دل بستگی نیست
حالا من روی بمبدا آرم و طلب شناخت پروردگار در دل من روییده چه کار کنم و چه مشغول باید شد
کیرم از مرا بود منافقه بهتر است از اوقات گذشته اصلاً افسوس نکنم و حسرت نخورم و از آینده
فکر اندیشه نکنم و حالا را غنیمت دانم هر چه نصیب من شود بآن قناعت کنم و بسازم و آنرا سرنوشت خود
دانسته در کمی و زیادی آن هیچ نکوشم و دم نزنم و همه را از حق دانسته و از تقدیر ازلی تصور کرده خود را
در میان نه بینم بعد از این سخنان و این احوال از مذکور شد راجه جنک از آن خلوتگاه و از آن دل شد
و مشغول حقیقت را پیش گرفته صبح و شام و میانه روز را بخیر در ساعتها مذکور کرده به
غسل کردن و چند ذکر و تسبیح و برت و روزه داری بجا آوردن اینها را رعایت مینمود

و اصلاً قصوری و خللی در آن راه نمیداد و همچنان بر قرار داده بود از گذشته و آینده هیچ بخاطر
و حالت را مشغول خشم داشته مشغول بیاد حق می بود ای رامچند در آن از مرتبه کلی از مقصد جدا اطلاع
از بخشش کیهان و تمیز حق از باطل توان یافت و ورای این آنچه من در نفس بهر بود و دو هر زبان
خبری انداختند آن بودند مانند آنچه باصل رسانند همین کیهان و تمیز است از عنایت حق در دل
بنده پیدا گردد ای رامچند اگر چه این مضمون را پیشتر گفته ام و اینجا مشرح کرده ام بیشتر که
از آنچه تخم درخت وجود عالم است و آنچه خزانه جمع محنت ها و کلفت های بی حد و نهایت است و آن حرص
اندرون من وحشت است از این خوردم و آن نوشتم و فلان خورده باشم و چنان زندگی کنم
و چنین باشم باید از خواهش اندرون از خود دور سازی و هوا و حرص آنچه را تخم است از جسم گرمی
زاده شدن و مردن خلاص کردی و هرگز هیچ گونه غم و کلفت گرد تو نگردد و مردم کیانی و نیکی را
این اندیشه و این خیال در دل بعینه چون حاصل شدن گوهر چنتامن زمین است خاصیت آن او
آنست هر که او آن گوهر داشته باشد هیچ مرادی و مطلوبی از تصرف او بیرون نمانده و هر چه
از آن گوهر طلب نماید او را میسر گردد و یقین هر کس اسنکلپ را و خواهش درونی را از خود دور سازد او را
همه مرادات دست رس کنی و غنی و دایم بر دوام و دیگر مردی سود نمیدهد از این اندیشه و این کیهان
او را نصیب گردد و بهبود آخر کار خود را اطلاع شده مشغول باشد بخشی کند و حاضر وقت خود
مند و دست بر بهبود آخر کار زند بعینه چون مردی باشد از جبه و زره در بر کرده هم او را
هیچ دشمن ملاحظه نماند و باید دانست از خود بینی و انانیت است و از روی دل او را
تیره جز از یاد کیهان و تمیز حق از باطل رشته و گنه کیهان و دریافت
را باید این ابر تیره مرده از یک او برن کعه و بعد از آن ابر

روشنائی رو نماید از همین صفت آن ابر شنوده ابر رحمتی روی هوا را بپوشند و روشنائی را از ما رساند
واین ابر آهنگار گمان و دریافت را بپوشند و روشنائی عقل را دور کنند و آن ابر رحمت در بارش [illegible]
جانداران را از سردی لرزان و افسرده گردانند و این ابر آهنگار افسرده یا در آتش آرد و از راه در اندیش
افکند و آن ابر رحمت تاریک و سیاه میدارد این ابر آهنگار هم سیاه چه رایت شب و چو جهای خوی
مید آید و آتش او تیره کلفت و بلندی تا قدر خود خود باید از همین ادراک همین در [illegible]
نماید یعنی اندیشه دور کردن آهنگار را شیوه خود سازد و عقل خود را ایکه رهی آرد زبان [illegible] رسم انگار
از دوری ها جوید و باید دانست ای عزیز که ای منتظر تخم در زمین تنگ نشسته بر آن را برداردالی
او مشغول راندن قلبه نگردد و آن زمین را نرم نکرداند و خس و خاشاک ازو بر اندازد [illegible]
میسپارد و در وی تخم کاشته را سبز شود و حاصل دهد همچنان [illegible] حاصل کاشته آن
خود را بردارد اول باید این آهنگار را از خود دور کند و چون آهنگار از خود هرچه کند پسندیده افتد
و سود مند باشد از این شجر گرفتار [illegible] تمام تمام با تمام رسید

باز نشست [illegible] آغاز کرده در بن حکایت

بالا بمعنی از سلوک خواندن [illegible] کاملان راه خدا را [illegible] جمعیت خاطر اعتبار شیار [illegible]
شناخت باشند بدست آمدن [illegible] گفته شد حالا باز در باب آنکه جمعیت خاطر بدست آید و حق
از [illegible] بازماند حکایات [illegible] ای راجحند بدانکه غفلت و نادانستن [illegible]
برعکس آدمی و گرفتاری این عالم وقتی برطرف شود از ان حقیقت و آن [illegible] بالاتر
و برتر از همه چیز و همه کس است شناسد و بداند و شناخته و به [illegible] سزاوار [illegible] یعنی
تا آنکه شناخت حق حاصل نگشته از بن گرفتاری و جمع [illegible] خلاص نشود ای راجحند [illegible]
برعکس و فرستی بو هم یعنی بدیدن ریسمان کسی از وهم خوان را مار داند و این دیدن [illegible] غلط

[illegible]

گویا تخم و هم است از منشأ ران پر شده و آدا آنرا هر سوی افشانده و پرورید و سبز شده بر آید و اورا بر اندود
در غم پرورده باشد که این دیدن و آن دانستن و هم نظر محنت ها و غم ها است گویی او و ای راجحند [illegible]
تا تمیز و فرق کردن میان حق و باطل در حال دید انشود و او نظر تحقیق در احوال عالم دیده در یابد و بداند
که این عالم و اسباب عالم هیچ بقا و پاینده گی ندارد و باقی و پاینده ذات حق است آنزمان مانند [illegible]
جنگ [illegible] و ایمان بحث او نظر لطف فرماید و او را برگزیده و از تفرقه شمار منه و تو [illegible] را که دیده [illegible]
و شناخت ذات خود میسر گرداند و بران که ای کس [illegible] اندر غرق آب این عالم [illegible]
غفلت بر نشان کرد دیده او را [illegible] و دست آویزی جز عنایت حق و کرم هستی مطلق [illegible]
باید از دست بدامان عنایت الهی زند و از لطف خداوندی از بن خطر امان جوید و یقین بداند که جمیع
کس [illegible] برآید و از تنگنای [illegible] قدم بیرون [illegible] فراخ هستی مطلق [illegible]
میدان وسیع و جلوه گاه وجه باقی را در یابد [illegible] گرفتاری عالم [illegible]
یعنی از صفات تنداری [illegible] خلاصه و فراغ گردیده به لقای حق باقی گردد و تمام عالم و عالمیان را
آئینه چهره و [illegible] دیده مراتب ظهور و جلوه گاه خود داند و از تنگنای فنا بیرون جهد و این گرفتاری
منی و تویی گویا تاریکی شب غفلت است بعد از ان آنحضرت نیر اعظم شناخت پروردگار طلوع فرماید تاریکی
شب غفلت نابود و معدوم گردد ای راجحند نفس عادت کرده است باینکه هرچه سود مند داد
خود داند دست دران زند و آنچه زیان خود دران بیند از ان بگریزد و مطبوع و خاطر خواه میل کند
و خواهش آینده را خواهان گردد و مکروه خاطر خود را یعنی آنچه طبع او آنرا نخواهد بگذارد تقلید
آدمی با [illegible] بسیار ناپسندیده است در راه سلوک حق طریق [illegible] دارد و [illegible]
بگذاری پسندیده درگاه خدا و مقبول خاصان حق گردد ای راجحند باید تو از رسم و عادت بگذری
[illegible] نمودن و از چیزها کناره گرفتن و نخواستن [illegible] راه [illegible] وصف رسم را
خاطر خوش ساری یعنی بدرستی پاک و دیده یقین در همه چیز نظر کنی و اختیار و تصرف [illegible]

در همان راه شد و صفت سیم را اشعار کرده است ای یعنی بدانش پاک و دیده یقین و عارف
و کیفیان شده باشی ای راهنمد کراکی کیفیانی و عارف شناسای حقیقت گردید او در این صفات روح او
و این حال میسر میگردد ز شان یعنی او را امیدی نمیماند و آرزو و خواهش از و [illegible] چیزی و هیچ هوا
و هوس گرد خاطر او نمیگردد یعنی او را از هیچ کس و هیچ چیز و هیچ [illegible] نباشد چه آنکه
او از صفت [illegible] گذشته است و هیچ کس را بد خواه و دشمن نمیداند [illegible] در
چیز او نباید یعنی چون او از وجه فانی و صفات او گذشته است و تقید و تعلق از نظر او بر خاسته است
و در تعینات عالم نیز از نور [illegible] جلوه گری میبیند و پیش چشم او خلق و باقی [illegible] نمانده یعنی
در همه چیز و همه کس یکسان میبیند و تفاوت از و بر خیزد [illegible] شناخت در یافت [illegible]
[illegible] یعنی هیچ چیز [illegible] تعلق نکند و چیزی نبیند [illegible] و نگهداشت آن از و
برخیزد [illegible] دارد و نکند [illegible] هر کس [illegible] او خوش نشود و خود ما [illegible] او گرد [illegible]
یعنی در همان و مراقبه با حق او هیچ چیز غافل نشود [illegible] یعنی با آرام [illegible]
یعنی با همه [illegible] باشد [illegible] یعنی با قناعت باشد و هر چه نصیب او گردد بان سازد
مرد [illegible] یعنی نرم دل و رحیم خاطر بود مرد [illegible] یعنی با همه کس سخن نرمی کند آب [illegible] یعنی [illegible]
و از [illegible] گرد ای راهنمد [illegible] تو این دام گرفتاری و بند های خود را از خواهش و آرزو [illegible]
[illegible] و در یافت اصلی [illegible] خود را آزاد و [illegible] و بدانکه از دام [illegible]
[illegible] این دام [illegible] نفس محکم و مضبوط ساخته شده و آن دام [illegible]
[illegible] گرده شود و این دام [illegible] در حوض جهان انداخته شده [illegible] دام
خواهش نفسانی را [illegible] در یافت [illegible] در رنگ [illegible] دام [illegible]
البته بجای بلند و مرتبه ارجمند [illegible] عبارت از شناخت ذات [illegible] مطلق [illegible]
و مقصود [illegible] حاصل کرده ای راهنمد تعلق خاطر تو [illegible]

دلجوه کو باطعل

دلجوه کو باطعل خارستان است تو باید از این خارستان و این جنگل [illegible] در یافت کامل و [illegible] شناخت
حق [illegible] خواهش [illegible] و طلب روحانی [illegible] بلندی [illegible] خواهش نفسانی خود را بهم
بر بسته دارد [illegible] ناچار [illegible] ای راهنمد باید [illegible] راه رفتن و حالت ایستادن و [illegible]
[illegible] کردن و بیداری و [illegible] زبان سخن کردن خاموش بودن [illegible] و این اندیشه نکرده باشی
از این عالم بوی ارتقا و [illegible] ندارد و هیچ [illegible] نیست و [illegible]
واصل [illegible] خود را [illegible] بندی [illegible] این عالم را نخواهی و او را فنا و زوال [illegible]
اصطلاح او [illegible] ای راهنمد بد آنکه این من [illegible] خود اختیاری ندارد [illegible]
[illegible] لیکن [illegible] حیوان [illegible] گردیده یعنی خواهش جسمانی همراه [illegible] او را [illegible] کرده بهر
[illegible] در رنگ [illegible] و گربه [illegible] قوت [illegible] کردن ندارد
[illegible] شیر میگردد [illegible] جانوری [illegible] این [illegible] روباه
[illegible] مطلوب [illegible] است [illegible] ای راهنمد [illegible] نظر
[illegible] زن و فرزند و مال و اسباب [illegible] در رنگ [illegible]
گرفتار [illegible] زنجیرهای محکم شده باشد [illegible] خاطر تو از زن و فرزند و مال و اسباب انجهان
برخیزد و وارسته شده و آزاد گردیده نفس خود را [illegible]
چیزی نیست [illegible]
عبارت [illegible] آن است مطلق [illegible] حقیقت [illegible]
نموده و مراقبه یاد او کرده خود را محو او ساخته [illegible] و آن نور مطلق [illegible]
[illegible] از همه آزاد و [illegible] نموده
ای راهنمد [illegible] در آید [illegible] حقیقت [illegible]
[illegible] یعنی آن نور مطلق [illegible]
[illegible] نور [illegible] مطلق نموده [illegible] و خاطر [illegible]

ودیگر از آنچه از خوردن و آشامیدن تو بهره میگیری باید از آن حقیقت و آن قدرت را از رابطه این
کردن این امر هو و ذوق گرفته شده و ذوق کم زده از دست قید دل خود سازی و یاد او در انموده خود را که
همسته و لقب او کرده از دنیوی وجود را در میان نه بینی و مثل این از تعلقات هر هیچ حوالی در یافته‌ها
هر جهت در آن نسبتها هسته مطلق امنظور در نشسته غیر او را ابدا راه نده و دیگر هر چه آن نسبت خود بینی خود
یعنی در آنچه گویم از این فعل و این کار کرده ام و این عمل از من بوجه آمده و این از نسبت آنچه بد موم بد
بر خود بالا انداخت و در عالم منع نهایت عیب و عار دارد باید از تو ترک نسبت خود بینی کنی و همه اعمال را حواله ذات
بسم نموده از دو فارغ باشی ای ارجمند باید تو دل خود را در ذات برهم بسته و در همیانی مراقبه یاد او
نموده دایم مشغول ذکر هسته مطلق باشی و هم از صحبت نشستن با مردم عالم گریزان باشی و در وهم باشی
از هبا و صحبت مردم مرا از یاد آن کنند و گرفتار اسباب عالم گردانند ارجمند با نسبت تکلفی آن نسبت فرد و دی
مرا انهکار و خود بینی و هوا و حرص نفسی را بگذار امقصود تو حاصل نخواهی شد که بسیار کامل خود معلوم دار که انهکار
و هوای نفس بنوعی باتن سرشته شده انجدا کردن آن از کل [illegible] مشکل [illegible] و البته انهکار و هوا
و حرص نفس است بعد از آن اگر انهکار را و هوا و حرص را ترک دهی لازم می آید این هیچ نابود و معدوم گردد چنانکه
درخت چون آن کس بیخ او را ببرد البته درخت خشک گردد و سبزی و بالیدگی او بر طرف شود و معنی انهکار و هوا
و حرص بیخ و درخت تن است نسبت با ارجمند فرموده که ای ارجمند باستان تیاک یعنی ترک کردن هوا
و حرص نفسانی در ترک کردن خواهش میرود [illegible] نوعی است یکی را دیو گویند و دوم [illegible] دارد امور جزهای
دنیوی را از زن و فرزند و خانه و متاع و غیره را از خود خیال نکنند این زن و فرزند و مال و منال
از روی [illegible] آن [illegible] از من جدا چیزی هستند و این اندیشه را بکنند
از جان با تن هم [illegible] رابطه دارد و [illegible] نهایت در وابستگی و از جهت همین حیات [illegible]
این امرا تعلق و هم اندیشه را بگذارد و دل از این وابستگی و از این رابطه برکند و از این فراغت گذرد
و بعد از آنکه [illegible] رابطه جان و تن چیزی معتبر نیست و نه تعلق زن و فرزند و مال [illegible]
[illegible] دارد و وابستگی را از آن بدتر این عقده در دل او محکم شود این باستان تیاک را

دیو گویند و نوع دوم باستان تیاک را که گویند و کیفیت آن چنین دارد امر دی از ترک هوا و هوس مطلوب
او باشد باید از تمام موجودات عالم را بطور یک نور ببیند و جمله وحدت و یکتایی نوعی در نظر جلوه کرده انشار
هیچ دوئی و جدایی و دوگانگی از نظر او در نگذرد [illegible] این عقیده حاصل کرده ترک هوا و حرص هم و بدان عرفان او
[illegible] جان او از تن پرواز کند ای ارجمند هر کسی این هر دو نوع ترک تعلق را بجای آورد و خواهش خود را بنده انهکار
بگذارد و فوق جان و تن و دلبستگی زن و فرزند و مال و اسباب را دور کند او جیون مکت یعنی رهایی حیات
فرزندگان او را با عالم و اهل عالم هیچگونه تعلق نماند و وارسته و آزاد باشد ای ارجمند این هر دو نوع
ترک تعلق خواهش در وقت از گفتم برای حاصل کردن مرتبه موجه برابر است یعنی به بجای آوردن هر کدام
از این دو نوع ترک تعلق که حاصل ذات برهم شود مرتبه مکتی رسند ای ارجمند آن مردی را مرتبه
جیون مکت را یافته هم از نسبت [illegible] برسید از رنج رنجیده گردد و نه از [illegible] راحت خوشحال شود و آن
دیگر آن است از چیزهای دنیوی نه با خواهش رنج و نه بی خواهش [illegible] یعنی وابسته نه خواهش چیزی کند و از کسی
چیزی بخاطر کرد [illegible] و با معاملات این جهانی مشغول کار و بار دنیا در رنگ [illegible] در خواب [illegible] او بخواب
دیدن مشغول کار باشد و اختیاری نداشته باشند و آن دیگر آنست از صفات نفسانی و خاصیت
[illegible] نداری [illegible] باشد یعنی هوا و هوس و بهره گرفتن از راه پنج حواس و غضب و کبر و کینه و خودبینی
و حسد کردن او کم گردد و روز بروز او روشن چون ماه چهارده بود و از همگی کیان و در یافته [illegible] گشته باشند
و در بیرون از روی حال ظاهر در رنگ مردی باید از در حالت خواب [illegible] بوده باشند یعنی در خواب
کردن با آسایش هم از در آن خواب کردن خواب هم [illegible] و در نهایت آرام و قرار هم [illegible]
و درگاه این حالت و این صفات یافته باشند آن مرتبه جیون مکت رسیده است ای ارجمند [illegible]
خود [illegible] در مطلوبات نفسانی بنده و بگذارد از نفس او در [illegible] آنچه مطلوب و خاطرخواه هم برود در دم بدم
حرص و هوای او زیاده گردد و آرزوی نفسانی او بیفزاید و حقیقی که عنان نفس را محکم کرد و بگذارد
از هر زبان مطلب مشتهی و خاطرخواه بدو هوا و حرص رفته رفته کم شود و از آرزوهای نفسانی خلاص گردد

ای راجمند آرزوی نفس و هوا و هوس هر چه خبری کردن آدمی را بند و زنجیری گردن کردن جان اوست
ای راجمند مرد چون تعلق با آرزوی نفس یا بانچه او را میسر است و یا بانچه بدست او نیست بگذارد دور کند
این تعلق و این خواهش دو هزار جا ... و مقصود حاصل کند ای راجمند میخواهم انواع حجاب
بگذری یعنی نه رنج را در حساب ... راحت را ... اعتبار ... اطلاق و تقیید دارا
خواه و نه تقیید و تعلق را ... نه کوشش در آن ... از ...
را انجا ... دست ... راه ... هیچ بندی و قیدی نماند ... تعلق کرده ...
مردم ... این چهار نوع ... این چهار نوع ...
پیمایم ... آنست ... نظر ...
و این صورت ... منم ... آنها ...
و درد ...
جز ...
سیوم آنکه مرد ... منم ... مطلق و آسمان ... هر چه در زمین و آسمان ...
طهور ... وجود ... این ...
به بیند و ... این ... در عالم ... حقیقت ...
نیست ... و این ... این چهار نوع ...
اولین قسم این هر چهار ... هوا ... نفس ... گرفتاری ...
آن هر سه قسم دیگر ... و از جمله این سه قسم آن قسم ...
... آسمان ... عالم ... بهترین این اقسام ای راجمند ...
عالم ... اعتقاد کردن ...
صورت ... مطلق ... آسمان ...
از ... رنگ و صورت و نقش ... و در قید ...

ودوانی ...

و روانی گفتند برکت لفظ برکت نام نسبت است آن نسبت باعث ظهور و ختم عالم گردد و بر همه
در همه چیز و همه جا و در همه کس ظهور داشته باشند و یکسان یعنی برابر در است او و دانش هیچکس نبود و در ...
او بالا تر از دریافتها باشد ... یعنی صورت ذوق و سرور و مراد ... یعنی همه جا ظهور داشته باشند
و همه چیز و همه کس ... باشد و در ... و ... یعنی آن خداوند همه ... بالاتر ... باشد این همه
... هر جا که مذکور گردد از هر کدام اینها آسمان ... مطلق ... اینها نام آسمان ...
مطلق است ... لفظ برکت ... آن عبارت از ذات ... آسمان و ...
باعث ظهور ... ذات ... از هر طرف نسبت دارد ...
نیز آسمان ... توان گفت ... ذات ... گفتن ... ای راجمند ...
مردی ... صفت ... آسمان ... کردم ...
از ... دنیا ... رنج و راحت و حاصل شدن مراد و فوت شدن مقصود ...
و شادی و غم و عزت و خواری ... اعتبار ... تفاوت ...
و خوشحالی و غمگین ... ذات ...
و ... اعتبار ...
شده باشد و چون شوق و طلب مرتبه ... آن مرتبه فانی شدن ... خود ...
حالت دل ... در ...
حق و ... مطلق ...
...
راحت ... مقصود ...
... ذوق و سرور ... راحت ... شادی ...
وارد ... عالم ... مطلق ... شده

چون مهربانی و شفقت تو نسبت به دوست و دشمن برابر شود و با همه چیز و همه کس رفیق و رفیق باشی …
شوی و از لذات و زجر در خاطر خواه مطبوع و خواه نامطبوع آینده و مکروه از خواهش و ترک برابر باشی و کسی را
مدح نکنی و ثنا و غیبت کسی نگوی و بر خوبی حال کسی حسد نبری و از خواهش و عدم خواهش بر کنار گردی و خود را
اختیاری در میان نه بینی و آنچه از مشغولی کار و بار آید همین بدان که آن را از روی سرنوشت و … سابق الله خود
دانسته پیش آید و مشغول شوی و خواهش از روی راه توجه کرده خود را به مهمی دیگر آزاد شد … در
آمدن و رفتن این عالم خلاص کردی و هرگز خیم تعصب تو نشود و چون با همه کس به نرمی و خوش گفتاری باشی که همه کس
گفته تو را شنود و هر چه از تو برسید آید تو خیال بد نکنی و خیال نکوی که همه کس را در دل گران نماید و هر چه از او
برسد قبول نموده … به همه راه در یافته و در مقام خیر خواهی و رضا جویی باشی دیگر از راه چشم این عالم در نمی آیی
با آمدن و رفتن این دنیا کاری نماند ای راجه چندان … طریق زندگانی ماند … حکمت
را یافته باشند گویم باید که تو از خواهش هوا و هوس نفس فارغ گشته خود را از جمیع مرادات و آرزوها
سیر دانسته و فی بر دوان بخاطر جمع شده در عالم زندگانی نمایی که هر کس چون نگاه شود انچنان زندگانی
کند و مرد چون نگاه … هر چند به ظاهر چون مردم رسمی بکار و بار انجهانی مشغول شود در رنگ سایر مردم در معاملات
داد و ستد و خرید و فروخت بوده باشد باید که از روی درون از دل بهیچ چیز خاطر نه بندد و اصلا وجود و عدم
عالم و اسباب عالم را اعتبار نه نهد و هیچگونه خواهشی و مرادی بخاطر او نگذرد و بی تعلق و آزاد مطلق گردیده
اوقات را بگذراند ای راجه هر چند از روی کار و بار عالم ترا بر کسی غضب باید کرد و از انبساط …
سیاستی باید نمود باید که صفت غضب را بدل خود راه ندهی و در دل تو مهربانی راه گیرد و از روی تلطف …
خود را بر مردم غضب ناک … رنجیده خاطر ظاهر نکنی و اصلا در درون خود را الصفت غضب تشویش …
و تحمل و وقار را کار فرمایی و بظاهر خود را مشغول مهمات ملک و کار و بار این جهان چون حاکمان …
دیگر نمای و خود را دانسته بر سر وضع آری لیکن مشغولی و کار و بار این جهانی را اصلا بدل خود راه

و خاطر خود را

و خاطر خود را بند به هیچ خبر نسازی ای راجه باید که این کار را ترک داده در مشغولی کار و بار جهان
چون مردی خواب بین باشی یعنی بکار و بار جهان مشغولی داشته باشی که کسی در خواب دیدن
کار و بار کند و مشغول مهمات باشد و دل خود را چون آئینه صاف و بی نقش و صورت
و زنگ سازی و بر آیینه دل تو زنگ غفلت و خواهش مراد و آرزو نه نشیند این نوع شده زندگانی
کنی ای راجه تو در معاش کردن نیک بد اوقات گذرانیدن با همه نرم و ملایم باشی و خاطر خود
همه کس کنی و اصلا آزار بخاطر تو نرسد باید که از روی درون با هیچکس اختلاط و آشنائی تمام ننمائی و هیچ چیز
بدل خود راه ندهی و مرادی و خواهشی آزاد و بی تعلق شده زندگانی کنی و از روی ظاهر بکار و بار علائق
چون مردم رسمی راجهای عالم باشی ای راجه این گونه نظری باید که سوی تو راه نکند و این خیال ها
بدل تو نگذرد که این من و این اسباب تحمل من و این فرزند و زن من و این بیگانه و غیر من است اصلا و آزاد
منی و تویی را گذر خود گذاری و همه را برابر بینی و جمله احوال را حواله ذات حق و هستی مطلق کنی
و فارغ باشی و یقین بدانکه مردمی که دل ایشان بالکمال بر هم تعلق گرفته است و نظر ایشان روشن شده
احساب خویش و بیگانه از ایشان خواسته است و اهل عالم همه خویش و برادر و یگانه ایشان هستند
یعنی پیش دل خویش و بیگانه نمی بینند ای راجه چه کس چه داند که کرور کرور بار ملک بیرون از حد شمار
درین عالم آمده و رفته و هر بار از خاندانی و قومی پیدا شده و نسبت فرزندی و برادری و پدری و خویشی
درمیان آمده و چندین کرور بار از جن و وحوش و طیور و حیوانات بری و بحری ظهور کرده و از
زنها زاده شده و از و زاده شده اند و همین نوع بیرون از حد شمردن از اقسام نباتات
و درختان و سبزه ها ظاهر شده پس کدام یک نسبت ازین کرور کرور نسبتها اعتبار کنند

وکیان کیایزا از مراتب طهور خود فرزند و پدر و خویش و برادر بگوید غرض ازین گفت که
و این خیالات هرزه همه هیچ است و اصلا مدارد و اگر اهل بصیرت عالم را برادر و فرزند خویش و قوم
تصور کنند جا دارد و اگر همچنین پس را خویش و برادر و فرزند ندانند نیز بمحل است حالا من در باب
خاطرنشان کردن این نسبت حکایتی از ایام گذشته با تو میگویم گوش هوش دار که در
اقلیم که آنرا جنوب میگویند و این اقلیم را جنوب بسبب نسبت درخت جامن گویند کوهی
سراندر نام به یک طرف واقع گشته است و در ایام گذشته در یکی از غارهای کوه آهوی
و تپسی دیرگه تیا نام جا داشت و آن دیرگه تیا تپسی و مرتاض کامل بوده و زمانی که در دهیان
و مراقبه بالحق بر دروازه آن کوه جا میگرفت توان گفت که از کمال ریاضت و تپ خود در معانی
تمام تپ و مجاهده با نقش یا نهاله نشسته است و آن دیرگه تیا را دو پسر بود که یکی بن دیرگی
باون نام داشت و این هر دو پسر او در کمال فرخندگی و پسندیدگی چون گیج پسر مشتری بود
و پدر در تربیت و تعلیم هر دو رنج می برد و کوشش می نمود تا آنکه پسر کلان که بن نام داشت
در خواندن ترقی کرد و علم بسیار حاصل نمود و کیانی و صاحب شناخت پرورد کار گردید
پسر خورد که باون نام داشت نیز خبری خواند و کیانی حاصل کرد لیکن کمال نیافت در رنگ
آن گل نیلوفر که صباحان از تاب حضرت نیر اعظم شگفته شود و هنوز تمام گشایش نیافته
و آن دیرگه تیا که صاحب کمال بوده و حواس خمس را ضبط کرده و جمعیت خاطر بدست آورده
و بشناخت پرورد کار آرام و تسکین داشت بعد از آن که عمر خود را تمام کرد و نصیبه خود را
از این جهان بگرفت بمرگ خود بمرد و ترک این وجود فانی نموده در رنگ آن جانور که
آشیانه خود را گذارد و به پرواز درآمده و رفته جای دیگر خوش کند و یا در رنگ
حمال سرباری که بیگار گرفته باشند باز از دوش خود بر زمین گذارد و راه خود را گیرد

و این جهان خالی و جای جاودانی را ترک داده رو بمبدا کرده بجایی و مقامی که
که بالاتر و برتر از آن جا و مقام نباشد رفته جا گرفت و بعد از فوت کردن و مردن پدر پسر کلان
رسومی که پسران بمردن پدران بجا آرند تمام بجا آورد و شتر الطرا و فاکرد و پسر خورد چون گیان
و دریافت کامل حاصل نموده بود در اضطراب و زاری افتاد گریه بنیاد نهاد و چون گیان
و دریافت کامل حاصل نمود سوک و ماتم پدر مردن و در دل او را فرو گرفته بود و بیقراری داشت
خود را از برادر کلان جدا ساخته فریاد و نوحه کردن گرفت و برادر کلان بن نام بعد از فراغ
رسوم مردگی پدر بر احوال برادر خورد اطلاع یافته خود را بآنجا که او رفته بود و زاری و فریاد
میکرد رسانید و بر سر او رسیده دید که در کمال اضطراب و زاری و بیقراریست در مقام
دلاسا و خاطرجویی برادر خورد شده بنیاد کرد که ای برادر پدر تو صاحب شناخت کامل
بوده بعد از تمام کردن عمر خود چون بمرد و رو باصل خود نمود و رفته در جای بالاتر مقامی ارگ
جا گرفت و ازین مکنای دنیای فانی گذشته بصحبت سرای عالم باقی قرار گرفت و ذوق
و سرور ابدی یافت تو برای این طور گیانی کامل که بمقصود اصلی خود رسیده و مدعای
دل خود را یافته چرا زاری و بیقراری مینمایی و اگر حقیقت میپرسی چندین کرور کرور بار که
بدنیا آمده و زاده شده و چندین پدران و مادران هر بار بهم رسیده بود کدام یک پدران
و مادران خود را که از دی جنمهای بیحد داشتی غم میخوری و پریشان خاطر میکردی و اگر
ماتم این پدر که حالا گذشته و از سر نو رفته مینمایی چرا ماتم پدران پدران را که بالاتر از پدر
بوده اند نمینمایی که همه پدران با بوده اند و مرده و رفته اند و این پدر هم که مرده و رفته
نیز یکی از جمله آن پدران شده ای برادر خورد و ای پسر این جهان فانی که سراسر پر از
از غفلت و نادانی است ولایت هندوستان و بر است چنانچه از تاب حضرت نیر اعظم

دران بر و ریگستان سراب نموده باشد که بدین آب نماید و در واقع آب نباشد
و نمود بی پیش نبود همچنان این جهان فانی را بهوا و هوس های نفسانی
در رنگ سراب جلوه گر باشد و در اصل و حقیقت خبری نباشد باید که رنج
و راحت این جهان را که از روی غفلت و نادانی است هیچ شماری
و چیزی ندانی و اعتبار نکنی ای برادر این نسبتها پدری و فرزندی
و برادری و خویشی و دوستی و دشمنی که هیچکدام اصلی ندارد و اعتبار است
یعنی بخیال خود خبری دانستن و بحساب در آوردنست و اگر نه حقیقی
و اصلی ندارد اگر این نسبتها وجود گرفتن را لازم میشود دو پیش می آید
و رسم و عادت اینچنین واقع شده که یکی را برادر و دیگری را فرزند با هم
گفت و یکی را دوست و دیگری را دشمن اعتبار باید نمود این همه
اعتبار هاست و حقیقت ندارد و در اصل حقیقت چون آسمان و
هستی مطلق در همه جا ظهور دارد و از صورت تعینها خود را فهماید
و غیر آن یک نور حقیقت و یک وجود را اصلا وجود و بود نیست پس ازین
نسبتها چه باشد و کدام یک برادر و فرزند و مادر و پدر و یکدام [illegible] دوست
و دشمن باشد غرض که این اعتبار هاست که از روی تن و جسم ها
[illegible] ای برادر این گوشت و پوست و خون و استخوان ترکیب
نموده گویا پنجره ساخته شده و آنکه ازین پنجره آواز میدهد و میگوید
که منم کسی چه داند که گوینده این عبارت منم چه کس باشد و چه چیز بود
پس چون نیکو ملاحظه کرده شود نسبت پدری و فرزندی و برادری

و خویشی

گر و مراقبه یاد او نمائی و این دهیان پر ہم و این مراقبه یاد حق را بجائی
رسانی که از قوت این ورزش غفلت و اگیان تو دور شود و پرده
عقیده باطل از راه تو بر خیزد و عقل تو کمال روشنی پذیرد نسبت با
رامچند گفت که ای رامچند بعد ازان که پسر کلان دیگر که تمام برادر خورد
خود را که باون نام داشت این نوع تلقین و تربیت نموده براه
حقیقت راهبری کرد باون نیز از حجاب غفلت بر آمده گیان
کامل دریافت و تاریکی نادانی و اعتقاد باطل از دل او دور شد و همه چیز و همه
حال بر عقل او واضح و روشن شد در رنگ آنکه چون شب بگذرد
و صباحان طلوع حضرت نیر اعظم شود ازان طلوع عالم روشن گردد و نشانی
از تاریکی نماند و در گیان و دریافت احوال گذشته و آینده که آن
مسلم است دات بر هم را [illegible] دو برادر گیان شدند و بدریافت
حقیقت سینها را روشن ساخته دران جنگل و صحرا با هم بهر طرف
که میخواستند سیر میکردند و می گشتند بشسب بار امچند گفت که ای
رامچند چندین کرور کرور جسم ها و چندین تن های جسم و وجود [illegible]
نموده کدام یک ازین جسم ها هوا و هوس و کدام یک ازین تن های
وجود را کسی گوید و همین هوا و هوس و خواهش درونی و امیدواری رسن
گردن جان است که با آن بسته و بند گردیده می آید و میرود و جاندار
ازین گرفتاری خلاصی نمی یابد و در معنی کسی خود باعث بند و رنج خود

میگردد در رنگ چوب بلیدهٔ آن که چون دو چوب پاره را هم بسایند که از
آن آتش می خیزد و باعث سوختن وجود چوب میگردد باید دانست
بعد از آن که کسی آن چوب را با آتش در اندازند که تمام بسوزد دیگر
باعث پیدا شدن آتش نابود میگردد و هرگز آتش بر نمیخیزد راه همچنین
بایا که بر قلهٔ بلندی ترک دادن خواهش درونی و بر محافهٔ تخت پران
دور ساختن سواد هوس نفسانی بر آمده و سوار شده و نظر کردن بسوی
هر جاندار بمهر و شفقت به شعار و خوی طبیعت خود ساخته بآرام و قرار
باشید و بعد از آن هر نوع که خواهی زندگانی بکن و هر جا که خواهی باش
که پسندیده و مطبوع خواهی بود راهچنین چون این نوع عقیده و این
روش پسندیده را که با تو گفتم کسی بخود قرار دهد و آرام و تسکین
با یاد حق گرفته زندگانی کند هرچند که پردهای غفلت و نادانی
پیش او را گرفته باشد نگذارید دیگر هرگز غبار کلفت و اندوه بر
چهرهٔ حال او نه نشیند هر کس که مثل دریافت حق و شناخت
مرهم یاری و مانند تمیز حق از باطل و جدا کردن نیک از بد و فرق
کردن میان سودمند و زیانکار برادری داشته باشد هرگز غفلت
و اکیان راه او را نگیرد و او را زیان نتواند رسانید و اندوه و غم
او را تشویش نتواند داد ای راهچنین یقین صادق در شناخت
حقیقت و همت و قصد مرد در سلوک راه مدد عجب یاری

مددکار است و هی یاری مددکاری او از گرفتاری این عالم خلاص
نتواند شد و هی با مردی یقین صادق همت و قصد هیچکس نیست
که از کردن جاندار شدنش، چشم و قید هر بار زاده شدن و مردن دور
سازد و ای راهچنین مرد باید که از خواندن شتر و شنیدن مضمون آنکه
دل را از دنیا سرد کرده شوق طلب دریافت حق دهد و بهره گرفته باشد
و همت و قصد خود را و را آن بندد که کاری کند که او را بحق نزدیک گرداند
و بمرتبهٔ کمال رساند چون همگی بجانب حق آید و از ناشایستگی دست
باز دارد ناچار او را گرمی آتش پیدا شود و غمها و کلفتهای دنیاوی از و کناره
کند و بدانکه خاطری که با زیادتی شوق و طلب شناخت حق خو گیرد
و حریص و مولع یافت حق و حقیقت گردد یقین است که آن نتیجه و آن
ثمره و آن حال او را بخشد که از حوصلهٔ هر سه عالم بیرون باشد و نهایت
خوبی و کمال بهبود مردانی بود و کسی که خاطر او و من او از یاد حق پر شود
و دل و درون او را نور حق فرو گیرد و هیچ چیزی پردهٔ راه او نشود
او غنی بود که احتیاج گرد او نگردد و زندگی پایدار بهم رسد و در نظرش
او تمام عالم از آنجاست مالامال باشد و از راه سلوک و ناهمواری
بر خیزد و در رنگ شخصی که کفش و موزه پوشیده باشد که هیچ خار
و خاشاک کف پای او را تشویش نمیداده باشد و حجاب او

گویا که تمام روی زمین را ادیم گسترده باشد که آن ادیم کف پای
او را از خلش خار و سنگریزه مانع باشد ای رامچند آنکه گفتم که
مرد باید که در خواندن و شنیدن آن شاسترها که دل از مشغولی
دنیا سرد گرداند و شوق طلب حق دهد خاطر خود را حریص گرداند
و با این مشغولی خود عادت گیرد مدعا این بود از آن خاطر که از آرزو
و هوای نفسانی سرد گردد و از خواهش و طلب مطالب دنیاوی باز ماند لاجرم
از نور غیب پر گردد و برقرار و آرام آید و آن خاطر که پر از امید و
آرزوهای دنیاوی بود البته همیشه خالی ماند و نور جمال غیب در او
راه نگیرد بجهت آنکه دایم نیازمند و محتاج باشد چون یک مراد را
بیابد طلب مقصودی دیگر کند و هرگز سیر نشود و از طلب
و خواهش و مدعا و مطلب باز نه ایستد و روی او در کمی
و کوتهی بود در رنگ آب حوض که در ایام زمستان هر روز
کم میشده باشد و دل که از امیدهای و آرزوهای نفسانی
پر باشد از صفای غیبی و روشنائی معرفت و شناخت
و شناخت حق محروم ماند و خالی ماند و آن نور و صفائی که خاطر از
امید و آرزوها رمانده داشته باشد و آن رسیی و جمائی که دلی
خالی از هواهای نفسانی و آرزوهای جسمانی را حاصل بود

آن نور

و آن صفا در قرص ماه چهارده یافته نشود و آن تب و آن جمال نه در دریای شیر و نه
در روی اقبال و دولت دیده شود و بدانکه امید و آرزوهای نفسانی که چنینه
سیرت و صورت صفای سرشت آدمی را پوشیده و عیبناک گرداند در رنگ پاره
ابر سیاه که روی ماه چهارده را بگیرد و یا قطره از سیاهی که در جام پر از آب حیات
که چون شیر سفید باشد بچکد و تیرگی آرد و آن آب حیات بی عیب را نقصانی پیدا سازد
و بدانکه امید و آرزوهای نفسانی بندی قویست گردن جان را که او چون بسته این
آن قید گردیده هر بار باین جهان آید و میرد و هر بار زاده میشود و میمیرد و کسی که
بند گران را از گردن خود دور سازد یعنی امید و آرزوی نفسانی را ترک دهد و از
خواهشها باز ماند یقین است که او موجبه را دریابد و از صفات خود فانی گردیده
به بقای حق باقی شود و مقصود و مطلوب اصلی او حاصل گردد و دیگر بار به این جهان
آمدن و رفتنی نداشته باشد ای رامچند این بگردن بی بابون اما کهان که مرگ
با تمام رسید

بار ششم باب امحنید آغاز کرد و گفت ای رامچند تو که خاندان
خاندان خود را ماه چهارده هستی یعنی چنانچه ماه چهارده روی زمین را نور و صفا دهد
همچنان ذات جامع کمالات تو دودمان خود را روشن ساخته چنانچه راجه ... از
قوت عقل و روشنی دانش خود کیان و دریافت هستی مطلق حاصل کرده بود ... هم
که تو هم همان نوع کیان و شناخت پروردگار را حاصل کنی و مقصود اصلی رسی

رامچند ناشنت گفت که ای رکهیسر کامل التماس من از کرم تو اینست که با من
حکایات راجه بل را مشرح بگوئی و طریق گیان یافتن او را باز نمایی و از راه و
روش که او بکمال رسیده بود مرا بران راه و روش داری هر چند برای بهبود
آخر کار من و بجهت حاصل کردن گیان و دانش بارها بیان حقایق
نموده راهنمونی بجانب سود مند و باز داشت از زیانکار کرده لیکن
میخواهم که از تو دایم سخنان حقیقت می شنیده باشم که مرا فایده کلی
دهد و عقل من روشن شود که سیرت والتماس آئین کاملان
درگاه خداوندی یا اینست که از التماس مریدان و شاگردان دست رد
بر سینه نمی نهند و موجب درخواست و التماس ایشان سخنان
سود مند را بگفتن دریغ نمیدارند و بنا بر خواهش رامچند بشست
سخن در آمد و گفت که ای رامچند بشنو که در زیر زمین تحت الثری
عالمی آبادان که آنرا بهندی پاتال لوک گویند و دران پاتال
لوک پسر راجه بلوچن بل نام پسر راجه آن عالم و او از جنس
رکسانست که تمام رکسان زیر دست عفریتان پر زور را طاعت
و فرمان برداری بر خط حکم او نهاده اند و او از کمال قدرت
و قوت خود تسخیر زیر زمین و روی زمین نموده بود که هیچکس را
یارای مقاومت و برابری نمانده بود و جمیع سرداران و راجها
مطیع امر او گشته متابعت او میکردند و باین ضبط ملک بر سر آمدن خود کرده سالها

سلطنت راند

سلطنت راند و حکومت کرد که جگ ها گذشت و چه نوع جگ که چندین
دیوتا و دیتیان دران جگ ها بدنیا آمده و مدت عمر خود گذرانیده و بمرگ
خود بمردند و رفتند و باز آمده درین دنیا زندگانی کردند عوض دیوتا و
دیتیان بآن درازی عمر که از حد و شمار بیرون باشد در ایام سلطنت
و حکومت او آمد و رفت کردند و سلطنت و ملک او بر جا بود و فتوری
دران راه نیافت و این راجه بل که در عالم پتال لوک سلطنت میکرد
و از انواع ذوقها از راه پنج حواس بهره میگرفت و مباشرت
با زنان صاحب جمال می نمود بعد از مدت دراز دل او از حظهای
نفسانیه و بهره های جسمانی گرفته گردید و در مقام این شد که از
هوا و هوس باز مانده و ترک شهوتها نموده رو بعالمی دگر کند
رفته رفته این چنین در دل او محکم شد و این اندیشه خاطر او را خاطر
فرو گرفت روزی بر بلندی جا کرده بود در انجا بخاطر گذرانید و تصور
میکرد بر این سلطنت و حکومت که مرا میسر است و من بآن
مشغول هستم تمام اهل عالم آرزو می برند و در همین هوس جان میدهند
که نوعی شود از این سلطنت و این کامرانی را ما بیابیم حالا من
از مشغولی مهمات ملکداری گرفته شده و شوق عالمی دیگر گریبان
جان مرا گرفته من این مشغولی را که می بینم سراسر زیانکار است و سود مند
نیست و این عیش و عشرت جهان و مباشرت زنان و تمام حظها

و بهره ها که از راه پنج حواس نصیب میگرد هرچند اول خاطر بآن میکشید
و طالب در تحصیل آن میکوشد بعد ازان که کسی از هر نوع حظ که باشد
بهره گرفت همان لحظه از آن خاطر سرد میگردد و آن خواهش و آن طلب
بدل نه میلی و نه آرزوئی میشود و صاحب آن بغرامت آن مبتلا میگردد
و آن سرخوشی میرود و خمار باقی میماند مثلا کسی تا شهوت نفس زنده
طالب هست بعد ازان که بمطلوب رسید و شهوت براند و آب
از پشت فرود وید در لحظه دل فرو گرفته شود پس باید که چون
یکمرتبه از چیزی بهره نفس گرفت و محظوظ شد دیگر بر آن تردد
و خواهش آن بهره باز نماید مرد را حزم باید از آنچه یکمرتبه و دو مرتبه
ارتکاب چیزی خاطر خواه کرد و از هوای نفسانی حظی گرفت
و بهره برداشت و بحقیقت آن رسید که بقای ندارد و مدار
بران نتوان نهاد و باز بر سر آن رود و قدم پیش نهد گذشتن شبها
و روزها و ماه ها و سالها و دور فصلها همه بر یکسانست و هر روزی
که پیش می آید آدمی را مشغول کار و بار رو میدهد و این شخص خود را
خود دانسته بمهمات خود می پردازد و باز بیقین میداند که مردن
لازم است و ازین جهان فانی رخت باید بست عجب است
که ازین حالات هرگز دل گرفته نمیگردد مردی که صاحب گمان و
دانش باشند نزد ایشان هزار هزار نفرین است بر اینحال و افسوس است

و دریغ

۱۳۴ و دریغ است بر این اوقات و راحت بل با خود اندیشه میکرد که این
مشغول کار و بار دنیا داری و این پیش آمدن مهمات ملک
و دولت که حالا دران هستم بجهة محبت زن و فرزند و برادران و
خویشان و برای نگهداشت حرمت و عزت خاندان خود و ملاحظه
حب ناموس و از ترس بینوائی اینجماعه بر من لازم شده و بر گردن من
افتاده که ناچار باید کرد و یقین میدانم که ازین شغل و اینحال آخر
کار مرا زیان دارد اما هیچ مشغولی کاری و فکر تدبیری و حیله
بوده باشد که از کردن آن کار و از مشغولی آن امر و از سبب
آن تدبیر و آن حیله من ازین مشغولی مهمات دنیوی و الزام
و دیگر بر سر این کارها نروم و وارسته و بیقید گردیده رو بمبدا
کنم و نیز آنچه دیده میشود و خاطر بآن میکشد که بهره باید گرفت
و محظوظ باید شد از هر قسمی که باشد خواه از بوی کردنی خواه
شنیدنی و خواه خوردنی و خواه از مباشرت کردنی با زنان
صاحب جمال و مثل این آنچه از راه پنج حواس خاطر با و تعلق
میگیرد همه فانی و بی بقا و بی مدار است آیا نوعی میشود که ازین
فانی و بیمدار گذشته رو در باقی کنم و آنچه پایندگی داشته باشد
و فنا و زوال و تغیر و تبدیل را بسوی او راه نباشد دران دست
زنم بعد ازین فکر و اندیشه چشم ظاهر خود را پوشید و بدل و جان

مشغول مشغول دهیان گردیده و بمراقبه در خود فرو شده و نی جنبش و حس
و حرکت شده زمانی همچنان بماند و بعد ازان سر خود بر آورده
چشم خود را بکشاد و این گفت و انستم و سر رشته کار را یافتم و
با خود در سخن آمده گفت که من پیش ازین نظر بر احوال عالم کشاده
و بر حقیقت فنا و زوال آن مطلع گشته روزی باید که خود را چه بگویم چنین
گفتم که ای راجه رنج و راحت و شادی و غم و بودن و زیستن
این عالم محض وهم جاندار است که با این در مانده مبادا دل
خود را مقید می سازد آیا هیچ مرتبه و مقامی و مشغولی کاری
بوده باشد که کسی بعد از رسیدن آن مرتبه و آن مقام و از
کردن آن کار و آن مشغولی ازین وهم خلاص گردد که نه
از رنج رنجیده گردد و نه از راحت آسوده گردد و مثل این
از صفات متقابله آنچه باشد بر او یکسان شود و در ذات
او تفاوت پیدا نگردد و راجه بر وحین از روی مهربانی
و شفقت تمام با من بنیاد کرد ای پیر بشنو که درین عالم اقلیم
فراخ و ولایتی وسیع است که دران ولایت هیچ گونه غمی و المی
و بیماری و رنجی نباشد و وسعت آن ولایت بحدیست که این
هر سه عالم که عالم بالا و عالم روی زمین و عالم زیر زمین باشد
هرگز از ان مثل این هر سه عالم در یک گوشه آن ولایت بگنجد.

فرمود

و خود و منی بمیدانستند که از ما بزرگ تری هم باشد و از حد خود پا بیرون نهاده به کاری میکردند
برهم آشنه و حق تعالی جمله ایشان را نابود کرده معدوم ساخت و ایشان همه مردند و قوت
قدرت ایشان را از مردن باز نداشت حالا آخر کار خود را دران می بینم که سر عجز و نیاز بر
درگاه او نهم و خود را باو بسپارم و مشغولی دهیان او بلو لو شیوه خود کنم و از عنایت
گیان کامل التماس کنم و دهیان و مراقبه چون بحد کمال رسد خود را ذات برهم و
حقیقت حق تصور نمود مشغولی بجایی رسانم که تمام عالم را ظهور کمالات خود بینم و خود را
همه کس و همه چیز دانسته خود را غیر موجود ندانم پس مها دو راجون این اندیشه و این خیال محکم شد
همت خود را در پوجا و پرستش برهم و یاد و ذکر هستی مطلق بست و اول حال برای آنکه
خاطر او بیک طرف بیاید و پریشانی دبهر گرویدن از دبرود لطائر از روی صفت تشبیه
و تعلید صورتی و مثالی با دست و پای و باقی اعضا ساخته و در پیش چشم داشته انرا
صورت پرم ایشر تصور می نمود و بوی خوش بر و می مالید و گلهای بر وی افشاند
و بخورها از عود و عنبر می سوخت و شرایط پوجا و پرستش را که مقرر است بجای آورد
و بدل و جان ذات پرم ایشر و مراقبه یاد او میکرد و روز و شب خود را مشغول
دهیان و مراقبه میداشت و پیشوای کامل و موحد اعلی گشت که دیوتا و روحانیان
و فرشتها همه بر حال او رشک می بردند و با هم میگفتند که سبحان الله ببینید
که این برهما و از زمره دیتان سرکش است و حالا از توفیقی که یافته عداوت
و دشمنی حق را از دل خود بگوشه نهاده تکبر و منی ذاتی خود را از سر بدر ساخته
سر خود را بدرگاه حق مانده پیشوای و موحد پاکیزه اعتقاد گردیده خدا را پرستش
مینماید و پوجا را بحد کمال رسانیده جز دهیان و مراقبه یاد ذات برهم کاری

در مراقبه یاد او

نمیکند تمام دیوتاها و فرشتها یکجا شده و باهم مجتمع گردیده متوجه عالم قدس
گردیدند و خود را رسانیدند بآن دریای شیر که محل جلوه گاه کمال پرم ایشر است
همه آداب تعظیم و سجده بجا آورده و صف زده بایستادند و بعرض رسانیدند که
ای خداوند خداوندان و ای پرم ایشر و حاکم و فرمان روای ما چیزی می بینیم
که باعث تعجب شده و در آن حیران مانده ایم و آن آنست که دیتیان
و جنیان پر آزار و نافرمان بردار همه دشمنان درگاه خداوندی تو
تو باشند و از سبب کبر و منی و خودبینی که صفت ذاتی ایشان است
مردود و مغضوب الهی هستند و از قدیم بغضب غیبی معدوم و نابود
شده آمده اند حالا این پرهلاد که یکی از فرزندان و اولاد ایشانست پوجا و پرستش ترا
پیش گرفته و کبر و منی ذاتی خود را از خود دور ساخته موحد و پیشوای کامل
شده و دهیان ذات تو و مراقبه یاد ترا بنوعی در دل خود جا داده که از ما که
دیوتا و روحانیان هستیم نمی آید جای تعجب است که این شخص دیت
و جنی متکبر و دور از نسبت دهیان و گیان چه نوع توفیق دهیان تو
یافته و چه طور گیانی کامل گردیده نمیدانیم که آخر کار او چه شود و این دهیان
و گیان او را نفع رساند و یا موجب زوال او و انقلاب او گردد که دیت
و جنی پر آزار را باین حال چه نسبت و او را باین شغل چه کار باشد چون
غرض حال دیوتا و روحانیان تمام شد پرم ایشر بی کام و زبان فرمود
که ای دیوتا و روحانیان و فرشتها درختی که اصل او شیرین است و شاخ او
خوب است اگر میوه شیرین دهد محل تعجب نیست و نیز درختی که تلخی سرشت او

اگر

اگر میوه تلخ دهد هم جای تعجب نیست و جای تعجب آن باشد که درخت تلخ سرشت
میوه شیرین دهد یعنی از قسم دیت و جنی کار دیوتا آید یقین که این امر داند
عنایت خداوندی ماست که ما اگرچه او را از دیتیان بوجود آورده ایم لیکن
در ازل خواسته ایم که او از این مشغولی و این کار خواهد آمد و ما او را موحد
نصیب خواهیم فرمود هر چند که در خاندان دیتیان زاده شد او از مقبولان
درگاه خداوندی ماست پرم ایشر جواب دیوتا و فرشتها را فرموده در حجاب
قدس محتجب گردید و دیوتا و روحانیان تعظیم درگاه خداوندی بجا آورده به
جاهای خود شدند و بعد از آن وقت دشمنی را که میان دیوتا و دیتیان ازلی از قدیم
بوده بیکسو نهاده محبت پرهلاد را در دل گرفتند و بر او آفرین کردند نسبت با
راجه پرهلاد گفت که ای راجه چند بعد از آن پرهلاد خود را به پرم ایشر سپرده و همت
خود را در پوجا و پرستش پرم ایشر بسته چه بزبان و چه بکار و کردار و چه
بدل پرستش پرم ایشر را بجا می آورد یعنی بزبان ذکر پرم ایشر میکرد و بدل
هم دریاد او می بود و بکار کردن دست و پای هم پوجا او را بجا می آورد
و از پرم ایشر و خاص درگاه گردیده زندگانی میکرد لیکن چون مدتها مدید
نفس او با عیش و عشرت و مباشرت با زنان صاحب جمال خوی گرفته
بود و مشغولی این جهان داشت هر چند دل و از تمامی حظها و ذوقها جهانی
سرد گردیده خود را از هواهای نفسانی گذرانیده همگی بجانب پوجا و
پرستش پرم ایشر آمده بود گاه گاه خاطر او پریشان می شد و بهر چه تعلق
میگرفت و در مشغولی او خللی واقع میشد و او از این سبب بسیار متفکر و مکدر

5 امی بود و پرم الشیه که احوال تمام عالم و عالمیان بر علم و دانش او چون دانه
بادام بر کف دست کسی باشد حقیقت حال پرهلاد بر علم او بر دانستن
او ظاهر گردید که پرهلاد که پرستشکار خاصه درگاه منست و خود به بندگی
و پرستش من سپرده و به از پرستش و پوجا من چیزی نزد او نیست او را
این حال پیش آمده که پریشانی خاطر او از ویرود[illegible] من و چیت او را
تشویش میدهد و بهر چیز متعلق میگردد و آن تعلق باعث فتور و خلل مشغولی
او میگردد لایق آنست که او را دریابم و این پریشانی را از و دور سازم بکمال
کرم خداوندی خود از آن دریای شیر که محل تجلی کمال او بود برآمد و از راه
تحت الثری که زیر زمین که پاتال باشد روان شد و بخانه پرهلاد رسید
بصورتی معین متمثل گردیده نزد پرهلاد ظاهر گشت و پرهلاد چون از
مدتی پرم الشیه که از روی تشبیه و تقید معین و مقرر است آشنا بود همان
صورت او را در پیش چشم داشته پرستش ظاهر مینمود و در سم پوجا بجای آورد ناگاه
در برابر خود بدید از جای خود برجست و در پیش آن صورت و آن شخص سر بخاک
نهاد و ثنا و ستایش نمود و زبان در ثنای ذات پرم الشیه بگشود و گفت که
ای خداوندی که هرسه عالم را ظهور و وجود از قدرت و سینه بزرگی و کمال
تو خزینه تمام موجودات است و تمام عیبها و بدیها که توان تصور نمود از
عنایت تو دور گردد و هیچکس و هیچ چیز تکیه گاه و پناه تو نمی زیبد و تو آنی
که همه کس را پناه و تکیه گاه هستی و تو در بزرگی آنچنانی که بزرگی ترا زوال
و انقلاب نیست و بلندی ترا نهایت نیست و وجود گرفتن و موجود شدن از تو

دور حراست

دور حراست که در رنگ اهل عالم زاده شنوی و غیری من عنایت ترا
میخواهم و سر بدرگاه تو نهاده ترا ملاذ و پناه خود میسازم و ذات تو وجود تو
جمیع خوبیها و حسنها را جامع است و از حد تعریف بیرونست مانند آکاش
و هوا در نهایت صفا و لطافت هستی و میگویند که کشن سیاه چرده بود یعنی رنگ
او سیاه و نورانی بود و قصه وجود او و پیدا شدن او در کتب معتبره هنود
معروف است و اعتقاد ایشان اینست که ذات برهم و هستی مطلق را از
جمله ظهورها یک ظهور کشن بود او را چهار دست ثابت میکنند و رنگ بکنند
او سیاه و لباس و پوشش او زرد بوده از روی تقیید و تشبیه مدح ذات
او مینماید و میگوید که ای پروردگار من سر بر خاک پای تو نهم و تو چنانی که
در یکدست تو گل نیلوفر بوده و در دست دویم گرز و در دست سیوم چکر و آن
~~و آن~~ چکر چون شمشیریست تیز که هر دو سر او بهم آورده و چون دایره ساخته
شده باشد و دم و تیزی از حد بیرون باشد و در دست چهارم سنکه
یعنی خرمهره کلان و آن خرمهره بصورت مانند غنچه گل نیلوفر سفید و ای
خداوند من ترا سر فرود می آرم و بزرگی یاد تو مینمایم و میگویم که سینه
من گل نیلوفر است و آن گل را فیض و عنایت تو حوض است
و گل نیلوفر را از زنبور سیاه لازم باشد گل نیلوفر سینه مرا یاد تو را در زنبور
سیاه و کلبوست و ای بزرگ بزرگان من سجده تعظیم تو میکنم و
میگویم که رنگ و صورت تو در صفا چون رنگ و صفا و هوا و آکاش

وکشوار است که آن از انفاس شهد پوروهر کویند و عقد گلها که حمایل افکنده
چون آب گنگ روشن و صافی است که از آسمان بر زمین متوجه است
و چون تبسم میفرمایند روشنی دندان شما بر روشنائی ماه چهارده غالب
می آید و ای خداوند صاحب من ثنای تو میگویم و تو حوض آب
هر سه عالم را مانند گل نیلوفر هستی که از تو زیبائی هر سه عالم است
و برای دور ساختن تاریکی غفلت و اکیان سینه لطف تو مانند
چراغ روشن است که در پرتو آن اثری از تاریکی نماند و ترا شکر میگویم
ای خداوند پروردگار که تو دور کننده غم و محنت تمام اهل عالم هستی و
اقبال و دولت نزدیک لطف تو مانند صنعار گل است در اندرون گل
یعنی دولت و اقبال وابسته لطف عنایت تست و صندل که با زعفران
سائیده بر بدن شما مالیده یا پاشیده باشند مانند نمود ابرهاء شام است
سرخ رنگ و لباس زرد بر تن تو مانند ورق طلا زیبنده است و آفریدن
تمام عالم و تعین ها و صورت ها جمیع موجودات را ساختن و شکل خانها آراستن
از کل رست طفل خورد سال که بآن بازی کند و باز درهم کوبید و آن همه نابود
سازد یعنی آفرینش عالم از پیدا کردن و باز فانی ساختن آسانی است و چون بازی
طفل خورد سال است و ترا صفات غریبه است و از آن جمله آنکه در توصفت
مالیدن و افزایش نیست و مجلس بلند تر و افزوده تر از تو نبود و آنکه
همه از تو بر آیند و پیدا شوند و تو از کسی پیدا نشوی و با وجود آنکه هزاران

جنگلها

جنگلها بر تو بگذرد و تو هرگز کهنه نشوی و پیری و کلان سالی تو راه نیابد و طائفه
دیتیان و جنیان پر آزار را در نابود ساختن مانند گم هواهای وی است برای
خرابی بن گل نیلوفر و برای شگفته خاطر ساختن و خرم گردانیدن دیوتا
و روحانیان ذات تو چون پرتو حضرت نیر اعظم است برای شگفته ساختن
غنچه نیلوفر رسیده و دیگر ذات تو گویا حوضی وسیع و گولائی است که در آن
حوض در آن گلاب گل نیلوفر ذات برهمان شگفته و بر آمده است و قرار
داده شده است که برهمان مظهر لطیف روحانی که بسبب آفرینش
خلق میشود و واسطه فیض وجود موجودات میگردد از مبدا فیاض
و دیگر که حقیقت بن گل نیلوفر است برای فیض آن حوض آب
هستی و پرهلاد چون ستائش پرم الشه بسیار نمود و ثنا او را از حد
گذرانید پرم الشه بکمال کرم خداوندی خود با او بسخن در آمد و گفت ای
پرهلاد که ذات تو در خاندان دیتیان ورکسان جوهری نادر است
که مثل تو دیگری پیدا نشود و من بر تو کمال عنایت دارم و در حق تو
لطف من از حد زیاده شده حالا از من چیزی در خواه و مدعای خاطر
خود را بر من ظاهر ساز که من ترا بمراد دل رسانم و حاجت ترا روا گردانم
دلطفی در حق تو بر آنم که تو از غمهاء عالم خلاص شوی و دیگری باین
عالم آمد و رفت نداشته باشی و زاده نشوی و نمیری و فرمود من
ترا نیری دهد که گرفتاری از حال تو برخیزد پرهلاد عرض کرد که ای پرم الشر

وای خداوند جمیع مرادها خاطر از تو یافته شود و مدعای دل از عنایت
تو بحصول رسد و ضمیر همه و درون هر کس بر تو نهان نباشد من در حضرت
تو چه گستاخی توانم کرد و با تو چون توانم گفت که مرا این بده و این بخش
تو از نهایت کرم خداوندی خود آنچه درخور حال من دانی بمن بخش و
چیزی که مناسب من دانی بمن عنایت نمائی و در آنچه بهبود آخر کاری
بود حواله بمن فرما پرم الشر فرمود که چون اینچنین کلمه گفتی در حق تو این فرمودم
و در باب تو این عنایت نمودم که از غیب در کار تو روشنائی
پیدا شود و ترا گشایش رو دهد که اعتقاد و ظنی تو از تو بر طرف گردد
و آنچه غیر واقع را واقع چنانکه مشکلی و نمودی بود را بود میدانی از تو بر
بر طرف شود و ترا بر کاری و راهی و روشنی دارد که مرتبه کمال
شناخت پروردگار خود بیابی و ترا گیانی و دریافتی کرم فرماید
که بخاطر تو هیچ پریشانی باز نماند و همت و جهت تو از تعلق کردن
بهر چیز گذشته و از هواهای نفسانی پاک شده بر دریافت
شناخت بر هم قرار گیری و از صفات بر آمده ببقای ذات
بر هم باقی و پاینده گردی و پرم الشر بعد از فرمودن این سخنان
در سراپرده غیب در آمد و از نظر پرهلاد در تجلیات عزت محتجب
گردید در رنگ موج دریا که بصلابت و عظمت از دریا بر آید و باز
در لحظه از نظر نهان شود درین اثنا پرهلاد موافق رسم پوجا از تن
هر دو کف دست خود را از جواهر قیمتی و گلها پر کرده بقدم پرم الشر نثار کرد

و بیفشاند پرهلاد بعد از فراغ پوجا بدم آسن نشسته یعنی مربع نشین گردید و هر دو کف
دست راست و چپ را بهم پیوسته ساخته روی کفها را گشاده بدست
و بزبان اعتقاد بنیاد ثناخوانی نموده و ستایش پروردگار کردن گرفت
و بعد از آن بخاطر گذرانید که چون پرم الشر در حق من این سخن فرموده و نصیحت در کار من
کرده که تو صاحب شناخت پروردگار گردی و ترا دریافت جمال غیب نصیب
گردد اینقدر میدانم که فرموده او بجا نشنید و حکم او ضایع نشود باری فرموده
خداوند را در حق خود بیازمایم و فکر در صفات پرم الشر نمایم که آیا من بچار
یعنی دریافت هستی مطلق می توانم نمود با خود در فکر شد که آیا این آواز که این
منم از زبان می بر آید این چه معنی دارد و این نسبت چیست و گوینده این
عبارت کیست آیا آنکه یعنی این منم عبارت از وجود جهانست و یا عبارت
از شخص و تن که میخیزد و می نشیند و کار میکند و سخن میگوید آخر با خود گفت
که این منم گفتن عبارت از جهان نباشد و مقصود من این عالم نباشد
بجهت آنکه درین عالم کوه و سنگ و درختان و خار و خس و خاشاک باشد
که هیچ شعور و دریافت درین چیزها نبود و این منم عبارت از تن هم نیز نبود
برای آنکه این ناپایدار و ناپاینده است و مثل بر جا مانده و گنگ است حرکت
و جنبش این از باد که هر جا تعلقی برد و نیز این منم گفتن حرف و صوت
و آواز هم نباشد بجهت آنکه آواز را به پرده گوش توان دریافت از دم
و از جای خالی بیرون میآید و نیز این منم گفتن مسال دست یعنی ملساکی

دست را با هم نتوان گفت بجهت آنکه دریافت نرم و درشت از سبب
حیث و خاطر توان ادراک کرد و دریافت نمود و نیز ذوق گفتن
از راه زبان هم این منم گفتن نباشد بجهت آنکه آنرا بواسطهٔ زبان دریافت
ذوق توان نمود این ذوق و لذت در جسم میوه و چیزی دیگر است
که بجهت ظاهر در نظر باشد و وجود میدارد و نیز قوت بینائی یعنی
آنچه از و به بیند و تعلق بآن دیده شده را هم این منم نتوان گفت
بجهت آنکه در لحظه نابود میگردد و نیز قوت بویائی را هم نتوان گفت
که بو از زمین پیدا میشود و بعد ازین فکر و اندیشه بخاطر گذرانید که این بعضی
این منم سزاوار است نسبت کردن بذاتی که از جمیع نسبتها و نامها و چونی
و چگونگی دور باشد و چیزی از چیزهای این عالم نداشته باشد و از حواس
خمس و دریافت آن منزه و مبرا بود و از آنچه دریافت بآن تعلق کند
و آنچه دریابنده باشد برترین هستی مطلق و وجود خالص بود و بیرون
و درون و حضور و غیب را شامل و در گیرنده باشد و یقین من
شده که آن ذات که همیشه بود و همیشه باشد و در هیچگونه خواهش
و آرزوئی نگنجد نور غیب باشد او را توان گفت و آنهنکار و خود
بینی بذات او نسبت کردن سزاوار است و لائق اوست که گوید که این منم
و حالا دانستم که ذاتی که وجود تمام عالم وابسته آنست و این نظام و ترتیب
جهان ازوست و باد و ست و زمین و آسمان از بهجاست اهنکار را نسبت
کردن لایق است و این منم گفتن او را می سزد و دیگری را بغیر ذات او نمی سزد

دیانه و بابنده

که اهنکار

که اهنکار و خودبینی را بخود نسبت کند در رنگ آنکه در پیش نور ظهور حضرت نیر اعظم
هیچ روشنائی را ظهور و وجود نبود و غیر ذات پاک برهم در تمامی نشأهای
وجود و مراتب بود و نمود و وجود نیست و چون بواقعی دانسته شود که این منم که
بگویم و آن غیر منست گوینده این منم و خیال کننده آنکه او غیر منست
هردو نسبت از ذات برهم است پس باید که او خود را برهم دانسته و تمام
عالم را جلوه ظهور خود تصور نموده اعتقاد کند و در دل جا دهد که آنچه دیده
شود و بنظر در آید و آنکه در نگاید و پی برد بصفت وجود دیده شده
که این کلانست و آن خورد و بلند و پست و غیره ازین هر دو نسبت که دیده شده
و بیننده و اعتقاد کننده و دریابنده حقیقت آن حال باشد بیرون هستم
و ازین هر دو یکی در حقیقت از اهنکار آن ذات برهم و از واسطه وجود کامل
او این حواس خمس خود را ظاهر میسازد و هر یکی بعمل و کار خود مشغول مینماید چنانچه
از وجود آتش بزرگ بهر سو شرارها میجهد و ظاهر میگردد و در حقیقت این
اهن یعنی خود را گفتن آنکه این منم از برهم لوک یعنی از عالم برهمان برتر است
و برهمان یقینی اول است که آن هستی مطلق وجودی در حقیقت را پیدا
کرد که آن وجود کامل و آن حقیقت واسطه فیض رسانی باشد در میان
آن نور غیب و موجودات عالم و او سبب پیدائی و علت وجود
جمیع عالم و عالمیان بود و آن هستی مطلق و آن نور غیب ذاتست که تکیه
بچیزی و حقیقتی دیگر ندارد یعنی وجود او از وست و در ظهور او هیچ
حقیقت علت پیدائی نیست و او از کسی پیدا نشده لیکن تمام موجودات

نیستم و من از نام و نشان و رنگ و نقش صورت منزه هستم و حد و نهایت
و تغیر و تبدیل اصلا بمن راه ندارد و در عبارات و در اشارات در نمی آیم
و نیز داخل و بیرون نه ایم و از قید چونی و چگونگی برتر هستم و نور و کمال من همه
جا هست و هیچ چیز و هیچ جا نباشد که نور من شامل و در گیرنده نیست آن هستی
و حقیقت که غیر او را بود و وجود نیست باو تکیه دارند و از و ظاهر میشود و حقیقت
آن نظر ~~کیرد دیده آن هستی و حقیقت که غیر او را بود~~ و آن بینای
که هستی مطلق را می بیند باور روشن شده از تمام موجودات بالاتر و برتر
جلوه دارد و بفوقیت و برتری خود زیبنده و بینده است و باید دانست
که این موجودات رنگارنگ که هست و آنچه از قدرتها و تصرفها و روشنائیها
که دیده میشود همه جلوه قدرت کمال ذات برهم و ظهور هستی مطلق است
و آن قدرت بر کمال ذات برهم و ظهور هستی مطلق از تعریف و توصیف
بیرون است از و چیزی نتوان گفت لیکن اینقدر توان گفت که هرچه
بظهور میرسد و آنچه موجود میگردد از وست ولی او هیچ قدرت
و کمال ظاهری و باطنی را ظهور و وجود نیست مردم گیانی و عارف
که آن ذات برهم و هستی مطلق را شناخته اند و عقل ایشان همه چیز
و همه کس را برابر می شناسد و از جمیع آرزوهای دنیای فانی باز مانده اند یعنی
از قید این عالم وارسته شده اند و مردم ناشناسا و اگیانیان که دشمنی و دوستی
و قید دوستی و دشمنی این عالم در مانده اند ایشان هرگز از این گرفتاری خلاصی
نمی یابند و دایم در آمدن و رفتن و زاده شدن و مردن باشند در رنگ

جانوری

جانوری پرنده که چون در دام صیاد افتد از پرواز باز ماند و گرفتار شود و مردم نادان
که در خواهشها و آرزوهای جسمانی و در دوستی و دشمنی گرفتار باشند ایشان
در رنگ آن کرمهای نرپله و گوشت مرده دار بوند که می جو شند و زیر و بالا میشوند
و حالا ای ذات برهم و ای هستی مطلق با آن کمالات و آن قدرتها
و تصرفها که در ذات تست و توئی که ظهور همه چیز و همه کس از تست و ترا می
ستائیم و ترا یاد می کنم و ذات ترا قبله همت خود ساخته شکر و سپاس
تو میکویم و بجز ذات پاک تو هیچ چیز و هیچ کس را تکیه و پناه خود نمیدانم
و ای ذات کامل و ای نور غیب که بالاتر از جمیع مراتب وجود و ظهور هستی
و جمیع دیوتا و روحانیان خاک درگاه تو هستند و تو وجود بخشنده همه هستی
و این منی و توئی دنیا از تو بوجود می آید و بانواع ظهور و اطوار از جلوه ظاهر
هستی من بغیر از تو بهیچ چیز تعلق نمیکنم و همت من بسته تست و سر نیاز
مندی بر پای بزرگی و قدرت تو می نهم و الحق عنایت تو برای دور ساختن
کمال غفلت و نادانی چون ظهور ذات حضرت نیر اعظم است که جمیع تاریکیها
بر طرف میسازد و ای خداوندی که ظهور ترا و جلوه کمالات ذات ترا بجز تو دیگری را
سبب پیدائی نیست و توئی که بخودی خود خود را ظاهر میسازی و کمالات
خود را جلوه میدهی و دیگری موجودات از تو ظهور و وجود دارند من ترا سپاس
تو میکویم و ترا یاد میکنم و جز تو بهیچ کس و هیچ چیز متوجه نمیشوم و تو این ظهور
ظهور ذاتی هستی که تمام عالم صورت تست بلکه توئی که بصورتهای
موجودات ظاهر هستی و در عرصه وجود غیر ترا بود و وجود نیست نباشد

کی دو هیچ

بی نام

وباوجود این ترا باین عالم وموجودات این عالم هیچگونه تعلق نیست
وذات پاک تو منزه و مبرا است و در کمال و اطلاق و بیقیدی
و نهایت تنزیه و تقدس یکی ستی و دولت ترا بسبب این ظهورها و تجلیها
هیچ آلایش و تعلق پیدا نیست و بسبب کمال قدرت تو تمام خاطرها در جلوه
می آید و بهر چیز تعلق میکند و این کن مکن در میان می آید در رنگ بادی
که وزیدن او سبب جنبش برگ درختان میگردد و برگ و شاخ را متحرک
میگرداند و چنانچه راننده بهل و ارابه بر بهل سوار شده گاو را می راند و بهل را
بهر سوی برد همچنان ظهور تو و قدرت تو این هیچ حواس را پیش کرده
باعث میشود که بهر چیز متوجه میگردد و بهر سو میدهد و در ذات تو که سراسر
دریای ذوق و سرور است و تمام فعلهای و قوتها باو منسوبست داو
که همه کارها و عملها از و بوجود می آید و مراقبها و دهیان تو بخشنده مرادات
و روشن سازنده درون است و یاد و دهیان تو مرد را از ضعف و پیری
و مردن و زیستن خلاص ساخته بموجه میرساند اگر کسی گوید این حقیقت
و این نور غیب را که این همه بزرگی کمال دارد چه نوع توان یافت و چه طور
باو آشنای توان نمود باید دانست که آن ذات کامل از بزرگی و کمال
خویش نزدیک تر است که همه در کمال آسانی بدست آید و در نهایت خوبی توان
آشنا او شد که او طالب خود را در جمیع برادران و خویشان و آشنایان و از
پدر و مادر مهربان تر است هرگاه باشد در حاصل کردن آن تدبیرها باید کرد که
برای شناخت این ذات بزرگ هیچ حیله و تدبیر در کار نیست

هر که بسوی او روان گردد او بسوی این روان آید و باید دانست که چنانچه
گلبو و زنبور سیاه با گل نیلوفر رابطه آشنائی دارد و لازم صحبت اوست
همچنان ذات پاک او گلبوی است که گل نیلوفر هر وجود از دور بو
بباو باشد و من چون دل خود را باین طور ذاتی بسته و خود را باو سپردم دیگر
مرا بار تا شنداری هیچگونه بازگشت نماند و از خطهای نفس و ~~و ابهوای~~ و آرزوهای
جسمانی باز مانده آزاد گردیدم که تعلق نفس بآن میخواهم و بهیچ
تعلقی او را بخاطر میکند اینم و مرا بر اوقات گذشته بغایت افسوس
و دریغ می آید تا غایت این غفلت و نادانی نفس راه مرا زده زیان
کلی بمن رسانیده بود و باید دانست که راه زن چون برکسی دست
می یابد اول از نقد و جنس هر چه باخود داشته باشد از و کشیده میگرد
و او را ایم زخمی زند و می گشت این غفلت نفس و نادانی که در حقیقت
راه زن من شده بود نقد تمیز و دریافت مرا از من گرفته در وادی
سرگردانی سر داده بود و حالا من بقوت دریافت حق و شناخت اصل
کار عقل خود را روشن ساخته و خاطر را از پریشانی و بهر سو دویدن باز
داشته و از اهنکار و خودبینی باز مانده و هیچ پاینده را از فانی باز شناخته
برین نفس غافل و کیانی که دشمن جانی من بوده دست یافتم و او را از بون
گردانیده از خود دور کردم و بی آلایش و بی تعلق خواهش و آرزوی نفس
شده با شناخت پروردگار آرام گرفتم و زندگانی میکنم و مرا هیچگونه
نسبتی و تعلقی و آرزوی باین عالم نمانده و شناسای حقیقت گردیده

و باصل خود رجوع کرده و از وی شده چون طلای کامل عیار گردیدم غل و غش
طبیعت از من دور گشته و کنجشک انکار و خودبینی من که بسته ریسمان
حرص و هوای نفسانی من بوده این ریسمان را و این قید پای خود را
بریده بنوعی از من بریده که نمیدانم که بکجا رفت و تمام مرادات
دنیوی که خواهش نفس خبیث بآن میکند و جاندار بواسطه تعلق نفس
بآن از حق دور و مهجور میگردد در نظر بینش من هیچ نمود ندارد و دل من هرگز
بسوی هیچ چیز این جهان نمیکشد و خوبی جهان بر من جلوه گر نمیتواند شد
چنانچه خوبی روی و موی و زلف و خال و شاهد بر نابینا هیچ نمود
و زیبائی ندارد وشست مر رامچند گفت که بعد ازان برهلاد ازین سخنان
فارغ شده در مقام ستایش ذات برهم و هستی مطلق در آمده بنیاد کرد
و گفت که نور غیب و ای پروردگار عالم ذات تو از تعریف و توصیف
بیرون است و از آنچه در شاسترها و بیدها وصف تو کرده اند
و ترا ستوده اند مرتبه تو ازان بالاتر و برتر است که هیچ نام و نشان
و صورت و رنگ نداری و عبارات و اشارات را بتو راه نیست
ما هر چه ترا گوئیم منزه و مبرا هستی و این بیدها و شاسترها همه از تو پیدا شده
و توئی در گیرنده همه چیز و همه کس و ترا بر همه غلبه باشد و هیچکس بر تو غالب
نتواند شد و همه از تو پیدا شده و تو از کسی پیدائی نداری و همه موجودات را
نابود و فانی گردانی و هیچ چیز و هیچکس سبب فنای تو نتواند شد و نتواند ترا
نابود ساخت و برهلاد چون پروردگار [struck through] خود را بشناخت

و از جمیع خواهشها و آرزوهای نفسانی باز ماند و او را در آن حقیقت هیچ مانعی و پرده نماند
مشغولی دهیان برهم و مرتبه وحق را بشیوه خود و شعار ساخته بنوعی مستغرق دهیان
برهم گردید که همگی یاد و حواس خود را حتی و حرکتی نماند و بعینه چون صورت دیوار گردیده محو
مشاهده جمال مطلق شد و مدت پنج هزار سال درین دهیان و درین مشغولی گذرانید و از آن حال
دهیان و مرتبه که داشت اصلا ملک او هیچ بهم نرسید چون برهلاد که راجه آن بود
درین مدت دراز مشغول یاد حق شد و کار و بار ملک معطل گذاشت ولایت که
عالم پاتال و تحت السری بوده باشد بی ضبط گردید و استحکام و نسق و نظام نماند
قوی بر ضعیف ستم بنیاد کرد و افراط و تفریط در کار ملک او پیدا شد و بعد ازانکه
برهلاد را این مشغولی و این حالت پیش آمد و ولایت او بی ضبط و نسق گردید ترتیب و نظام
در کار ملک او نماند و زبونان و زیردستان از جور و ستم شیر پنجگان و قوی بازوان
پایمال گردند و کسی نماند که بداد ایشان برسد پرم ایشر یعنی ذات حق از علم قدیم
خود این حال را معلوم فرموده از علم اطلاق و بیقیدی با بزرگی و کبریائی و جلال
متوجه گردید و در علم خود مقرر فرمود که بطریق تمثیل بر برهلاد جلوه فرموده او را از دهیان
و ازان استغراق بر آرد و بر عدالت و دادگستری داشته کار ولایت او را رونق بخشد
و بر همان قرار داد خود را بر برهلاد ظاهر ساخته آواز خرمهره را بگوش او رسانید
و چون برهلاد در مدت پنج هزار سال از کار و بار ملک بی تعلق شده مستغرق دهیان
مانده بود و آواز سنکهه یعنی خرمهره را شنیده ذوق و سرور تمام گرفت که جان او را

باواز خر مهره مناسبتی تمام است و خرمهره از لشن و خاصه لشن است بنابران
تن جان او از ان آواز بحال خود آمد و پنج حواس هشیار شد و هر
قوتی از قوای بدن او بنوعی که نشسته بود بکار و بار در آمد و بنوعی که از طلوع
حضرت نیر اعظم شگفتگی بگل نیلوفر رود هد و هر برگ گل جای خود را
فرا گیرد همچنان تمام لوازم تنداری او بکار خود رو کرد نبضها در حرکت آمد
و بادهای که در تن جاندار هر کدام نامی علحده دارد بجنبش و حرکت در آمده خاطر
او بر جای خود آمده چشم را وا کرد پرم الشر بقدرت خود آواز داد و او را
مخاطب فرمود و گفت که ای پرهلاد و ای ستوده مرد هوشیار تو بخود آی
و برخیز تو چرا دل از زندگانی خود برداشته تن خود را نابود کردن میخواهی و مشغولی
جهان را زیانکار دانسته ازان گوشه میگیری هرگاه جیون مکت شده
و بی غش و بی آلوده گردیده ترا هیچ مشغولی و هیچ کار زیان ندارد
و هیچگونه اندیشه و فکر آخر کار را بخود راه مده و با دل جمع بکاری که ترا
فرموده شد مشغول باش و در بندهای خدا عدالت و قانون راست
روی یحیی را میزان نهاده بگذار که قوی بر ضعیف ستم تواند کرد و
فیلی پر زور بر مور ناتوان پا تواند نهاد که من ترا از روی حکمت خداوندی
خود بکاری داشته ایم و مشغولی کار و بار ولایت پاتال حواله تو کرده
مقرر فرموده ایم که تا آخر عهد پرلو زنده بمانی هنوز که آثار عهد پرلو موجود

نشده

نشده و معدوم و نابود شدن تمام موجودات نزدیک نرسیده تو چرا
میخواهی که خود را فانی سازی و جان تو از تن تو بر آید و مردن خود کسی
خواهد که نامراد باشد و تن او به ضعف و ناتوانی میل کرده باشد
تو جوانی و راجه عالم پاتال هستی و عقل تو کمال روشنی دارد و اهنکار خود
بینی از تو دور شده و نظر در دیدن همه چیز و همه کس برابر است و کار بار
آن ولایت بکوشش تو وابسته است باید مردن خود را نخواهی و با یک
عقل کامل خود بکار و بار خود مشغول باشی و نیز کسی که از دوستی و دشمنی جهان
فارغ و آزاد شده باشد او را هیچ خواهشی و آرزوئی نمانده باشد و آزاد
مطلق گردیده باشد او چرا مردن خود را بخواهد ای راجه دیتان برخیز و
بر مسند سلطنت خود بنشین که من دست قدرت بر پیشانی تو نهم
و ترا قوتی و تفرقی از تو همراه کنم حالا آواز که برای تو کردم و او را بنوا
در آوردم تمام دیوتا و صاحب تصرفان که هر کدام بکارهای عالم تعین اند
بشنیدن آن آواز از هر جا رسیده اند و جمع شده منتظر اند که خداوند
بزرگ کاری حواله کسی میفرمایند و یکی را بنوازش خاص خود ممتاز میکند
درحال بر تخت حکومت خود جا کن و چون در اجلاس راجه تو بر تخت سلطنت
شرط است که آب تیر تهها را می آرند و برهمنان بیدت افسونها
بید را خوانده بر سر و روی راجه نو می افشانند پرم الشر و خداوند هر

عالم دیوتا را که حاضر شده بودند حکم فرمود که هر کدام آبی از تیرتهه در کوزه کرده آورند
و چون آب تیرتها حاضر شد حکم شد که جمیع دیوتا افسونهای بید را خوانان
آن آب تیرتها را بکفها گرفته بر پرهلاد بیفشانند چون از افشاندن آب فارغ شدند
برم الشر خود هم بدست قدرت آب را بر گرفت و برو بیفشاند و در حق او امر فرمود
که ای پرهلاد تا آنکه حضرت خورشید و ماه بر فلک باشند و سمیر کوه بر زمین
جا دارد تو راجه ولایت خود باشی و نیکنامی و عدالت تو در عالم باشد
بشست گفت که برم الشر بعد از اجلاس پرهلاد و بر تخت نشاندن او
متوجه اطلاق و بیچونی خود شد دیوتا هم هر کدام بجای های خود رفتند بعد از تمام
شدن این حکایت رام‌چند با بشست گفت که ای رکهیسر کامل پرهلاد را
چون دل بعالم اطلاق و ذات برهم تعلق گرفته مرتبه کمال یافته بود وجود
آن از شنیدن آواز سنکه و نوای خرمهره چگونه باز متوجه این عالم ظاهر شد
و چه نوع بهوش آمد و چرا باینطرف آمد با من این حال را مشرح فرمایند
بشست گفت که ای رام‌چند که چون مکت باشند حال ایشان مانند حال
تخمی باشد که او را بریان کرده باشند که دیگر نروید پرهلاد را که مدت پنج
هزار سال در دهیان گذشته بود و او در عالم اطلاق مانده بود هیچگونه نسبت
باین عالم نداشت لیکن چون در سرنوشت چنین واقع بود که او را آحیدن
مدتی دیگر مقید کار و بار عالم باید بود لشنیدن آواز سنکه و از توجه

برم الخ

برم الشر خداوند کار بر ۳ عالم بود بهوش آمد و رو باین عالم کرد لیکن در در
مرتبه گیان جیون مکت او هیچ گونه خلل راه نیافت پرهلاد ابالها از آن قسم
پر گرن که بیست و دوم سرگ باشد باتمام رسید
بشست با رام‌چند آغاز کرد که ای رام‌چند
از حکایت راجه پرهلاد مقصود من این بود که چون از عنایت حق پرهلاد را
آتم گیان میسر شد و جیون مکت گردیده از گرفتاری این عالم خلاص شده
و دل او را باین عالم هیچگونه تعلق نماند حالا اصل سخن اینست که تا آنکه
کسی را جمعیت خاطر یعنی برجا آمدن چت بدست نیاید و بر خاطر
خود غالب نشود و از هوا و هوس نفسانی باز نماند از گرفتاری عالم
وارسته نگردد مانند حکایت راجه لون که پیشتر گذشته حکایت
گادهه را میگویم ای رام‌چند بدانکه گرفتاری عالم که عبارت از تعلق
خاطر است بآرزوهای نفسانی و هواهای جسمانی بی حد و نهایت است
و کسی تا بر چت غالب نشود و عنان خاطر بدست او در نیاید از این درماندگی
خلاص نشود من درین باب با تو حکایت نو از زمان سابق گذشته
میگویم گوش بمن دار که درین عالم اجودهیا نام شهریست و در آن شهر
گادهه نام برهمنی وطن داشت و قومی بود آن برهمن را از عنایت الهی دریافتی
و گیانی حاصل شد و خشش غیب دل او را بکشید و بخاطر او رسید گرفتاری

این عالم ومحبت زن وفرزند وحرص مال واسباب جهانی چیزی
نیست وبقای ندارد خودرا ازمیان مردم بکنار کشیده وازشهر برآمده
بجنگل رفت وریاضت وتپسیا پیش گرفته مشغول گردید وریاضتها
مشکله میکرد وروزی درجنگل سیر میکرد گذر او برحوضی افتاد که گلهای
نیلوفر هری شگفته بود دران حوض درآمد ودر آب آن حوض که تا بگلوی
او میرسید رفته بایستاد ومدت هشت ماه روزان وشبان دران
حوض می بود چون مشقت وریاضت او ازحد گذشت خداوند هرسه
عالم برحال او عنایت نمود واز عالم اطلاق وبیقیدی توجه فرموده بطور تجلی ب
متمثل یعنی بصورت مردی بزرگ بروظاهر شد واز کنار حوض آواز داد که
که ای برهمن ریاضت وتپسیای تو قبول شد وعنایت غیبی نظر بحال
تو فرمود حالا ازین حوض برآی ونزدیک ونزدیک من آمده هرچه
مدعا داری بخواه که حاجت تو روا گردانم برهمن دانست که آنکه بروظاهر
شده خداوند هرسه عالم است ازان آب بیرون نا آمده سر بر زمین
نهاده دیوجا وپرستش رابجا آورده بنیاد ستایش کرد که ای پروردگار
عالم این هرسه عالم که چون بن نیلوفر است از تو ظهور دارد وذات
تو چون حوضی است این نیلوفر بن هارا وباز گلهای نیلوفری
این بن را تو خود مانند گلبو وزنبور سیاه هستی که ازین گلهای جدائی

نداری

نداری من بچه زبان ترا ستایم وثنائی ترا چگونه توانم گفت حالا چون
میفرمائی که مدعای خاطر خود را با من بگو که بتو رسانم ای پرم الیشر وای خداوند
عالم وعالمیان من میخواهم که حقیقت مایا که عبارت از محبت زن وفرزند
وگرفتاری اسباب عالم باشد بر من ظاهر سازی ومن پی برم که اهل عالم
چگونه گرفتار این مایا میگردند پرم الیشر فرمود که ای برهمن تو ازین آب
برای تا حقیقت مایا را ظاهر کنم بعد ازان این سخن فرمود واز نظر او غایب
گردید وبعالم اطلاق قرار گرفت گاده چون عنایت پرم الیشر در حق خود
بدید وبدیدار جمال مطلق چشم خود را روشن یافت با خود گفت که از انکه پرم الیشر
بعنایت خود بر من ظاهر گردید هیچ مرتبه مراد ازین زیاده نخواهد بود مقصود من
حاصل شد وبکام دل خود رسیدم که جمال پرم الیشر را بدیدم نتیجه آن دیدار
آخر کار خود خواهد کرد این اندیشه کرد واز آب بیرون آمد وباخوشحالی تمام
خداوندی وحاصل شدن مراد دیدار پاک دران جنگل سیر میکرد وخرم
دل وشگفته خاطر بهر طرف خرامان میگشت ودرین تصور می بود که پرم الیشر
التماس مرا قبول فرموده وعده اظهار حقیقت مایا یعنی اطلاع بر حال
قید زن وفرزند وتعلق اسباب دنیا کرده است آیا چه وقت بوعده
خود وفا فرماید وبکدام زبان مرا بر حقیقت اطلاع بخشد درهمین تصور
جنگ وهمین چنین ناگاه گذر او برهمان حوض وگولاب افتاد و ~~[illegible]~~

کنار آن حوض رسیده بقصد غسل کردن جامها از تن برآورده و بآب درآمد
و شناوه شستن بدن کرده خود را شست و شوی میداد و رسم غسل بجا می‌آورد
دران اثنا غوطه دران آب زد همگی غوطه خورده سر در آب فرو برد بیکبار عقل
از سر او بیرون رفت و آنچه از پیش دریافت و تمیز با خود داشت گم کرد
این حالت در آب در آمدن و مشغولی غسل کردن را فراموش کرده خود را چنین
یافت که پا برده و آثار زندگی ازو دور شده و دید که اهل عیال و خانگیان همه
در نوحه و زاری در آمده اند و استعداد شستن و بکفن در آوردن و سوختن
او مینمایند و زن آمده در ته پای او نشسته است و مادر او موافق رسم ماتم
و فرزندان دست برنج دان او کرده است و دید که دران وقت
و غوغا از شستن و کفن کردن او فارغ شده نعش او را برداشته بجای
سوختن مردگان برده هیزم ها بر هم چیده و نعش او را بران نهاده آتش در آنها
زده تن او را سوختن کرده اند و خویشان و فرزندان رسم سوختن را
بجا آورده اند که تمام تن او سراپا سوخته گشته و اثری از وجود او نمانده
و بعد از ان دید که روح او و جان او رفته در رحم زنی که زن او در عقده پسر چندالان
و سردار قوم ایشان بود قرار گرفت و مدت نه ماه چون بگذشت
متولد گردیده و زاده شده و پرورش می یافت و می بالید تا آنکه
بتدریج کلان شده شده تا بشانزده سالگی رسیده و نوخاسته جوان

تازه

تازه زور و قوی بازو گردید و زنگ بدن چون ابری سیاه نمودن گرفت و
چون فرزند سردار قوم و منعم حال بود از قوم خود بالغ زنان خواست و آن زنان
سیاه زنگ در آمیختگی و اختلاط با او چون شاخهای درختان بودند که با هم
پیچیده بودند بعد از ان دید که با آن زنان خود در جنگل بر درختان و دامن
کوه بهر طرف سیر میکند و تفرج مینماید و در گوشه‌های آن جنگل در جاهای
که شاخهای درختان دلکش بهم پیچیده در ته آن خیمه‌ها انداخته و برگها گسترده
با ایشان اختلاط و عشرت نموده و برای بودن خود با زنان هر جا خس
خانها ساخته و بعیش و خوشی اوقات گذرانید و او را فرزندان از پسر و
دختران بسیار بهم رسیده و خود را کثیر العیال دیده و جماعت و کثرت او
زیاده از حد شد و بعد آنکه از گذشتن ماهها و سالها خود را بحسب گردش
روزگار پیر و ضعیف یافت و با خود اندیشه کرد که حالا من پیر شده ام و مرا
فرزندان بهم رسیده لایق بحال من آنست که ازین جماعت عیال دور رفته گوشه
برای بودن بسازم و در انجا بسر برم آخر موافق آن اندیشه کلبه ساخت
و حجره بنا نمود و دران حجره چون زاهدان و راهبان قرار گرفت و می بود
بعد از ان دید که عمر دراز یافت و زنان و فرزندان پیر و ضعیف شده
و عمرهای خود را تمام کرده همه در حضور او بمردند و ازین عالم رفتند
ازین ممر غمگین شده و دلگیر و آزرده خاطر گشته ترک آنجا نمود و برآمده

سیر میکرد و بهر جا و بهر شهر میرسید لیکن بهیچ جا قرار نمیگرفت تا آنکه رفته
رفته رسید بشهری از شهرهای پهلان که در ولایت دکهن واقع بود
اتفاقاً راجه آن شهر مرده بود وارث ملکی نداشت و وزرا و وکلا و
ارکان دولت موافق رسم قدیم خود صباحان بر آمده بر دروازه شهر
بایستادند که هر کس که اول بآن دروازه سر درون سر درون کند او را
بسلطنت آن شهر بردارند و همه سر بر خط حکم او نهند و او را راجه
آنجا سازند ناگاه دران وقت آن شخص بر دروازه شهر رسید منتظر
گشودن در بود یکبار که دروازه را گشودند سر بدرون کرد و بشهر درآمد
وزرا و وکلا جمیع اعیان آن شهر در وآویختند و دست او را گرفته بر فیل
سوار کردند و بقصر دولت درآورده او را قشقه حکومت بر پیشانی
کشیدند و بر تخت سلطنت جا کردند و رسوم اجلاس راجه نو بجا آوردند
و بهتان و چارنان در خواندن اشعار توصیف در آمدند و برهمنان
دعا کردند و همه با و سر فرود آوردند و او را راجه خود ساختند
و نام او را کول نهادند و چتر بر سر او بپا کردند و علامات و نشانهای
سلطنت را حاضر آوردند و تجملات حکومت و سلطنت بیکبار یک
پیدا آمد و نثارها از هر طرف بر وزیران شد و او راجه مستقل شد
نو ازان سرای او زنان صاحب حسن و جمال پیدا کردند و بحرم سرای او

درآوردند

درآوردند و او بنیاد عیش و نشاط نموده کامرانی میکرد تا آنکه دید که مدت
هشت سال کامل بادشاهی کرد و سلطنت راند دران اثنا دید که روزی
از حرم سرای و قصر دولت خود بر آمده تنها در صحن ایستاده و بسیج شان
سلطنت و بزرگی با او نیست ناگاه دید که شخصی سبز رنگ با جامهای چرکین
با صورت و شبیه چندالان از پیش پیدا شد و چون نظر در روی او کرد
در حال بجا آورد و دوید و او را در کنار گرفت و گفت ای برادر و ای خویش
قریب مدتیست که از ما جدا شده و ترک وطن و خان و مان نموده بر آمده
درین مدت چه نوع بودی و چه طور اوقات گذرانیدی و راجه نیز
نام او را بزبان آورد و گفت که ای کنجک تو کجا بودی و از کجا پیدا شدی
او گفت ازان زمانیکه تو از ما جدا شده بر آمدی تا چندین سال ترا جستم
هیچکس خبر ترا نگفت و من از روی حوادث روزگار باینجا افتادم بارے
شکر که روی ترا دیدم و ترا زنده ملاقات کردم راجه چون این حال مشاهده
کرد بجانب حرم سرای نگاه کرد که مبادا یکی از حرمان و خاصان درگاه این
حال را دیده باشد دید که حرمهای او از روزن قصر متوجه او هستند و می
بینند بغایت شرمنده و منفعل گشت و خود را از و بگوشه کشیده تغافل میکرد
و مدافعه مینمود او بجد تر گردیده در آشنائی گرمی میکرد با آواز بلند میگفت
که ای برادر و ای خویش و ای سردار طایفه ما باز از شرف وجودت

وازخدا بجز حیات تو چیزی نمیخواهم وبذات تو بر قوم خود افتخار میکنم راجه
کول روی ازو گردانید ودیده نادیده کرده متوجه حرم سرای خود گردید و
بدرون قصر دولت خود درآمد دید که حرمهای او یک یک بر جای خود
خشک گردیده اند وراجه دریافت که اینها در تصور آن بستند وحیران
مانده اند که این چه زاد وچه واقع شد که این راجه نژاد و اصل بزرگ ندارد
وقوم چندالان است افسوس و دریغ که ما در حباله نکاح او در آمدیم و
تن باو در دادیم که تصرف نمود تمام زنان او از اهل حرم او از حیات خود
بیزار شده باهم قرار دادند که چاره دفع این وبال که تن بچندال در
دادیم وزنان او شدیم اینست که آتشی عظیم بسوزیم وهمه دران افتاده
خود را خاکستر گردانیم که بهر وبال وگناه علاجی وتدبیریست که بجا آوردن
آن کسی ازان وبال بری آید لیکن این وبال را چاره سوختن
تن است که تا کسی در آتش در آمده سراپای خود را نسوزد ازین
وبال خلاص نشود ازان زمان تمام زنان راجه خود را از راجه دور
گرفتند ونزدیک نمی آمدند راجه نیز حیران گردیده غمناک وپریشان
خاطر می بود آخر زنان او وحرمهای فرمودند که گوی پهن وعمیق بکنند
وهیزم بسیار آورده دران گو انداختند وآتش بآن در زدند چون آتش
درگرفت وشعله بلند شد آن زنان وحرمهای یکان یکان بنوبت

برمی جستند

برمی جستند وخود را دران گوی می افگندند تا آنکه تمام آن زنان بسوختند.
ونابود گشتند ووزرا و وکلا وخاصان خدمت او هم یک یک در آتش افتادند
وخود را بسوختند راجه کول بمشاهده آن حال با خود در اندیشه شد که این
چه حال زاد واین چه حادثه بزرگ روداد که بواسطه این همه خلق بسوخت
ونابود گردید وچه نازنینان وماهرخان که باینان خوی کرده بودم وانواع
عیش وعشرت مینمودم ودر لحظه نابود شدند ومعدوم گردیدند حالا زیستن
من لایق نیست ومرا از زندگی من چه بهره باشد بهتر آنست که من هم خود را
نابود سازم وسراپای خود بسوزم این اندیشه کرده بکنار آن گو آمده
برجست وخود را دران آتش افگند وجود او در ساعت معدوم و
نابود گردید وگاده چون خود را در تصور خود سوخته ونابود شده بدید
در زمان پرده غفلت از پیش او دور شده وبعقل وهوش آمده خود را
دران حوض بدید که بجهت غسل کردن در آب در آمده بود در حال
ازان حوض برآمد وجامهای خود را برگرفت وپوشید وروان شد چون
سخن باینجا رسید بشته بارا بچند گفت که ای رابچند گاده را چون
در عالم خیال آن حالت پیش آمده وآن نوع خیالات دیده و
گذرانیده بود تا مدت چهار ساعت در خود فرو شده حیران آن احوال
گردید آخر چهار ساعت گذشت بخاطرش رسید که این همه خیالات

چون

از هر گونه پیش من آمده بود آرزوی چه باشد و این چه حالات بوده من
چه کس بودم و کجا رفتم و چها کردم و حیران و متفکری بود و این اندیشه و این
تصور از خاطر او دور نمیشد درین هنگام آشنای شناسی مسافر از راه دور رسیده
کاوه او را دید که تعظیم و حرمت داشت او نمود و در مقام دلجوئی او
شد و طعامی پیش او نهاد شناسی چون بسیار لاغر و ناتوان بود بجهت
تمام لقمه را برهم داشت و در دهان کرده میخایند و فرو می برد کاوه از او پرسید
که ای مرد ازین ناتوانی و لاغری ترا سبب چه باشد و چرا این طور
ضعیف شده او گفت که ای کاوه قصه من بغایت عجیب و غریب است
چون پرسیدی ناچار با تو باید گفت بشنو ای کاوه که من بحر سفر
بر و بحر و بقصد زیارت تیرتها و معبدهای قدیم عالم گردیده
هست اتفاقاً پیش ازین چند ماه گذر من بشهری از شهرهای ولایت
دکهن که آن را اگرنگر گویند افتاد در آن شهر عمارت های منیع و قصرهای
رفیع و خانها آراسته دیدم لیکن هیچ دیار یعنی باشنده آن قصرها و خانها
بنظر من در نیامد و از آدمی زاد نشانی ندیدم مگر بعضی از مردم بازار و
فقیران و عاجزان بنظر در آمدند که هر طرف میگشتند ناگاه برهمنی از
پیش پیدا شد و با یکدیگر آشنائی کرده در حروف و حکایت
در آمدیم و پرسش احوال در میان آمد آخر من از او پرسیدم که ای مرد

آزاد

آزاد شهر ترا دیدم که عمارات عالی و قصرهای بلند بهر سو دارد لیکن هیچ از مردم
باشندهای آن قصرها را ندیدم اما این ویرانی را سبب چه باشد او
گفت که قصه نادری پرسیدی و حکایتی عجیبی را از من درخواستی
تو ظاهرا احوال این شهر را نشنیده و کسی با تو نگفته است و آن اینست
که مردی غریب پیش ازین در این شهر آمده بود بحسب گردش زمان او را سلطنت
این شهر میسر گشته و جمیع امرای و ارکان دولت و اعیان مملکت
این سلطنت سرها فرود آورده اطاعت او کردند و او مانند راجهای
قدیم بر تخت حکومت نشسته ملک رانی پیش گرفت و بعد از آنکه مدت
هشت سال سلطنت کرد ظاهر شد که او از قوم چنڈال و از طایفه خبیث
ترین مردم دنیاست جمیع مردم و امرا و ارکان دولت و سپاهیان و عیال
ولایت که سرها فرود آورده بودند و برهمنان نیز که در وقت اجلاس او
بید خوانی نموده رسم دعای تخت بجا آورده بودند و حرمهائی که آلوده
بستر همخوابگی او شده بودند حیران ماندند و آن حالت را وبال عظیم
خود شمرده همه قرار دادند که خود را با آتش در آورده بسوزند که از آن
وبال و غرامت پاک شوند آخر همچنان کردند جمیع مردم از خواص
خدمت و اعیان لشکر او و کارگذاران و حرمهای او و برهمنان بید
خوانان آتشی عظیم برافروختند و یک یک در آن افتاده تنهای

خود را سراپا بسوختند و نابود گردیدند کسی نماند که از وجمعیت این شهر بارونق
و روشنائی بنظر در آید اینک شهر را خالی می بینی ازان واسطه است من چون سخن
شنیدم بر خود بلرزیدم و چون در ان شهر رسیدم در آمده لقمه چند خورده بودم
با خود قرار دادم که به تیرتهی رفته کاری کنم و ریاضتی نمایم که ازین وبال برآیم
بنابران آن شهر بپراگ رفتم و آنجا باب گنگ در آمده غسل کردم و چندراین
برت نمودم یعنی روزه چندراین نام بجا آوردم و حقیقت آن آنست که
از اول تاریخ ماه از یک لقمه بنیاد میکنند و هر روز یکان یکان لقمه می افزایند
تا آنکه بتاریخ چهاردهم بچهارده لقمه میرسد و بعد ازان هر روز یک یک لقمه کم
میسازند تا تاریخ سلخ ماه بیک لقمه افطار میکنند و روزه را میگشایند من
آن برت را بجهت پاکی از وبال خود بجا آوردم و این لاغری و ضعف
مرا سبب آنست کاوده چون این قصه شنید حیران بماند و در تصور شد
که من آن واقعه را از عالم خواب و خیال می شمردم حالا این صورت
پیدا کرد که وقوع داشته بهتر آنست که پیروی نمایم و تحقیق این حال کنم
کاوده ازان جا روان شد و با خود گفت که من اول بآن بهون منڈل
نام شهر چنڈالان برسم و به بینم که آیا آن زاده شدن من در خانه
سردار قوم چنڈالان و پرورش یافتن و کلان شده زنان خواستن
چه صورت داشته باشد رفته رفته خود را بآن شهر رسانید و دید

که این

لیکن تدبیر آن آنست که بجان و دل کوشش می باید نمود در ان که از آرزوها
بگذرد و هوای نفسانی را ترک دهد و در دهیان و گیان یکجهت و یکرو باشد
آن زمان جمعیت خاطر و آرام چیت میسر گردد ای رامچند مقصود من از حکایت
اوداللک رکهیسر آن بود که از سبب زیادتی جوگ ابهیاس یعنی از بسیاری
مشغولی سلوک راه حق و کثرت دهیان و مراقبه هستی مطلق خاطر
و چیت از پریشانی بازمی ماند و جمعیت بدست آید چون جمعیت خاطر
میسر میگردد ناچار صاحب سلوک مرتبه کمال را حاصل مینماید که بالاتر
ازان مرتبه نباشد و باید دانست که کسی از واسطه جمعیت خاطر از پریشانی
باز ماندن چیت صفت جیون مکت را در می یابد و صفت جیون مکت
موقوف بر جمعیت خاطر و دور شدن پریشانی من و چیت حالا من حکایت
سرده را که سرده ایا کهان عبارت ازانست میگویم که ازین حکایت معلوم
خواهد شد که مدار صفت جیون مکت بر حاصل کردن جمعیت خاطر
است ای رامچند بنوعی اوداللک رکهیسر درین عالم سلوک راه حق نموده در
آزادی خود و گرفتاری عالم کوشید و تهذیب اخلاق و اوصاف کرده درون
و بیرون خود را موافق روش پسندیده ساخته زندگانی کرد که تو هم همان طور
کوشش کنی و در بهبود عافیت خود سعی نمائی و از صفت بشریت جدا گردیده
بتعای حق آرام گیری ای رامچند اصل کار اینست که اول نموده ساستر را
پیش نظر داشته موافق راه نموده استاد و مرشد خود را راست گرفته و گیان

و دانش خود را روشن ساخته باید در دهیان برابر مبالغه نمود و چون کسی دهیان
کامل را بدست آرد و شناخت حق را حاصل کند دیگر او را هیچ احتیاج
بدهیان و مراقبه نماند و مقصود اصلی حاصل نموده محو بقای حق گردد و باید
دانست که سالک و طالب راه حق را از یاد گرفتن حکمهای شاستر
و ابد پس گیان مرشد کامل و بر فرموده استاد عمل کردن و از تهذیب
اخلاق نمودن مقصود یافتن شناخت حق است و مدعا است ایستادن
بر راه راست که آخر کار او را از گرفتاری عالم باز رهاند و چون درین همه
مراتب نیت طالب این امر خیر باشد تا جار او مدعی خاطر خود را دریابد و
مقصود اصلی او حاصل گردد ارجن بالشست بنیاد کرد که ای مرشد
کامل از تو چیزی می پرسم باید که پرسیده مرا بخاطر آورده جواب بگوئی
که خاطر نشان من شود و آن آنست که مردی از سلوک راه حق و حاصل کردن
گیان کامل این مرتبه دارد که او از صفاسیئ درون در روشنی خاطر از آنچه
گذشته و از آنچه آینده است و خواهد گذشت را اطلاع دارد و هیچ چیز از دانستن
او بیرون نیست و با وجود اینحال در کار و باری که دارد با آن مشغول می باشد
دقایق آنرا رعایت نموده نمیگذارد که خلل و فتوری دران واقع شود
بظاهر حال چون سایر کدخدایان در میان مردم زندگانی مینماید لیکن دهیان
او مرتبه کمال یافته داو محو هستی مطلق می باشد و مردی دیگر عقل او
روشن شده و گیان کامل نصیب او گشته از خلق کناره میگرد و گوشه اختیار

نموده

نموده بدهیان مشغول می باشد و با مردم عالم ترک آشنائی نموده جدا می شود
و با کسی نشست و برخاست نمی نماید و چنانچه از روی باطن و درون با حق
آرام گرفته از روی ظاهر هم از مردم عالم انقطاع نموده و جدائی اختیار کرده در
گوشه می بود حالا با من بفرما که فرق درمیان این دو مرد چیست و کدام یک
بهتر از دیگری باشد بشست آغاز کرد که ای ارجن اصل کار اینست
که کسی بظاهر هرچه و هرکه موجود می بیند آنرا اصلا اعتبار نکند و بود و وجود
با و نسبت ننماید و از درون دل خود را با حق آشنائی داده بود و خود با و نسبت کرده
و بقا و پایندگی او را پیش نظر داشته خاطر خود را او جت را نگذارد که بهیچ چیز تعلق
کند و بهیچ جا توجه ننماید باید دانست که این حالت را کاده گویند که این حالت حاصل کند
او صاحب کاده گردد ای ارجن چون درون با یاد حق آرام گیرد و مستغرق شاهد
حق شود آنچه بنظر در می آمده باشد آنرا هیچ و فانی دانسته بود و وجود را باو
نسبت نکند و خود را آزاد و بیقید ساخته هیچگونه خواهشی و آرزوئی
ننماید این نوع کس خواه مشغول کار و بار دنیا باشد و خواه از کار و بار دنیا و
مشغولی مهمات اینجهان کناره کرده و در گوشه خلوت با دهیان برهم و
یاد حق بوده باشد او را هیچ زیان بکار و تفاوت نکند و همیشه با سرور
ابدی و شادی و ذوق سرمدی باشد و او را هیچ مشغولی و هیچ حال ظاهر
هیچ زیان ندارد ای ارجن کامل سالک همین است که درون او از آرزوی دنیوی
و خواهشهای جهانی خالی شده همت او در ذات برهم بسته گردد و رنج

دراحت و انعام و دشنام و شادی و غم او را تفاوت نکند و در نهایت آرام و
تسکین بود ای رامچند باید که همین طریق و همین روش را پیش داشته
و آزاد مطلق گردیده با شناخت حق و شهود جمال مطلق همیشه آرام گیری
و درون خود را بجز یاد حق هیچ خبر و هیچ ذوق و راحت متوجه نسازی و حساب
کار و بار خود را خود میکرده باشی و چون اینچنین شوی و دل و درون تو
صاف و روشن شود ترا هر چند که بکار و بار ملک داری مشغول باشی
هیچ زیان ندارد ای رامچند این من و چیت عجب پریشان روزگار
و بی آرام است که هر زمان بجای رود و هر لحظه بچیزی متعلق گردد
نهایت کار در جوگ ابهیاس یعنی در سلوک راه حق اینست که جوگیان و سالکان
درین میکوشند که چیت را بی آلایش و بی تعلق ساخته بسمت خود درا
در ذات بر هم می بندند و جمعیت خاطر و عنان چیت بدست در آمدن را
کمال سلوک راه حق اعتقاد دارند باید که تو خاطر خود را از پریشان شدن
و بهر سو دویدن جمع ساخته دل خود را متوجه ذات حق گردانی و باشناخت
هستی مطلق آرام گیری ای رامچند آن من و آن نفس که از آرزوهای
نفسانی و خواهشهای جسمانی باز ماند و تعلق او از دو قهها
و حظهای دنیوی دور شود دکهو تی بهاونی یعنی تعلق نظر بینش با ملک نوار
مطلق او را میسر باشد و مرتبه ساتیا یعنی آرام گرفتن با یاد حق که جای
که بجای دیگر نرود او را حاصل گردیده که از روشنی درون در تمام تعینات

وجملگی

وجملگی موجودات عالم جلوه جمال حق بیند و غیر هستی مطلق را موجود
نداند و آن نفس که از تعلقات حظهای جسمانی باز ماند مرتبه کمال
نصیب او گردد و ما حصل سخن اینست که آدمی از گرفتاری و آرزو
های جسمانی و محنت و عذاب الیم در می ماند و بعد از آن که خود را از هواهای
و آرزوهای یکبار وا رهاند و بی تعلق شود نهایت ذوق و سرور مییابد ای
رامچند چون تو جمیع موجودات را پیش ظهور نور حق مستهلک ببینی
و غیر حق موجود ندانی و از هواهای نفسانی باز مانی یقین تو باشد
که بهر نوع که زندگانی کنی پسندیده بود خواه بامور ملکی و مهمات جهانی
مشغول باشی و خواه ترک مشاغل دنیوی نموده و رفته در کوه و جنگل
با تپسیا و ریاضت بگذرانی بر تو برابر باشد و ترا هر رنگ که تو باشی
زیان نکند و کسی که از هواها باز مانده جمعیت خاطر بدست آورده
باشد مقید آن خود شمی این جهان نبود و هر چند که با زن و فرزند خویش و تبار
زندگانی میکرده باشند و بمهمات و کار و بار مشغول بود او سالک
کامل و تپسی و واصل حق است و گویا بی تعلق گردیده در کوه جنگل ا
ای رامچند چنانچه مردان خدای که از جمیع تعلقها و آرزوها
گذشته و آزاد گردیده جا در مغاره کوه و جنگل میکنند و با هیچکس
آشنائی و ارتباط ندارند همچنان باید که تو هر چند در آبادانی شهر
و ولایت زندگانی کنی با هیچکس اختلاط و ارتباط ننمائی و آشنا نشوی

و در رنگ راه گذری باشی که از کوفت راه و ماندگی زمانی در سایه درختی
آرام گیرد و در انجا دل نه بندد و عمارت نه بندد کسی که دل و درونه او از تعلقات
گذشته با یاد حق آرام گرفته باشد ناچار او را آبادانی و ویرانی تفاوت
نکند و همیشه با دل جمع بوده باشند و آنکس که در دل او ذکر حق و دهیان کامل
بوده باشد در همه جز و همه کس ذات برهم را مشاهده کند و غیر نور مطلق را
در مظاهر موجودات نه بیند و چون درونه او پریشانی داشته باشد
هرگز جمعیت نیابد و در زیر بار کثرت و گرفتاری من و توئی بوده باشد
و باید دانست مردی که دل روشن شده و کیانی گردیده تمام جانداران را
در آزار و راحت تن خود خیال کند و راحت ایشان را راحت خود و غم ایشان
غم خود تصور نماید و حق دیگران را چون سنگ بی نفع داند و آزار از بهره
گرفتن دور خیال نماید و این کس که این نسبت درست کرده جمعیت
خاطر بدست آورده باشد او خواه عمر دو جان او از تن بر آید و خواه
سالهای دراز زندگانی کند که درین جهان باشد در ذات او تفاوت
پیدا نشود در رنگ خالص در هر جا افتد باشید در زمین افتاده با خاک یکسان طلای
باشد هیچگونه آلایش در و پیدا نشود و تفاوت از ذات او دور باشد
ای رامچند من با تو اصل کار را بگویم باید که بکوشی جان نشوی و در دل
خود جا دهی و آن اینست که نفس خود را از مظاهر موجودات گذرانده
و پی هوا و هوس گردیده دل خود را در هستی مطلق که بیحد و نهایت و ازلی

و ابدی

و ابدی و بی تغیر و بی تبدیل و انقلاب است به بندی و نور غیب را
از همه چیز و همه کس در نظر داشته باشی که نهایت سلوک و کمال
راه حق همین است ای رامچند من درین باب با تو حکایت سردار قوم
بهیلان سرده نام میگویم گوش بمن دار و بشنو که در گوشه از کوه شمر گیلاس
نام کوهی است و در دامن آن کوه طایفه بهیلان می باشند و آن طایفه را سرده نام
سرداری بود در نهایت قوت و زور بکمال ضبط و فرمان روائی آن طایفه را
محکوم خود داشت و حکومت میکرد و سلطنت میراند یکی را بسیاست
میرسانید و دیگری را مینواخت و انعام میکرد و کار و بار سرداری را روان
میساخت روزی بخاطر او رسید و با خود گفت و گو آمده گفت که من چرا
مقید حکومت این طایفه گرده ام و برای چه یکی را میگیرم و مصادره میفرمایم
یعنی مال گنه کاری میگیرم و دیگری را در بند میکنم و بسیاست میرسانم
و ایشان بجان و دل از من در آزار می باشند و من عجب دل را درین کار و
بار بسته از اصل کار خود غافل شده ام و بر تقدیر فیض من اگر از آزار
این طایفه خود را یکنار گیرم و از سیاست نمودن و بند فرمودن باز آیم
و حاکم و راجه باشم نیز نشاید بجهت آنکه حکومت و سلطنت بی آزار
و رنجانیدن نمی شود و مرا راجه میگفته باشند و من چون جوکیان از
آزار و سیاست دست باز داشته در میان این قوم باشم نسق و
نظام کار ملک من برهم میخورد و خلل و فتور در مهمات راه یابد درین اثنا

که او با خود این گفتگو میکرد و این اندیشه در دل او داشت ناگاه ماندب
رکهیسری معروف و مشهور بر بر وقت او رسید و بمنزل او قدم بنهاد
و سرده بدیدن آن رکهیسر شادمان گردید و مقدم او را عزیز و محترم داشته
به پوجا و پرستش او قیام نموده شرایط خدمت بجا آورد و بعد از آن زبان
به ثنای او گشوده با نواع اوصاف بزرگ ذات او را بستود و آخر
گفت که ای رکهیسر کامل با آمدن شما من سرفراز گردیدم و بعنایت ممتاز شده
چون سایر اهل عزت در حساب آمدم ای بزرگ مقدار طالع من
مدد کرد که قدم شما در خانه من رسید و من چندگاه است که گرفتار فکری
عجیب و اندیشه دشوار گردیده ام و آن فکر و آن اندیشه روز و شب در سینه
من می خلد امیدوارم که مرا از حقیقت واقف گردانی و این مشکل
مراحل سازی و این تیرگی را از برای صواب خود که مانند طلوع حضرت
نیر اعظم است از پیش دل من برطرف کنی و بهبود مرا برین روشن
گردانی و گیانیان و خداشناسان خار شبه را از پای دل مردم عاقل
بسوزن دانش خود بیرون میکنند بعد ازین سخنان ماندب رکهیسر
با سرده آغاز کرد که سخنی خوب گفتی معلوم میشود که جذبه عالم غیب گریبان
جان ترا گرفته کشیده است و حالا بشنو که مردم عاقبت اندیش و بهبود
طلب را از تدبیر صواب خود پریشانی و اندوه از دل دور میکرد و چنانچه برف
از طلوع نیر اعظم نابود میشود ای سرده چون کسی درین فکر شود

واین اندیشه را

واین اندیشه را بخود راه دهد که من کیم و چه می کنم و کجا بودم و کجا آمده ام و کجا خواهم
رفت بهمین فکر و همین اندیشه دل او را روشن سازد و او را براه راست
آورده بر بهبود کار او نگاه دارد و اصل سخن اینست که کسی چون هوای نفس
کار میکرده باشد از هوسهای جسمانی پای بیرون ننهد و همیشه گرفتار
بماند و اندک مشغولی او را از پا بکند و نابود گرداند چون خود را بخلاف
نفس قرار دهد و بر مراد او نرود و [illegible] در کار او پیدا شود و هرگز [illegible]
و بدی نه بیند و چون سالک و طالب حق رو به بهبود خود کند باید که خود را
از همه چیز و همه آرزوها یکبارگی براند و فراموش کردن حظهای نفسانی خوی
و طبیعت خود سازد که رفته رفته دل او قرار گیرد و بر یکذات برهم و یک
نور مطلق و بعد از ان که در نظر او جز هستی حق نماند کار او تمام شده باشد
و پرده در راه نمانده باشد و باید اعتقاد کرد که تا آنکه مرد پای بر جمع او
ها نه نهد و از هر چه باشد بگذرد و آن یک نور کامل را در نیابد و آن هستی
مطلق از ان او نشود چون کسی از همه چیز بگذرد و دل در هیچ ذوق
و لذت و مراد دنیوی نه بندد و ناچار او را بجز ذات برهم و هستی مطلق
تعلق نماند و بغیر حق هیچ چیز در نظر حقیقت بین او درنیاید ای آزاد
مرد برای حاصل کردن شناخت حق باید که اسباب دنیاوی را
گذاشته و یا برنی و همت در ذات حق بندی و از ان او شوی و بعد از
گذاشتن هر که و هر چه در دنیاست ترک دادن ماسوای حق که ازو دوری

نه و فنا دارد آنچه باقی و باینده است و بقا صفت ذات اوست
حق است حق را باید قبله همت خود ساخت و دل در و باید بست
و پرستشگری و بندگی او بر خود لازم باید گرفت ماندپ رکهیسر
بعد از گفتن این نوع سخنان و تربیت و ارشاد سرده را وداع نمود
و متوجه جای بودن خود شد و رو بدهیان ذات برهم و مراقبه یاد
حق نمود و سرده را که سخنان ماندپ در دل کار کرده بود و درونه او را
متوجه حق گردانیده بود بعد از رفتن ماندپ خود از مشغولی مهمات سلطنت
گذرانید و فکر بهبود آخر کار را پیش نظر همت داشته ملکونته خلوت
در رفت و در انجا قرار گرفته در اندیشه شد و با خود گفتن گرفت که در تن
جاندار آنکه و آنچه این نسبت بخود مینماید و میگوید که این منم آن کیست
و چیست یقین میدانم که پوست و گوشت و استخوان و خون و پی
و رگ ها را اینحالت نیست که تواند گفت که این منم و نیز سر و پا و هیچ عضوی
از اعضای او را و حواس خمس این نسبت سزاوار نباشد و دیده و
دریافته می شود که حواس خمس بخود چیزی نیست و اختیاری و استقلالی
ندارد پس صاحب این نسبت نماند مگر حق و حقیقت و آتمان
و وجود و تن را با آتمان و هستی مطلق بعینه نسبت ریسمان است
با عقد دُر که چنانچه دُرها را ریسمان در ضبط و نظم دارد همچنان
آن آتمان و هستی مطلق وجود را بترتیب و نظام میدارد و وجود تن

بار بر با بحالت خود است و آن آتمان را بعضی آتمان و بعضی جداتو
شکت یعنی قدرت و تصرف کامل آن خلاصه ذات حق میگویند
و هرچه و هرچه که هست به از و پیدا می شود و وجود میگیرد و اوست که
ذات او و وجود او از وست و باقی و پاینده و بی زوال است و او را
طلوعی و غروبی نباشد و از جمیع نسبتها بی نام و نشان بود سرده این
اندیشه کرده و ذات حق را قبله همت خود ساخته و دهیان ذات
برهم نموده محو مشاهده جمال مطلق شده بماند و بنوعی که بسر
کاده بسوا متر گیان کامل یافته بود او نیز یافت و شناخت ذات
حق حاصل نمود چنانچه کسی در خواب کردن شگفت باشد یعنی در
کمال آرام و قرار و آسایش بود در ان خواب کردن هیچ خواب هم نمیدید
همچنان سرده گیان یافته و محو تماشای حق گردیده در کمال تسکین و آرام بماند
و خاصیتهای نفس و لوازم پنداری از و دور شده و از دوستی و دشمنی جهانیان
فراغ گردیده و از گرفتن و گذاشتن و کبر و کینه و غضب و مهر و محبت
ظاهر آزاد شد و از صفات مقابله یعنی رنج و راحت و انعام و
دشنام تمام بگذشت و او را تعلق نماند با ذات مگر با ذات حق نسبت
باراجیند گفت که ای رامچند سرده بعد از حاصل شدن گیان حالتی
دست داد در رنگ حالت [illegible] را با تو مشرح سازم و حکایتی غریبی با تو بگویم
گوش کن و بشنو که ولایتی است جانب مغرب آنرا بارسنگ گویند

بزمار کبیر ران [illegible]

وآن ولایت را حاکمی بود برکه نام راجه عالیشان که در رسم جهانبانی و آیین
ملکداری ثانی خود نداشت و در شجاعت و دلاوری بی نظیر بود
اتفاقاً او را با این سرده سردار بهیلان که ولایت او در سرحد ولایت راجه
برکه واقع بوده رابطه مودت پیدا شد و آیین یکجهتی و یکدلی درمیان آمد
بحسب گردش فلکی در ولایت راجه برکه خشک سالی پیدا شد که باران
نیامد راجه برکه چون دید که از سبب کمی غلات مردم ولایت او در محنت
افتادند و بی مایگان مردن گرفتند او را بر آن مردم دل بسوخت و مردم غمناک
و اندوهگین شده با خود قرار داد که چون مردم ولایت خود را در محنت و عذاب
گرسنگی و شدت قحط نمیتوانم دید بهتر آنست که ترک سلطنت و سرداری
نموده در گوشه جنگلی به تپسیا و ریاضت مشغول شوم که بی نوایان را نبینم
آخر این موافق قرار داد خاطر خود ترک حکومت و سلطنت کرده در بیشه
در جنگل مشغول تپسیا گردید و ریاضتهای مشکله کشیدن گرفت و خوردن و
خفتن و آرام گرفتن را تمام بگذاشت چنانکه اگر از گرسنگی بجان میرسید
برگهای خشک شده را جمع کرده درهم میکوفت و آرد ساخته فرو میبرد
و سد رمق مینمود و از سبب خوردن برگهای درختان نام او پرناد شد
پرن برگ را گویند و آد خورش باشد یعنی برگ خوار و بعد از آن که قحط
از ولایت او برطرف شد هم آرزوی سرداری و سلطنت نکرد و همچنان
در تپسیای خود بماند تا مدت آنکه یکهزار سال بر ریاضت و تپسیانی
بگذرانید

بگذرانید و از سبب صفای درونه او را حالتی دست داد که کدورت
تن از وی دور شد و لطیف و روحانی گردید و درین هر سه عالم هر جا که
میخواست در لحظه میرسید و باز می آید و نظر بینش او روشن شده دوئی و دوبینی
از پیش او برطرف شد و جز یک نور کامل در چشم شهود نماند و در آن جنگل
می بود روزی سرده بقصد ملاقات پرناد متوجه شد بجای او رسید پرناد
چون یار خود را بعد از مدت مدید بدید از جا برجست و هر دو بشوق تمام یکدیگر
کنار گرفتند و پرسش احوال همدگر می نمودند پرناد گفت ای سرده بدیدار خود چشم
مرا روشن ساختی و از دیدن روی تو خوشحالی تمام بدرونه من راه یافت من آنچه
ریاضت و تپسیا کرده محنت کشیده بودم اینک دولت دیدار چون تو
یار وفادار را یافتم میدانم که ریاضت و تپسیای من نتیجه نیک داده که گفته
خاطرش دی دسر در پیچید و مبدل گردید بعد از آن گفت که ای سرده چونی
و چه حالت داری تنی بصحت داری که هیچ بیماری و تشویش عارض نیست
و اندرون تو و دل تو از آرزوها و هواهای دنیوی پاک گردیده چیزی را
نمیخواهد و پریشان نمیگردد با من بگو در تپسیا و ریاضت و مشغولی خود چگونه
بودی آهسته و خللی و فتوری در آن راه نمیدارد و با آرام و قرار هستی
و ساده داری یعنی چیزی و خوبی و رفاهیت داری سرده با وی گفت
که از عنایت تو بصحت هستم و خاطر من بهیچ چیز میل نمیکند و در تپسیای من
هیچ فتوری و خللی واقع نیست لیکن تو از من پرسیدی که ساده داری با من

معنی ساده را بگو که چه معنی دارد برناد بنیاد کرد که معنی ساده اینست که آدمی
هرچند مشغول معاملات دنیوی بوده دقیقه از دقایق کار و بار خود را فرو
نگذارد باید که از روی دل و جان مشغول یاد حق باشد و در برم آتمان
و هستی مطلق را قبلهٔ سمت خود گردانیده لحظه و لمحه تغافل نکند باید که
از روی دل و جان و درونه دل خود را بچیزهای دنیوی ندهد و در جوف
جمع خواهشهای و مرادها و امیدها و آرزوها را چون خس در آتش
گیان خود بسوزد و نابود گرداند یعنی او را هیچ هوای و هوسی و خواهشی نماند
آنرا ساده گویند و نیز چون کسی را مشغولی دل با یاد حق و دهیان برابر
تجدی درست دهد که بهیچ چیز و بسبب هیچ واسطه از آن حالت
تغیری پیدا نشود و انکار در و نماند و دوی و دوگانگی و کثرت
از نظر او برخیزد و جز یک نور کامل را نه بیند و خاطر او بهیچ چیزی
نکشد و آن حالت را ساده گویند سرده گفت ای برناد کسی که طالب
حق شد و او را گیان نصیب گردید و دانش داد او را اک را یافت ناچار
دل و درونه او با یاد حق و دهیان برهم بوده او را خللی در مشغولی
واقع نشود و جز با حق انس و آرام نگیرد لیس باید دانست که این نوع
طالبان حق و سعادتمندان همیشه با ساده باشند برناد گفت ای سرده
از سخنان تو من بغایت خوشحال گشتم و دل من که حالت خواب

آلودگی

آلودگی داشت گویا بیدار گردید و خاطر روشن شد و درونه من کمال بردی و
آرام یافت و هرچه از آلایش انکار و خودبینی با من بهمراه سر بر طرف شد
و از تاثیر صحبت تو من نهایت ذوق و خوشحالی یافتم وای سرده من
با تو از سلوک راه حق و دهیان حقایق همین قدر میگویم که بعد از آن که خاطر
و جان کسی از خواهش باز ماند و آرزو و امید از و دور شد نهایت ذوق
و سرور نصیب او میگردد و کمال حال سالک همین است که خاطر او از دیدن همه
سو باز ماند سرده و برناد بعد ازین گفتگوی هرکدام بجای خود رفتند و مشغول
کار شدند و سرده آنا گیان تام بیست و پنجم سرگ از انشم پرکرن با تمام رسید
بسشت رکهیر میفرماید که بالا بر
گفته شد که جمعیت خاطر و برجا ماندن جان دولتی بزرگ و مقدمه
حالت جیون مگت است و حالا گفته می آید که از سبب پریشانی خاطر
که جمعیت نصیب نشده باشد و جان بهر چیز تعلق میکرده باشد محنت
بسیار میدهد و چه نا سعادتمند کسی است آنکه خاطر او برجا نباشد
و جان او بهر جا خیره میدویده باشد ای رام چند بدان که این جیو آتمان که
عبارت از جاندار است در حقیقت آتمان برم آتمانست و او را با عالم لطافت
و ذات برهم نسبتی خاص است و از و فیضی می یابد و از و دوری ندارد
لیکن بسبب پریشانی جان و در ونمودن از آنجانب نیستی و آلودگی و ما
خاصیت آب و گل او در محنت می افتد و سراسر عذاب از برای

اینست که چیوا تمان مرغی است که در دام هوا و هوس امید افتاده است
و از گرفتاری خود درمانده بلاها و محنت ها می شود این چیوا تمان چوانی
چار پاست که بسیار بها و تشویشهای تنداری گویا بت ها ی گزنده او ست
که از طرف هر آدمی نشینند و میگزند و نیز هوا و حرص گویا اره ایست
که وجود او را دو پاره میسازد و عذاب میدهد و نیز گویا این چیوا تمان
گاویست که از سبب حرص خود که بآب خوردن دارد بخلاب اعمال
زشت در افتاده و پاهای او در گل فرو رفته و درمانده شده و نیز این
چیوا تمان جانوری وحشی است که در جنگل عالم بهر طرف میگردد
در جای که در آن بآرام آسایش باشد ای رامچند چنانچه صاحب
آن گاو که بطمع آب خوردن درمانده گل ولای گردیده باشد تدبیر
کرده او را از آن گل ولای سپردن نمیگذارد مرد باید که روح و جان خود را گرفتار
اعمال زشت و درمانده کردار ناخوب گشته تدبیرها نموده از آن
گل ولای سپردن نمیگذارد مرد باید که روح و جان خود را در ماندگی برهاند
و او را از گرفتاری خلاص سازد ای رامچند من تدبیر خلاص و گذشتن
از دریای دنیا با تو بگویم که بشنو و آن علاج آنست مرد باید که کوشش
نموده و سعی کرده خود را بصحبت مرد خدا رساند و دامن کاملی را
بگیرد که ملازمت خدادانان و عارفان کشتی است که کسی بطفیل آن
کشتی و بواسطه او ازین دریای خونخوار جهان بسلامت بگذرد

مرد خدا

مرد خدا ملاح ایست که دریا شناس و راه دانست که مردم را بکشتی خود جا داده
از دریا بگذراند ای رامچند این جهان شهرهای آبادان او بصورت کوه های
بلند و پر درخت است پس باید تفحص نمود و در هر کوهی از آن شهر که درخت
سایه ور و میوه دار مرد خدای بباشد لحظه باید در آنجا قرار کرد و زود تر باید
از آنجا گریخت ای رامچند آنکس که چون گاو گرفتار گل ولای هوا و حرص
این جهان گشته یقین باید کرد که نه هیچ برادر و نه خویش و نه هیچ یار و مهربان
او را از آن درماندگی تواند بر آورد و خلاص تواند ساخت و نه مال و
اسباب او از آن گرفتاری برهاند بغیر از من و بجز نفس او مددگاری
او نتواند نمود و اگر بر آید بمدد من تواند بر آمد پس ای رامچند تا آنکه مرد
تن پرور باشد و آسایش خود را خواهد از عالم لطافت بوی بدماغ او نرسد
و چون از جمیع حظهای نفسانی و آرزوهای جسمانی بگذرد و تن خود را چون
سنگ و چوب و خاشاک تصور کند ناچار او را با عالم بقا آشنایی میسر گردد و
به مرتبه آتمان رسد و ای رامچند آنکس که این مرتبه میسر گردد او از همه چیز بگذرد و
آزاد مطلق گردیده محو دهیان برهم شود و ذات او دریایی باشد پر از گوهرها
که بزبان وصف او نتوان کرد و او را بچه تشبیه توان نمود او از عالم بیرنگی
گرفته که دیگر هرگز بیرنگ نشود و بزرگی و کمال او را نقصان لاحق نگردد مگر همین

قدر توان در حق او گفت که او از واصلان درگاه حق گردیده و محو مرتبه برہم شده
و بصفات کمال پرم آتمان متصف گشته و عالم بیرنگی و بیچونی و بیچگونگی را دریافته
و مانند اکاس شده که از کمال بیرنگی وی نام و نشانی خود همه جا را و همه چیز را در گیرد
و شامل بود ای رامچند کسی که انهنکار او برطرف شده خاطر من او را هیچگونه
تعلقی و تصرفی نمانده باشد و جمعیت باطن را یافته باشد یقین بداند که او به مرتبه [illegible] رسیده
بالاتر از آن نباشد بلکه ذات او همگی حق شده و بصفات کمال برہم متصف گردیده
که هیچ زبان وصف او نتواند کرد و هیچکس از و نشان نتواند داد که او از رسوم و
عادات گذشته است مگر از راه دل و درون پی بحال او توان برد و او را توان
شناخت ای رامچند آن سعادتمند که ذات برہم را که تصرف او در همه چیز و
همه کس است بشناخت و از صفات تنداری برخاست او را اگر از دیوتا بگویی
سزاست و او را ابله اگر توجه خود نمائی بسیار بجاست و یقین بدانکه چون دل کسی
بذات برہم بسته شود و توجه او بعالم بقا بند گردد دیگر او را روی با این دنیا
و چیزهای دنیا نماند و هرگز حظها و ذوقهای نفسانی بخاطر او نگذرد و بعد از آن که
آرزو و خواهش از کسی دور شود و او را هیچ هوای و هوسی نماند او مرد خدا شود و
او را صفای و نوری حاصل گردد مانند صفا و نور حضرت نیر اعظم که از کمال
عظمت و بزرگواری او نتوان در و نگاه کرد و او را بعد از حاصل شدن این نجات

کمتا

۱۸۴

همتا رود هد معنی بیهمتا آنست که در نظر کسی همه چیز و همه کس برابر باشد و او آن یک نور
کامل را در همه جا و همه چیزها هر چند و نظاره بر منظر نیفتد ای رامچند اصل سخن آنست
که گرفتاری دنیا سراسر محنت و رنج یاد می آرد مرد چون دل خود را از اسباب
جهان فارغ گرداند و از راه درون بیاد برہم مشغول شود و پرم آتمان را قبله
همت خود سازد از محنتهای و غمهای جهان خلاص شود هیچ رنج و کلفت برداو
نگردد ای رامچند من درین باب با تو حکایتی از ایام گذشته میگویم تو باید که
گوش بمن داری و آن حکایت آنست که در زمان پیشین بهاس و بلاس
نام دو کس باهم آشنا بودند و بمحبت و دوستی ارتباط داشتند و از جمله هفت
کوه مشهور که بر بالای زمین هست آن کوهها اینست مهندر ملی سهیه
شکتمان بچهه ربت مندره پارجات سیهه نام کوهیست که وصف
آن کوه را چه توانم گفت در بلندی و پهنای که سر او بآسمان رسیده و بیخ او به تحت
الثری در رفته جانب شمال بر ذروه آن کوه از نام رکهیرجا داشت و آن
گوشه قابل بودن تپسیان و رکهیر آنست و در آنجا دو تپسی آمده جا کردند و بی زنان
خود می بودند و این دو تپسی مانند دوستان مانند دو ستاره روشن بودند بعد از مدتی
آن هر دو تپسی را دو فرزند تولد شد یکی را بهاس نام کردند و دیگری را بلاس
و این هر دو پسر از طفلی بجوانی رسیدند و کلان شدند و باهم بکمال ارتباط و اختلاط

سیده بودند و یکجا بودند و از اتحاد و یگانگی گویا باآنشان هر دو یک ذات بودند
و پیدران این هر دو باجل خود بمردند و ایشان بقوت پدران زاهری کردند و رسوم
مرده سوزی و ماتم بجا آوردند و از شرایط آن فارغ گردیدند و چون دیدند که دنیا
جای بودن نیست و هرکه بجهان آمده او را مردن لازم است که البته خواهد مرد
و حسرت و غم را با خود همراه خواهد برد این هر دو از احوال دنیا دلگرفته گردیدند از خانهای
خود بر آمدند و هر کدام رفته جدا جدا بگوشهٔ جا ساختند و به تپسیا مشغول گشتند
و ریاضت های مشکل کشیدن گرفتند و با دلی فارغ از کار و بار جهان
می بودند و مدتهای مدید بآن مشغولی گذرانیدند و از جاهای شغولی
خود بر آمده بسیر و گشت عالم پیش گرفتند و هر جا میرسیدند اتفاقا در آن
سیر و گشت باهم رسیدند با یکدیگر ملاقات کردند و پرسش احوال آغاز
نمودند اول پلاس با بهاس گفت که من ترا بمنزلهٔ جان عزیز میدانم حالا بعد از
مدتی دراز ترا دیدم با من بگو که چه حال داری و چونی در مدت که ریاضت و تپسیا کردی
آیا مشقت و رنج کردن تو ترا نتیجهٔ داد و تو بهره مند گشتی از اعمال و کردار خود
با من بگو که باری هیچ و گفتنی بذاری و عقل تو برجا هست چون مقصود
از تپسیا و ریاضت و مشقت کشیدن آتم گیان و دریافت شناخت
پروردگار است بگو که آتم گیان یافته و شناخت مبداء حاصل
کرده و کسل خیریت داری بهاس در جواب بنیاد کرد که ای کامل
نهایت بخت یاری من این بود که بدولت تو دیدار رسیدم و ترا دیدم کسل

کمل است

همین است و ای کسل از کجی و من از کجی و ای کامل تا آنکه آنچه دانستنی است ندانسته ایم
و از آنچه ناگزیر ماست باور نکرده همگی از وی شده ایم و از ین دریای خونخواری
و گرفتاری دنیا بآن کنار نرسیده ایم کسل از کجی باشد و ای کامل تا آنکه
آرزو و امید را نبریده ایم در رنگ بریدن حسن که بداس ذرو گیند و
ببرند کسل از کجا میسر شود و ای کامل تا آنکه ما را گیان حاصل شده و دل خود را
بذات برهم بسته همه چیز و همه کس را بیک نظر ندیده ایم و در مظاهر تعینات
و مجالی موجودات آن یک نور را مشاهده ننموده ایم کسل از کجا باشد
و ای کامل تا آنکه این گرفتاری دنیا و مشغولی زن و فرزند و اسباب جهان
که علت سوختگی و بیماری و بدهضمی کننده است برای دفع این علت
معالجه حاصل کردن آتم گیان بکار نبرده ایم کسل از کجا باشد ای کامل ما در رنگ
آن برگهای که از درخت آکاس خشک گردیده بر زمین افتاده که باد حوادث
و وقایع ما را بهر گوشه می اندازد و بهر سو سرغلطان و پیچان و افتان میرویم و در
زمان کهنه و فرسوده میگردیم و با خاک یکسان میشویم ای کامل جاندار تا آنکه زاده
شده باین دنیا می آید و بمحنت و غم گرفتار میگردد و بیماریها و دردها میکشد
و باز پژمرده میرود از گرفتاری این آمد و رفت آزاد نمیگردد و کسل از کجا
بهاس پلاس ایکهیان بیت دشنیم سرگ از الشیم پرکرن تمام شد
بشست بارام چند چنین گفت که من بالاتر حکایت بهاس و پلاس که با تو گفتم

ایشان چون کیانی و صاحب عرفان بودند چون اجل ایشان رسید ازین عالم
رفتند و بموجه رسیدند پس باید دانست که کسی تا آنکه کیان حاصل نکند
از گرفتاری این عالم خلاص نشود و بموجه نرسد ای رامچند آنکس را که گوئی
شناخت حق باشد و او خود را کیانی بگوید و مشغول گرفتاری اسباب جهان
بوده باشد او در دعوی خود کاذب و ناراست باشد و تا آنکه کسی خود را
از مشغولی جهان نگذراند جمعیت خاطر بدست نیارد و چیت او از پریشانی باز
نماند کیانی و عارف نباشد و بموجه نرسد و حاصل سخن اینست که مرد چون دل و درونه از
هوا و هوس نفسانی پاک شده باشد و با پروردگار خود نسبت درست نموده باشد
بظاهر هرچند مشغول کار و بار دنیا باشد معتبر نیست که اعتبار دل و
درونه است رامچند باشنیده گفت ای مرشد و ای استاد کامل
فرموده که درین عالم آمدن و گرفتار مشغولی زن و فرزند بودن سراسر محنت
و عذاب است و این مشغولی جهان در معنی علت بسوجکاست
که معالجه ندارد مگر کیان و شناخت مبدا، علاج آنست باید که
حالا عنایت نموده با من احوال گرفتاری دنیا را شرح بگوئید
و زیان او را باز نمائید و باز بسوی کیان و شناخت مبدا رهنمونی
کنند و حقیقت حاصل کردن موجه هم بگوئید که چه توان بآن رسید
بشنجه بنیاد کرد ای رامچند چیزی خوب پرسیدی حالا از من جواب

آنرا بشنو

نماند بهر او هوس
وجه

۱۹
دعا ذکر ای

۱۸۶

آنرا بشنو که این تن مرکب از آب و گل خانه روح که آنرا جان گویند است
و جان از عالم صفا و لطافت است و این تن که هیکل عبارتست و آلودگی دارد
و گرفتاری لازم آنست که سراسر محنت است بدانکه آنچه از جنس آب و خاک
و لوازم اسباب مثل زن و فرزند و مال و اسباب دنیا همه موجب گرفتاری است
مرد باید که پرورش تن را قبله همت خود نسازد و پرورش جان را پیش نظر
داشته در آن کوشد که او را هیچ هوا و هوس نماند و آزاد مطلق گردد
جمعیت خاطر بدست او در آید و چیت و من او هیچ جا پریشان نشود
و رشته امید او گسسته گردد و مرد را بعد از آنکه رشته امید از همه کس و همه
بریده گردد باید که او در جمیع مظاهر موجودات و محال تعینات عالم جز
یک نور کامل را مشاهده نکند و نظر او از دیدن همه کس و همه چیز جز بر جان هم
نیفتد و تفاوت از پیش او برداشته شود و چون او درین رتبه حاصل گردد
یقین بدانکه او جیو مکت شده و موجه نصیب اوست و نشان صفت
جیون مکت آنست که انانی را از و برخیزد و خود را درمیان نبیند جمیع احوال
و حرکات و سکنات را حواله بذات حق نموده فارغ گردد و دوی از خودی
با او نماند و عمل و کردار و بیکاری را هیچ معتبر ندارد و آنچه از اعمال خیر و ثواب
از و واقع شود نتیجه و ثمره آن را چشم ندارد و بعد نجوید که هیچ مراد و آرزو
چه ازین عالم و چه از آن عالم بخیال او نگذرد و از آثار تنداری فارغ گشته

الف
و حرکات

آزاد مطلق گردد انیست نشان آزادی و این صفت بی قیدی
و بی تعلقی و بدان ای راهجند که مشغول اینجهان و اسباب جهان
بیماری عظیم است و علاج دفع این بیماری آنست که مردی باید که از دل
درونه هیچ چیز را نخواهد و محبت زن و فرزند او را غالب نشود و هر چند
بظاهر مشغول کار و بار باشد چون از راه دل بی تعلق و آزاد بود علاج دفع
بیماری کرده خود را صحیح البدن و تندرست ساخته باشد ای راهجند ای جان
داران که از دریای حقیقت امواج و تاب پرتو حضرت خورشید هستند
و نمودارهای بیحد دارند و هر کدام از اینها گاهی بصورت آدمی گاهی بشکل
حیوانی چرنده و پرنده و انواع اجناس کرها ظاهر میگردد و هر بار که می آید
و میرود و این کارخانه در گردی باشد میدانی که این همه عالم از کجاست
و این آمد و رفت چیست از من بشنو خدا تعالی را قدرتی کامل است که آن
قدرت و تصرف هر جاندار را هر زمان بصورتی مینماید و بشکلی ظاهر میسازد
و در رنگ مشعبد و مقلد که این نمودن و ظاهر کردن او فی حد و نهایت
است و بدانکه آن قدرت و آن تصرف ایزدی نسبت به بعضی
بندها میگردد و نسبت به بعضی اینها حالا از من شرح این بشنو که بندها
چه معنی دارد بندها عقیم و نازاست یعنی زنی که نزاید و آنید سا والده
یعنی زنی زاینده پس باید دانست که آن قدرت ایزدی در معنی مادر موجودات

آنانکه

آنانکه از هوا و هوس باز مانده گیان و دریافت حقیقت حاصل نمایند و ایشان را
روی باین عالم نمی ماند نسبت ایشان آن مادر نازاد میگردد که ایشان را
باز باین عالم نمی آرد و مردی که غافل و نادان اند و همت ایشان وابسته
مشغولی زن و فرزندی باشد و گرفتار هواهای نفسانی باشند نسبت
با ایشان زاینده می باشد که هر بار ایشان را باین دنیا می آرد و می برد و
بدانکه آن قدرت و تصرف ایزدی را این قدر قوت است که صاحب
هر سه عالم را که الفیه باشد باین دنیا آورده بود و او بآن کمالات ذاتی
خود درین عالم زاده شده بود و جمیع دیوتهای بزرگ بسبب آن قدرت
و تصرف کامل باین عالم می آیند و زاده میشوند و این من و تست که در
رنگ عقاب از هوا بطمع طعمه بر زمین می افتد و هر بار زاده میگردد هم از
تصرف آن قدرت است و جاندار گرفتار انواع درکات دوزخ درمانده
ترک میگردد و نیز از سبب آن قدرت و تصرف است ای راهجند که از آن خواد
هوس باز مانده محو مشاهده جمال مطلق گردید و این گرفتاری عالم را هیچ دانسته
خود را آزاد و فارغ گردانیدم و او از زادن این قدرت باز ماند و هر جا که باشد
جیونمکت شده باشد و ازین عالم رفته موجه را دریافته دیگر باین عالم هرگز
نیاید ای راهجند من از مشغولی عالم مطلق منع میکنم و نمیگویم که کسی سناسی
گردد و دهیان بر هم کند میگویم که کسی هر چند مشغول کار و بار باشد و در معامله

داد و ستد بود باید که دل خود را از چیزهای دنیوی نه بندد و از لطیف و خسیس چیز بند
ولیت فارغ گردیده خاطر خود را مشغول یاد حق دارد و بگذارد که هیچ
گونه آرزوئی و هوسی بدل او بگذرد و از همه چیزها و مرادها بیند و ترک گشته
از یاد حق لذت گیرد و بذکر نام او زبان و کام خود را شیرین گرداند و چون
جز حق چیزی پیش نظر همت او نماند و او بکلی از آن حق شود یقین باید کرد
که آن صوفی تمام بصفت ذات برهم بر آید و جز بر اسم چیزی نباشد
و بعد از آنکه او را این نسبت حاصل شود مشغولی کار و بار ظاهر همه او را
هیچ زیان نکند و اعمال خیر دیگر دارهای زشت همه ازو محو شود و اثری نمانده
باشد بهر رنگ که باشد از حق باشد بلکه حق باشد ای راجچند کس
هر چند دل خود را برای حق خالص نتواند کرد و همت او در هستی مطلق
بند نتواند شد باید که در آن کوشد که درونه خود را و خاطر خود را از
ذوق گرفتن چیزهای دنیوی باز دارد و با مشغولی کار و بار جهان آرام
بگیرد آلودگی جان از مشغولی محبت دنیا و اسباب دنیاست
چون دل خود را کسی از چرک محبت مال و منال باز رهاند ذات
او چون گوهری نورانی و یا طلای کامل عیار باشد ای راجچند مردم کامل
و واصلان درگاه حق بظاهر مانند خس و خاشاک بی اعتبار
باشند لیکن از درون چون کوه بر جا باشند و بهیچ وجه نجنبند و نلغزند

ای

ای راجچند مردی که درونه و دل ایشان بچیزهای دنیوی که بنظر در آید
بند نشود و بیاد حق باشند بدانکه ایشان را در شناخت معرفت ذات
حق کمال آرام و تسکین حاصل شود مانند کسی که در خواب سکهپت
باشد که در آن خواب گردن خواهم نه بیند و چون این حالت کسی را دست دهد
که سکهپت گویند و او درین حال قرار گیرد و مستغرق گردد البته او را حالت
تریا میسر گردد تریا حالتی است که بنده از صفات خود برخیزد و محو
بقای حق گردد چون حالت تریا را دریابد بکلی حق شود و دریای ذوق سرور
ابدی بوده از تغیر و تبدیل فراغ داشته باشد و صفات کمال حق او را
ثابت گردد و موجه نصیب او شود که مرتبه برهم را یابد و مرد چون
باین مرتبه کمال رسد و از شعور و ادراک خود باز ماند و فانی مطلق شود
و ریسمان قید جسم از گردن جان او بریده گردد یقین بدانکه ذات او
چون نمکی بود که در انواع خورشها و خوردنیها بهره ازو یافته شود و حظ
ازو گرفته آید یعنی از صفات بشریت برخاسته بذات حق باقی شود تمام
موجودات و تعینات را مظهر جمال کمال خود داند و نور خود را در همه
چیز و همه کس ظاهر بیند ای راجچند چون در حقیقت یک ذات کامل است
که چندین ذاتها مینماید و یک نور است که در چندین جاها دیده میشود مردم

مستحکم ۱۱

کوتاه‌بین را این صورتها پرده و حجاب آن معنی می‌شود و منی و تویی
در میان آورده و در کثرت و پریشانی می‌افتد و کاملان را از
چندین اینها جز آن یک روی نمی‌نماید و از تفرقه و شمار دوری می‌مانند و
تفصیل حال وحدت و کثرت هزاران شاستر مذکور است ای رام‌چند
آنچه دیده می‌شود و به نظر درمی‌آید از چیزهای عالم ظاهر گرفتار همین تخیل
ماندن بحقیقت ملت و انتقال از این نا کردن قید راهست و این صورت
دیده بی تصور بحقیقت بردن و معنی را یافتن کاری بزرگ است
و حصه و بهره است از عالم لطافت و ملک بقا که از آن نظر موجه
حاصل شود ای رام‌چند هر چه هست آسمان و هستی مطلق است که آن
ظهور اوست لیکن از آسمان هیچ نشان نتوان داد و از وی عبارتی
نتوان کرد بجهة آنکه نه آسمان را ظاهر توان گفت نه باطن که اگر ظاهر
گویم پس دست باد بر او رسد و او را نتوان دید و اگر باطن گویم پس این
ظهورها از کجا باشد و نه او را خورد توان گفت و نه بزرگ و او از
حد و نهایت بیرون است و آن آسمان را با شعور توام گفت و نه
بی شعور بجهة آنکه اگر بی شعور گویم پس این شعورها و ادراکها و دانشها
که دیده و دریافته می‌شود همه از وست او بی شعور چون باشد و اگر
جمله شعور باو نسبت کنم شعور او علم او در خور ذات او خواهد بود در جمیع اهل شعور

که باشند

که باشند به طفیل او چیزی درمی‌یابند پس آسمان را چه توان گفت در حق
او نتوان گفت مگر آنکه او برتر و بالاتر است از علمها و دانشها و عبارتها
و اشارتها و از چگونگی و کیفیت بیرون است ای رام‌چند چون حقیقت آسمان را
مشرح گفتم حالا از موجه این سخن کنم بدانکه موجه مرتبه آنست که اگر طلب آن
بر آسمان و برگ روند نیابند و اگر در پاتال و تحت الثری در روند نتوانند
یافت و اگر بر روی زمین از دانا جویند کس نشان ندهد مگر چون کسی
امید و آرزوی نفسانی را از خود دور کند و بی خواهش و مراد گردد و محو شده
نور مطلق گردد موجه را یابد و یافتن موجه از امید و آرزو مامون باشد
ای رام هر چند کس از مرتبه موجه دور باشد و خواهان و جویان موجه
باشد و در دل او آرزوی موجه باشد این طلب و خواهش هم نشان
بزرگ است برای وصول حالت و مرتبه موجه که ازین معلوم می‌شود که
آخر موجه نصیب شدنی است و همچنین ای رام‌چند مرد هر چند از مراد و از آرزو
خاطر دور شود و از حظ نفس چیزی در میان نداشته باشد لیکن چون خاطر
او خواهان و جویان حظهای جسمانی باشد و آرزوی بهره گرفتن از لذات
بخاطر او بوده باشد یقین بدانکه او در مانده بند دنیوی است و در ریسمان گرفتاری
اسباب جهان در گلوی او محکم است ای رام‌چند مردی که جمعیت خاطر بدست
آورده باشد و من و جهت او از پریشانی باز مانده و هیچ چیز تعلق نگذارده باشد

واین عالم را جلوه ظهور کمالات خود تصور کند که منم ذات برهم که چندین شکل
و صورتها بر آمده ام و غیر را بود و وجودیت این نوع کسی از قید و بند جهان
و از موجه و وارستگی فارغ است او را چه موجه و چه بند و گرفتاری مشغول
اسباب دنیا ای رامچند آنکس که دل او بذات برهم و نور هستی مطلق
بسته شد از جمیع قیدها وارسته گردیده او را هیچ مرادی و آرزوی نمانده
باشد و او را در حالیت و مراد در میان نبود این طور کسی آلایش تعلقات
نفسانی را از خود شسته و از دوستی و دشمنی این جهان گذشته بود یقین
بدانکه او از درماندگی لجه خونخوار جهان گذشته و بآن کنار رسیده است
و هیچ ترسی و وهمی در راه او نمانده است باید دانست که صاحب
این حالت بمرتبه رسیده که همکس جویان آن مرتبه هستند و گوهری
قیمتی ثابات نصیب او شده و بر صاحب این حالت گذشتن
ازین دریای بی کنار جهان در نهایت آسانی باشد در رنگ آنکه گهر
رهگذری از ان کوه که از شان عظم ماده کاو در راه او شد و آب باران
او را تر کرده باشد بگذرد و نداند که از جای مشکلی گذشته در بحی دران
گذشتن کشیده باشد ای رامچند آنکس که امید و آرزوی را از خود
دور کرده باشد و آزاد و فارغ شده باشد در نظر همت او کوه طلا
که سیم باشد مانند کلوخی بود یا مقدار و حاصلات هر سه عالم پیش او

برخی نیز زدای رامچند مردم گیانی و اهل معرفت که با حق آشنایی
یافته باشند از ان وجود خود را دوست نمیدارند و آسایش و ذوق
تن را نمیخواهند پس از ان زر و مال عالم را که برای آسایش و ذوق باشد چه
کنند و این همه چیزهای [۱۸] دنیوی و امیدها و آرزوها گذشته باشد هیچکس هیچ چیز او را
نتوانند بفریب او بجانب لذات دنیوی کرد در رنگ کسی که او طعم شکر را
بعد از خوردن دریافته باشد و هر چند در ادراک و دانش او فتوری هم واقع شده
باشد اگر برای فریب او هر چند گوید که از مزه شکر تلخ است او هرگز از آنچه از
لذت و طعم شکر دریافته باشد نگذرد و نلغزد و بازی نخورد و بر همان عقیده
خود بود و نیز چنانچه زنی جوان که با مرد بیگانه آشنایی نمود محبت او را در دل
خود جا داده باشد خاطر او متعلق آن مرد بود و از شوهر و اسباب خانه
از راه دل بیگانه باشد همچنان آنکس دل و درون خود را با برهم متعلق
ساخته آرام داده باشد غیر برهم و هستی مطلق را در دل خود جا نداده
با همه بیگانه و آزاد و بی تعلق باشد هر چند بظاهر مشغول کار و بار جهان بوده باشد
مانند مردم رسمی در داد و ستد تعلقات بنماید لیکن لذت او از محبت
حق باشد و آرام و قرار درون او با یاد هستی مطلق بوده باشد در هیچ
حال چه در خواب و چه در بیداری و در نشستن و چه در خاستن و چه
در آمدن و رفتن در همان اندیشه و همان خیال بود وای رامچند مردی را

[illegible]

که وبال اعمال و کردارهای زشت از دور شده باشد این حالت یافت
میگردد و آنکس که صاحب این حالت شده خواه جان او در تن باشد خواه
بر آید او موجه را یافته است و حقیقت موجه از دست دادی رامچند که
از محبت چیزهای دنیوی و تعلق کردن خاطر بلذات نفسانی گذشته
باشد و او را آزاد یا هیچ مراد و آرزوی تعلق نمانده باشد و با این حالت
زندگانی کند صفت جیون مکت او را حاصل شده باشد و جیو مکت او را
گفتن لائق بخود غیر او را نشر دو مردی که بی محبت و تعلق شده درین جهان
زنده باشد او جیون مکت باشد آزاد بود کسی که با تعلق خاطر زنده او بود
از هواها و هوسهای دنیوی باشد او گرفتار و بسته قیدهای باشد ای
رامچند مرد را چون این حالت دست دهد که هرچه نصیب او شود بآن رسید
بآن نیاز و ذوق فراغ گردیده زیاده طلبی ننماید و مرادی که او را حاصل
نیست که خواهش و آرزوی آن نکند و آنچه از او تلف شده باشد
افسوس نخورد و با مردم بمهر و شفقت آشنائی نماید با خورد خورد و با کلان
کلان شود و چون کسی او را تواضع و محبت پیش آید او تواضع زیاده
تر کند و تذلل ننماید و بدرد و غم دیگران دردمند و غمگین شود و خیرخواه
بهبود و خواهد که مردم از و راضی باشند این نوع مردی آماده موهبت
و نزدیک بموجهه رسد و کسی که حالت جیو مکت داشته باشد

اورا

صفت

او را رنج و راحت و انعام و دشنام برابر باشد و تفاوت نکند ای
رامچند چنانچه موج و حباب از دریا میخیزد و بیننده صورت آن را
دیده و تعین آن را مشاهده نموده چیزی علحده داند و وجودی جدا
از آب دریا تصور کند و در حقیقت آن موج و حباب را هیچ
وجود نباشد مگر دریا را همچنان این عالم و تعینات عالم هرچه ظاهر که
باشد از جهت برهم وجود میگیرد و بنظر در می آید و مرد کوتاه بین
آن را بود و وجود نسبت کند لیکن در حقیقت وجود وجود برهم و بود بود
هستی مطلق باشد و این نمودها و تعینهای عالم تعینه نمودهای
موج و حباب باشد نسبت بوجود دریا رامچند باشسته جنباد کرد
که ای مرشد کامل با من حقیقت حال من و خاطر را بیان فرمایند
و بهر چیز تعلق کردن او را بهرجا دوانیدن او را شرح نمایند و نیز علاج
و تدبیر جمعیت خاطر و برجا ماندن چیت بگویند چه کار باید کرد که خاطر
برجا ماند و چیت پریشان نشود بشسته گفت ای رامچند خاطر و چیت پریشان
شدن و بهر سو دویدن آن هم پیوستگی دارد و جدائی در میان نبود
در رنگ سفیدی برف که صفت ذاتی اوست همچنان صفت ذاتی
چیت و خاطر بهر سو دویدن و بهر چیز تعلق کردن است که چیت در پریشانی
چیت باهم باشد چنانچه تیل با کنجد پریشانی چیت باشد پریشانی دیگر

دوبیدان چت وقتی دور شود که چت نابود گردد و در باب نابود کردن
و معدوم ساختن چت رکهیران کار کرده و سالکان راه رفته
طریقت دو چیز را قرار داده اند یکی از آن که جوگ بود و دویم گیان بود رامچند
پرسید که با من معنی جوگ را و معنی گیان بیان فرمایند که تا بتحقیق
جوگ و گیان برسم بشسته گفت که ای رامچند معنی جوگ توجه خود را بند ساختن
باشد یا آنکه نباید گذاشت که چت بهر سو دود و بچیزی تعلق کند و مقید شدن
یا آنکه غفلتی از نگهداشت چت واقع نشود و معنی گیان اندیشه کردن باشد
در کمالات ذات برهم و فکر خود را صرف نمودن در صفات کمال حق
بود و چون اندیشه او تعلق کند ببقای حق ناچار خود را در جنب بقای حق
فانی و نابود خواهد دید جز ذات حق هیچ کس را هیچ چیز را وجود و بود نسبت
نخواهد نمود و عارفان درگاه خداوندی و سالکان بارگاه طریقت جنبش
پران را یعنی آن باد و دم را که عبارت از جان بود چت گفته اند
و کسی چون آن باد و دم را بنوعی که جوگیان مقرر کرده اند در گرفتن و نگهداشتن
و فرو گذاشتن مراقبت و محافظت کند و ورزش آن نسبت را بکمال رساند
ناچار مالک عنان چت شود و جمعیت خاطر او میسر گردد یعنی چت او
نابود گردد چون چت معدوم شود و از و اثری نماند آمدن و رفتن اینجهان
از و برطرف شود و دیگر زاده نشود و نمیرد چنانچه چون حضرت نیر اعظم نیر

مغرب

مغرب در رود آمدن و رفتن مردم شما فرو راه گذری برطرف شود
و از آمدن و رفتن باز مانند رامچند گفت ای مرشد کامل شما فرمودید
که چت عبارت از جنبش باد پران است و پران بادیست که
تن خانه و منزل اوست که می آید و می رود تا تن زنده است این
پران آمد و رفت در ذکر گفتن این پران و ضبط نمودن این چه نوع
باشد و تدبیر ضبط چه بود بشست بنیاد کرد که ای رامچند مقرر است که کسی در
مقام جوگ ابهیاس شود و خواهد که ضبط و محافظت باد پران نماید
اول باید که در آن طریق جوگ ابهیاس را بیان کرده اند بشنود و مضمون
آنرا بجان و دل جا کند و از دنیا دل گرفته گردیده اینجهانرا فانی و ناپاینده
داند و مراد اینجهان و نامرادی را اعتبار ننهد و از خواستن آرزو گوشه
گیرد و دل خود را با آنچه ناگزیر است بند دو خاطر خود را بر جوگ ابهیاس
آورده غفلت نکند این طریق مددکار ابهیاس جوگ است و محافظت
و مراقبت پران از این روشها بدست درآید و جنبش از پران برطرف شود
و طریق پورک را که عبارت از کشیدن دم باشد و کنبهک را که عبارت از
نگهداشتن دم باشد در درون و ریچک را که آن فرو گذاشتن باد و دم
باشد از راه بینی به بیرون بترتیبی و قاعده که فرموده اند رعایت کند و در
خلوت نشسته مشغول دهیان برهم گردد و دل خود را یکجا کرده انفس که

آن شاستر ها

دناو استی

۸ وکنبهک را

خواندن آن فرموده شده بخواند و هوش خود را نگذارد که هیچ سو میل کند از زمان
ورزش این نسبت بکمال رسد و جنبش پران دور شود و طریق ضبط کردن
باد پران را در آمدن و بر آمدن دوازده انگشت مسافت [illegible]
مقرر کرده اند جوگی باید که وقت بدرون کشیدن این رعایت کند که تا آنکه
دوازده حرف بر زبان رانده آید آهسته آهسته دم را بدرون کشد این را
پورک نامند و همین تا مدت نوع دوازده حرف گفتن آن دم را بدرون
نگهدارد و آنرا کنبهک گویند و در گذاشتن دم هم تا مدت دوازده حرف
گفتن آهسته آهسته دم را فرو گذارد این را رچک گویند و باید که
مربع بنشیند و کف دست راست در زیر ناف بر کف دست چپ نهد
بنوعی که پشت کف دست راست بر روی کف دست چپ باشد و در دهان
بوده سر زبان را گردانیده بران سوراخ که در کام است بنهد و آنرا
بپوشد و در تن سه نبض که راه باد است گفته اند و آنرا ایراد و پنگلا و
سکهمنان گویند ایراد جانب چپ است و پنگلا جانب راست و سکهمنان
در میان است که باد پران از آن راه می آید و میرود این باد پران
از پایان براه سکهمنان رفته در شوده نام دارد که بر بالای تارک
سر گفته اند جا میکند وی باید می باشد باید که آن باد پران را در همان
شوده جا نگهدارد و نگذارد که از راه بالای تارک بیرون رود

و نگذارد

و نگذارد که پایان آید و نگذارد که هیچ راه منفذ بیرون شود و از جمیع
منافذ و سوراخهای بالا و پایان را که در تن باشد محکم بگیرد و محافظت نماید که
اصلا باد بیرون نتواند رفت و در وقت محافظت و ضبط جوگی
باید که دل خود را جمع داشته خاطر را مطلق در هیچ اندیشه و هیچ فکر نبرد
و هیچ آرزو نکند چون این نوع کند یقین داند که باین ترتیب ضبط باد پران را
حاصل نموده بنوعی که استاد را نماید بر آن عمل نماید که ضبط باد پران
بدست آید و چون این پران نام را که عبارت از ورزش این نسبت
است نماید باد پران از جنبش بماند همین که باد پران از جنبش باز ماند
من وجت از پریشانی باز رهد و چون طلای خالص کامل عیار گردد و علل
و غش او معدوم و نابود شود و بعد از معدوم و نابود شدن من وجت
کسی که از کاملان درگاه حق گردد و بمرتبه رسد که از آن بالاتر هیچ مرتبه نباشد
راجچند باشست عرضه نمود که ای مرشد کامل تدبیر جمعیت خاطر و بجا ماندن
من وجت با من شرح نمودی و با من حقیقت حال من وجت اکنون حالا
التماس من آنست که گیان کامل را بمن گوئی و در ارشادم فی کنی که بآن گیان کامل
دریابم نشسته فرمود که ای راجچند تو از من حقیقت گیان کامل میخواهی خلاصه
گیان و دریافت حقیقت آنست که تو هر چه می بینی از هر گونه موجودات
و تعینات باید که تو این همه را ظهور نور کامل اعتقاد کنی بلکه یقین خود سازی

که وجود و بود جز حق را نیست و آن ذات برهم که او را حد و نهایت نیست
واز نا بهاوث بنها منزه و مبرا است و چونی و چگونگی را در او راه نیست
با این همه صورتها و رنگهای مختلف ظاهر میگردد و کمالات خود را ظاهر
می‌سازد و در رنگ طلای کامل عیار که صورت طوق و پاره و خلخال و
انگشتری و دیگر زیورها از او صورت میگیرد و نمودار پیدا میکند و در حقیقت
چون بنگری غیر طلا را بودی و وجودی نبود و آنچه از زیورها نمود آرد همی
نمودار دو لیس که آنرا بهره وجود نباشد ای راجنید چون همگی ظهور آثار
و هستی مطلق باشد و غیر از ذات برهم و هستی مطلق را وجود و نمود نباشد
ازین میان کرا باقی و پاینده و کرا فانی و بی ثبات گویم و اگر گویم که این
هست است و اگر گویم که این نیست بود و وجود هرچه دیده میشود آن همه
همه ذات برهم است بگو که کدام یک را موجه نسبت کنم و کدام یک را
بگویم که در مانده و بنده یعنی قید است ای راجنید ذات برهم که بزرگتر
و بالاتر و بیحد و نهایت است ظهور او چه در کوه و تیمتی چه در خرمهره و چه در
آسمان و چه در زمین و چه در سنگ و چه در کلوخ و چه در خس و خاشاک
برابر است باید که تو از هرچه همی و هرچه ذاتی او را در پیش نظر آورده و نور او را
منظور داشته همگی برهم گردی و ازل و ابد را و بالاو پست را ظهور کمال خود
تصور کنی و هیچ چیز را از خود جدا نبینی که نظر پیش او چنین روشن شده باشد

ذات

دادیرن

و این چنین مرتبهٔ کمال رسیده باشد او حق شده باشد دیگر او را لذات دنیوی
کی تواند بخود متوجه ساخت و او را بر گرفتاریهای عالم کی نظر افتد او آزاد
مطلق است و یافتنی را یافته و دانستنی را دانسته و آنچه مقصود از
پیدائی او بوده او بدان رسیده و بدانکه آنکس که دل او بعالم تعلق بسته شده
و او آفتید بسمت ذات برهم شده او را آرزوهای نفسانی و لذات
جسمانی اصلا نتواند متوجه بخود گردانید و نتواند از آن حال تغیر آید
و او چون کوه پا بر جا بود که هیچ باد صرصر بجنبد و نلغزد و چون از روی کوتاه
بینی در عالم نظر کرده شود منی و توئی و دوئی و دوگانگی بنظر در آید و چون
بنظر گیان دیده آید این همه موجودات رنگارنگ و تعینات گوناگون
جز جلوه یک ذات کامل نباشد و یقین باید کرد که کسی را آن نسبت بار الجنید
بنیاد کرد که ای راجنید من در باب فایده آخر کار تو حکایتی از حکایات
زمانه پیشین بتو میگویم تو آنرا گوش دار و ذخیرهٔ دل خود بکن چنانکه تهیب نام
رکهیسر در باب یافتن گیان کوشش نمود و خود را براه راست گرفت
و گیان نصیب او شد باید که تو هم بهمان طریق عمل کنی که گیان کامل یابی و آن
حکایت اینست که در جنگل کوه و ندها چل تهیب نام رکهیسری می بود و در روزان
و شبان ریاضت می کشید و تپسیا میکرد لیکن گیان و معرفت حق را
نمی یافت آخر حیران و دلگیر گردیده که گشت بودن جای خود کرد و با خود گفت

که عادتی است که من در اینجا برای یافتن گیان ریاضت کشیدم و تپسیا
کردم لیکن مرا گشایشی نشد و گیان که مقصود از ریاضت و تپ است
حاصل نشد حالا بردم و در گوشه بنشستم و آنجا مشقت کشیدم و ریاضت
کنم آخر رفته در گوشه جنگلی قرار گرفت که برای خود جای بودن قرار داده بود
آهو را در ته بینداخت و بر بالای آن مربع نشست و جمیع اندیشه‌ها و
فکرهای خود را از خود دور کرده در مقام این شد که چیت خود را از پریشانی
باز آرد و با خود اندیشه کردن گرفت که این چیت که چون ابریست که از
سبب باد بیقرار باشد و یکجا نتواند ایستاد و یا چون شاخهٔ درخت باشد
من این چنین چیت را چگونه از هر سو دویدن و هر جا تعلق کردن نگهدارم
و عنان او را بدست آرم این چیت و من که هر زمان بهر سو دود و گاهی
از راه زبان پریشان شود و گاهی از راه چشم و گاهی از راه گوش و همچنین
از هر راه و هر سو پریشان شود و هر جا بند شود این من و چیت هست فیلی
مست که بهر سو بدود و هر جا رسد و هر چیز را بگیرد و هیچکس نتواند او را ضبط کرد
پس مرا باید فکری کرد و تدبیری باید نمود که از آن تدبیر و از آن فکر گیان
کامل یابم این اهنکار و من و دریافت شعور و تعلق نفس که رهای ذهنی
هر کدام جدا جدا است می‌گویم که این اهنکار از من و این من و دریافت و شعور
از من و این آرزوی من این هم از زدی اگیان و نادانی است من حالا در تمیز آیم

وغفلت

وغفلت و نادانی را بگذارم و چون دریافت و تمیز را دریابم کدورت اگیان
وغفلت از من دور شود چنانچه از طلوع حضرت نیر اعظم تاریکی شب دور می‌شود
من بعد از یافتن تمیز و گیان محو ذات هستی مطلق گردم و آرام و قرار یابم
من اینقدر یافته‌ام و دانسته‌ام که ذات برهم و هستی مطلق را از راه
اهنکار و هم یقین من و هم شعور و دریافت و هم از حواس خمس جلوه ظهور را
و دریافت غیر او را وجود و ظهور نیست پس باید که من و دل خود را در ذات
برهم [illegible] و هستی مطلق بسته هم از اهنکار و من و شعور و حواس خمس
کناره کنم و از اینها دوری جویم این بگفت و آرزو و هوس را از خود دور ساخته
از درون مشغول دهیان برهم گردید و من و چیت نابود گرداو با دل جمع خاطر
بر جا محو تماشای حق گشته بودن گرفت و بنوعی آتش [illegible] را در گرفته بسوخته
آخر خود هم سرد گردد همچنان جمیع ریشنی‌های او دور گشته هستی او هم در تماشای
حق فانی گشت و ذات او مستغرق دهیان برهم مانند آن صورتها گشته
که آنرا در سنگ نگارند که بی جنبش و حرکت برقرار باشد و محو ذات دهیان
گشته تا مدت ششصد سال بماند و این ششصد سال بر او گویا ساعتی بود
گذشت و در این ششصد سال از مرور زمانها و گذشتن اوقات و باریدن
بارانها خاک زمین زیاده شد بحدی که او در آن نشسته بود همچنان بماند
و خاک زمین تا تبارک سر او بر آمده بود و بعد از مدت ششصد سال دهیان

او تمام شد و او بهوش خود آمد و از خواب بی هیان بیدار شد و بعد از
هوشیار شدن خواست که دست و پا را جمع کرده خود را بجنباند و از جا
برخیزد از اتفاقات تقدیر ایزدی این واقع شد که او جمیع منفذهای
تن خود را مضبوط کرده بود که باد بران بیرون نرود و موافق خواهش او
خاک زمین هم مددگار گردیده منافذ او را مسدود گردانید که باد از آن بیرون
نرفت و او را بجهت درستی این نسبت رهبان و کمال گیان درون و دل
روشن گردید که آنچه از احوال گذشته و از جنمهای سابق دانسته بوده
باشد بر او روشن گردید و از عالم خیال بخاطر او چنان افتاد که من این
تن را گذاشته حالا بجای رفته جنم گیرم و وجود گرفته ظاهر گردم خود را دید
که در دامن کیلاس کوه رفته و آنجا پیر گنیان رسید در سایه درختی کدمب که هم
و آنجا رفته یکی از قسم دیوتا که ایشان را بدیادهر گویند شد و مدت
یکصد سال بدیادهر بوده آخر از آن تن لطیف برآمد و بعد از مدت مذکور
بر آسمان و بر بالای سرگ رفته اندر دیوتا شد تا مدت پنج جگ اندر
شده بماند و بعد از آن تا مدت تمام شدن عمر دنیا و چهار پهر برهمک
مهادیو شد و بخدمت او قیام نمود و تهذیب از روی قوت تپسیا حاصل
کردن روشنی درون در عالم خیال این مراتب وجود را سیر کردن و طی نمودن
گرفت و او را بخاطر رسید که این مراتب جنمهای سابق خود را به بینم

بکجا

که کجا ظاهر شدم و ثانی بکجا رفتم اول خود رکهیر بودم بعد از آن بدیاهر شدم
و بعد از آن بهراندر گردیدم و بعد از آن سرنهک مهادیو گردیدم و آن تنهای
وجودهای من همه نابود شده و معدوم گردیده لیکن یک تن من که رکهیر بودم
هنوز برجاست و در میان خاک و گل مانده او را غیرت آمد که آن تن من
که در وی تپسیا و ریاضت کرده بودم چرا اینچنین در خاک و گل بماند نوعی کنم
برآرم و در فکر آن شد که چه تدبیر آن تن در گل مانده از گل برآید باندیشه او رسید
که من پرستش حضرت نیر اعظم کنم و از ملازمت درگاه او التماس نمایم که از
عنایت او تن من از آن درماندگی خلاص شود و در آن اندیشه این تصور کرد
که بیکل نام سرهنگی و خادمی است مر حضرت خورشید را او می تواند تن مرا
از خاک بر آورد و خود را این قرار داده و رنگ باد گردیده در حضرت
خورشید رسید مانند مگسی که از دمه بر آمده بکوزه آهنگران در آید بیکجای خود را
داخل حوالی عظمت حضرت خورشید گردانید و حضرت خورشید که
که روشن ضمیر است معلوم شد که جان تهذیب بحمایت من آمده و
میخواهد که مشکل او را آسان کنم در حال بیکل را اشارت فرمود که او را در هر باب
مدد کرده هرچه مدعای او باشد آن را سرانجام بخش بیکل همراه جان تهذیب
نموده حضرت خورشید از آکاس فرود آمده روان شد و مقصود او را
دریافته خود را بصورت فیل سفید ساخته رسید در دامن کوه بنده و با آنجا

که تن تهیب در ته گل و خاک پوشیده گردیده بود در آمد و دندان حوض را
شکافته تن تهیب را از آن خاک و گل بیرون کشید و بعد از بر آمدن تن
او از ته آن گل و خاک جان تهیب بر بودی با در خانه قدیم خود آمد
و شکل از مهماری او مراجعت کرده بخدمت حضرت خورشید رسید
و تهیب رکهیر از آنجا که انتقال نموده متوجه تمل نام حوض شده بحوض در آمد
و غسل نموده و از آنجا بر آمده بر کنار آن حوض نشسته جپ یعنی تسبیح کردن
بنیاد نمود و پوجا و پرستش حضرت خورشید کرد و بعد از آن با تنی درست
و دست و پا سلامت می بود و اوقات میگذرانید و با عقل روشن
و کیانی کامل از جمیع قیدهای دنیوی آزادی بود و بعد از مدت دراز باز
بخاطر او رسید که مرا از روشنی باطن احوال گذشته خیمها و حال آینده
خود بواجبی معلوم گردیده و من هر پنج حواس خود را جمع کرده و از
پریشانی باز داشته کار سلوک راه حق را تمام کرده ام حالا باز ریاضت
و تپسیا را از سر گیرم و آنچه با من از بوی اشان غیر و غیریت و آثار
کثرت بوده باشد آنرا از خود دور سازم و دل خود را در ذات برام
بسته مانند کوهی پا بر جا گردم که بهیچ باد نجنبم و من در سلوکی
که کردم و ریاضت و تپسیا نمودم و ورزش دهیان و مشغولی یاد حق را
با تمام رسانیدم در رنگ اختری بودم که طالع شده بودم و بعد از آن غروب
شدم یعنی بر آمده بودم و آخر فرو رفتم حالا دیگر نوبت طلوع منست که بر آیم و از

ادنی

روشنی باطن و درون خود بر حال خود پرتو اندازم و من در اول نوبت سلوک
گویا که بیدار شده بودم و کار و بار کرده و راه حق را طی نموده و کیان و معرفت را
یافته صاحب حالت سکینت شدم یعنی قرار و آرام یافتم با یاد حق مانند آنکه
کسی در خواب رود و در آن خواب رفتن هیچ خواب هم نه بیند مقصود
آنکه یکی از واصلان شدم و عالم تمکین و تسکین نصیب من شد حالا میخواهم
که باز بیدار گردم یعنی سلوک راه حق را از سر گیرم تا آنکه ورزش دهیان
و مراقبه او نموده بشناخت مبدا ارسم و بآن مرتبه رسیده حالت تریا
که عبارت از محو شدن است در بقای حق که از سالک نشانی نماند فنا در
فنا حاصل گردد یعنی چنان در بقای حق فانی شوم که از فنا خود هم هیچ شعور و
ادراک نداشته باشم دست دهد این قرار داد و بعد از آن شروع در دهیان
نموده و دهیان کرده روزی مستغرق دهیان بنوعی شد که تا مدت شش
روز در دهیان خود بماند هفتم روز از دهیان بر آمده هشیار شد چون
با ریاضت و تپسیا آشنائی تمام داشت و راه خدا را طی کرده بنهایت
رسانیده بود این مرتبه باندک مشغولی و مشقت کشیشی در کار او پیدا شد
و چون تمکت کرده بود او با صفت چون تمکت در دین و دنیا بودن گرفت و
هر سو سیر و گشت مینمود و مدت مدید زندگانی کرد و او را این حال رو داد که
هر چه میرسید خوشحال میشد و اگر چیزی فوت میشد هیچ غم نمیخورد و هیچ آدمی

ومقصودی نداشت نه باکسی دوستی میکرد ونه دشمنی ونه از رنج رنجیده
میشد ونه از راحت آسوده میگشت ودر واصلا از تن داری ونفسانیت
اثری نمانده بود که هیچ خواهش والا رزوی نداشت روزی رسید درزیر
کوه شده ودر مغاره آن کوه درآمد وبیدم آسمن نشست یعنی مرغ نشسته
برقرار بماند واز زبان حقیقت خود باصفات تن درسخن آمد وگفتن
گرفت که ای حقیقت دوستی ودشمنی وای صفت ذوق وحفظ تن صفت
نفس وای صفت پیوندی من اگرچه از شما بریده ام واز شما گریزان
هستم شما دنبال مرا نمی گذارید وپنهانی با من همراهی دارید در رنگ آن
سگ شکاری که همراه سوار باشد وهرجا که سوار رسد سگ همراهی کند
وجدا نشود چون از مدتهای دور ودراز بمن همراه بوده مرا غمخواری کرده اید
ومحظوظ داشته اید حالا باید که مرا بگذارید ومعذور دارید که جدائی
از شما نمودن بر من لازم شده وای صفت راحت وشادی تو هم
برو ومرا بگذار که از سبب صحبت تو من بسیار مدت از موجه محروم
مانده ام واز عالم صفا ولطافت دوری کرده ام حالا من راه خود را یافته
ام وبآن راه میروم ونشانی از مقصود خود یافته در پی آن می شتابم
باید که تو نیز از من فراموش گزینی ومرا هرگز یاد نکنی که من از دست تو
زبان زده گشته ام من ترا تعظیم میکنم وسر فرود آورده پای ترا می بوسم

کزنهار

که زنهار زنهار یاد من ننمائی بعد از آن با حفظ نفس ومراد خاطر بنیاد کرد
که ای حفظ نفس وای شهوت تن مدتهای بسیار مرا مشغول ساخته
وبا من می بودی با جمعیت خود که همه اوصاف بشریت باشند
حالا مرا تنهائی خوشتر می آید واز صحبت های تو دل گرفته گشته ام ویاران
وهمراهان ترا عذر خواهی نموده وداع کرده ام باید که تو نیز ترک
من دهی بحق صحبت دیرینه که دیگر هرگز یاد من ننمائی من اینک
خاک بوس میکنم وتعظیم داری تو نموده از تو وداع می خواهم این بگفت
وحفظ نفس وشهوت را پدرود کرد بعد از آن با عمل خیر وکردار های
نیک سخن درآمد وگفت که ای اعمال پسندیده وای کردارهای گزیده
از نیکوئی شما چه گویم که بسیار مددکار من گردیدید ومرا از درکات دوزخ
وگرفتاری مرگ خلاص داده بر بالای شرف آسمان برده اید حالا
من گوشه گزیده ام واز جمیع یاران وهمراهان کناره نموده ام شما هم
ترک من دهید وبروید بعد از آنکه هرکدام از یاران وهمراهان را وداع
نمود با همه دنیا ذکر کرد که ای جمیع یاران وای تمام مصاحبان من شما را
خیرباد کرده ام شما بروید که من هم موافق اجل خود ازین قالب خاکی
پرواز میکنم وترک این خانه آب وگل مینمایم بعد از آن متوجه انتقال ازین
عالم گردیده افسونی که بوقت مردن خوانند خوانده واز جمیع آرزوها گذشته

و تعلقهای درونی را گذاشته صحیح و خندان از تن برآمده بسوی عالم قدس
و ملک که لطافت و صفا بجز امید و از هیچ جز دامن گیر نشده و در رنگ
باد که بو را گذاشته بگذرد او بگذشت و بعد از برآمدن ازین قالب
خاکی بعالم بالا رفته از غل و غش پاک شده بماند و آثار تن داری و صفات
نفس را ترک داده در عالم بقا قرار گرفت در رنگ بادی و زنده که وزیدگی
و جنبش و حرکت خود را بگذارد او را در عالم صفا و بقا کمال سکینت حاصل شد
و مانند کوهی بلند که هیچ صرصر بجنبد قرار گرفت و او بمرتبه رسید و بالاتر از آن
مرتبه نباشد و روشنائی و صفائی یافت که هیچ زبان وصف آن حال
نتواند نمود و باید دانست که جمیع اهل مذاهب از صاحبان دانش
و عرفان که در شناخت ذات حق و موافق اعتقاد خود سخن کرده
اند و آخر [illegible] دست و یازده قرار گرفته اند که او یگانه و بی همتا
و بی حد و نهایت است و چون و چگونگی در و راه ندارد و در حد
او متفق گشته اند آن را هم ازین قالب خاکی وارسته شده و رفته
بتجای آن یگانه باقی گشت و محو ذات او گردید و او بمرتبه واصل شد
که دران مرتبه اول و آخر و حد و نهایت و زیستن و مردن کسی پیش
ندارد غرض که ذات برهم شد بیت و هفتم ترک ارابشم پر کردن تا تمام سید
بالاتر در باب جمعیت خاطر و بر جا ماندن چشت سنگ ایتاک

یعنی

یعنی ترک صحبت و ضبط کردن دم و باد بران و ورزش نسبت نیموه.
یعنی خیریت و خوبی بیانی کرده ام جا لها حقیقت ناز رفتن بشخصی چون
گلت با کاس یعنی چون گلت که با کاس میرود و سبب آن را شرح
خواهم گفت و دران چه جمعیت خاطر حاصل شود وجهت نابود گردد
خواهم بیان نمود روزی چند از شته پرسید که ای مرشد کامل با من
فرمائید که مرد چون گلت چرا با کاس نمیرود که شست بنیاد کرد
که ای رامچند با کاس رفتن و سیر عالم بالا نمودن چندان کاری بزرگ
نیست بجهة آنکه کسی هرچند که برم آکاش هستی مطلق را شناخته و صاحب
توجهه نشده می تواند بر آکاس رفت بر اکاس برآمدن بچند جهت
میسر میگردد یکی آنکه بهره سیماب را که بکمال میرسانند آن خاصیت
پیدا میکند که چون کسی در دهان کند بر هوا بر آید و هر جا خواهد از راه
هوا برسد و دوم مردمی که افسون را می درزند بجای میرسانند که بر هوا
می برآیند و سیوم آنکه از جوک ابهیاس کردن و بکمال رسانیدن آن
نسبت بهوا می پرند و بر آسمان میروند و چهارم کال شکت یعنی بحسب
وقت و نصیبه زمان از ریاضت و تپسیا او را حالتی دست
دهد که اگر خواهد بر فلک بر آید میتواند بر آمد و مثل این وای رامچند کسی
ایتم گیان را یافت یعنی هستی مطلق را شناخت و ورزش و بهاس را
بهم رسانید او را بر آسمان رفتن چه قدر کار است هرگاه او بتقای حق گردد

و ذات او ذات برهم گشت برآکاس نارفتن او را چه زیان دارد
و چه نقصان میکند و نیز مردی که صاحب گیان کامل گشت او را از زمین
و بر هوا رفتن عار است که این کار نزدیک خداداناًن چندانی مقدار
اعتبار ندارد و آنکه اتم گیان نصیب او شده و محو محض شده بهستی
مطلق گردیده او را بغیر از دهیان ذات برهم هیچ چیز خوش نیاید و او جز دهیان
برهم نخواهد و مرد گیانی و صاحب عرفان از رسوم و عادات مثل پوجا
و پرستش و غسل و جپ و تسبیح و برت و روزه داشتن گذشته است
و او هرگز مقید این نوع چیزها نگردد و مردی که صاحب آتمگیان شود
اگر بعد از آن خواهد که او را هشت سده یعنی هشت قدرت و تصرف
میسر میگردد میتواند بدست آورد و هشت سده بجای خود مذکور خواهد شد
و صاحب حال هشت سده مجملاً آنست که اگر خواهد در جثه و قد کلان
تر شود میشود و اگر خواهد خورد تر شود نیز میسر گردد و اگر خواهد بهوا بر آید و یا
در تحت الثری رود هم میتواند و اگر خواهد چون کوه گران شود یا چون
خس سبکتر شود حاصل گردد و سده شدن اتم گیانی را زیان
ندارد این هر چهار چیز که از آن ارشان مرد بهوا در آید و بر آسمان رود چیزهای
است که سده می بخشد یعنی قدرت و تصرف لیکن در جنب یافت
مرتبه فنا بقای ذات حق اینها را اعتبار نباشد و نسبت بوصال
درگاه خداوندی چیزی نیستند که مرد آتم گیانی و صاحب عرفان از خواهش

و مراد

و مراد دنیوی دور باشند و آن مردم که خواهشی و آرزوئی داشته باشند
باید سده را یعنی تصرف و قدرت هر انچه از دنیوی خواهند خواهان شوند
بجهت آنکه هنوز با تمکیان نرسیده اند و تا آن زمان که خواهش و مراد
از مرد دور نشود با تمکیان نرسد و بعد از آن که کسی آتمگیان را بیابد
دیگر سده را چه کند و سده برای چه خواهد چون سخن باینجا رسید باز
رامچند از بشست پرسید که ای رهبر کامل با من بگو که جوگیان چون که عمرهای
دراز می زیند از چه سبب حقیقت این حال را بمن مشرح فرمایند بشست بنیاد
کرد که ای رامچند کسی که بدل و جان راه جوگ گرفت و ریاضت و مشقت
پیشه کرد من وجیت او بخوبی و نیکوئی بی آنکه او کوشش دران کند
بکاهد و ناتوان شده معدوم گردد چون من وجیت که دشمن قوی در راه زنی
پر زور است از راه برخاست ناچار آنچه از اوصاف و خاصیتهای تن دارای
بوده باشد همه رو بخوبی نهد و زیبائی پیدا کند در رنگ آنکه در موسم
بهار درخت را هر شاخ او از برگهای و گلها زیبا نماید عمر او هم دراز باشد
چون من نابود میشود مردی عیب و نقصان میگردد و ذات چون آئینه
مصقل بی زنگ می شود و او بدیهه چیو تمکت شود بدیه یعنی با وجود تن دارای
خاصیتهای تن از و دور میشود و آن چیز و آن تعلق در روحی نفس که از سبب
آن درین آمده جهان گرفتار اسباب جهانی میگشت از و دور میگردد و بعد
از آنکه من وجیت که بیخ درخت نفس شیطت باشد معدوم گشت جمیع خاصیتها

و آثار نفس نیست و نابود میگردد و او بی رنگ و صورت شود و نه هنر
در او ماند و نه عیب و نه عمل نیک و نه کردار زشت و نه درد و اقبال ماند
و نه ادبار و نه طمع ماند و نه بی طمع و نه طلوع ماند و نه غروب و نه غیرت ماند
و نه بی غیرتی و نه مراد ماند و نه نامرادی و نه روشنائی ماند و نه تاریکی
و نه صباح ماند و نه شام و دل او تعلق کند بمرتبه که آن مرتبه بالا باشد و هر که
بآن برسد دیگر باینجهان هرگز نیاید و همین نوع مردمی که درخت انسان فانی
و معدوم میگردد و انسان را آن مرتبه حاصل شود که در آن مرتبه هیچ
غم و درد و گرفتاری نباشد و هیچگونه تعلق بجهان و اسباب جهان نبود
چون سخن بدینجا رسید رامچند با بششته آغاز کرد که ای پیر مرشد کامل انجهان
که شاخ درخت انگور باشد با من بگو که آن کدام کدام تخم است که از آن
تخم این درخت و این شاخ میرسد و پیدا میگردد و نیز بگو که تخم آن تخم
و تخم تخم تخم چیست بششته آغاز کرد که ای رامچند چنانچه هر درخت که اول
از زمین میروید با دو برگ از خاک بر می آید همچنان این تن را در مقابل
آن دو برگ که نیکی و بدی اوست که از خلقت ذاتی سرشت طبع
خود آن نیکی و بدی را از زمین آفرینش با خود همراه می آورد و همین تخم پیدائی
درخت عالم است چون معلوم کردی که تخم درخت عالم این تن مرکب
از عناصر است حالا بشنو که تخم این تخم تن من و چت است که بواسطه این تخم
من و چت این تن موجود میگردد و آن من و چت خزانه وجود و عدم است
و نیز این من و چت حقه پر جواهر غمها و دردهاست ای رامچند وجود عدم

دیگر

و نیک و بد از این من و چت پدید می آید و آنکه پرسیدی که تخم تخم این تخم چه باشد
بدانکه این تخم تخم را یعنی چت و من را دو تخم است که یکی از آن جنبش و حرکت
باد پران باشد و دوم نسبت تعلق دروغی که از خیالهای سابق همراه او
و درخت چت و من از این دو تخم موجود میگردد بدانکه یکصد و یک رگ است
در تن که بیخ آن رگها در دل باشد چون باد پران در اول خلقت وجود تن
باین رگها در می آید با در آمدن آن باد پران من و چت بادریافت
و گیان پیدا می آید و جنبش این باد پران من و چت و عقل را بهوش می آرد ×
و بیداری سازد و چت با عقل بهر سو دویدن آغاز میکند ای رامچند تحقیق
بدانکه این طور من و چت را چون کسی نابود سازد مقصود تحصیل
شود و نهایت مرتبه کمال که مطلوب عارفان درگاه است میسر گردد و بدان ای رامچند
آرنده هزار چیز میشود چون او را کسی نابود کند خلاص می شود و از گرفتاریهای
آزادی تمام می یابد و اگر من و چت با دریافت خود بسلامت باشد خزانه
غمهای بی نهایت گردد و هزار گرفتاری را سبب شود و بدانکه این مرتبه کمال
که مطلوب جمیع سالکان درگاه باشد از خواب کردن عقل میسر گردد
و چون کسی عقل دریافت خود را در خواب سازد یقین کن که بتمام مرتبه رسیده
باشد و خواب کردن عبارت از آن است که جمعیت خاطر بهم رسد
چون من هیچ جا نرود دانسته عقل در خواب باشد ای رامچند چون دانسته که آن باد پران

که من و چت که باد پران ... بدانکه

که عبارت از من باشد که علامت از تعلق درونی نفس باشد و بچیزهای دنیوی
جان دارد را زیان دارد و باعث رنجها میگردد باید که این هر دو گرفتاری و تعلق
درونی را دور کنی و من را نابود سازی که ریسمان جنم گرفتن بریده گردد
و گرفتاری عالم برود ای راچند باعث پریشانی و گرفتاری همین
دریافت و شعور و عقل و تعقل کردن من و چیت هر چیز چون کسی دریافت
خود را کرد نیارد من و چیت را از چیزهای دنیوی روگردان نبازد
و گرفتاری مرد در رنگ تشنجهای درختان جنگل دراز شود و ساقها را
فرو گیرد بعد از انکه کسی این هر دو را گرد آید از انواع محنتهای خلاص گردد
ای راچند مردم طالب جوگ برای نابود کردن من و چیت جنبش بادران را
دور میسازند و آنرا کردی آرند که آن جنبش بادران بیخ درخت
من است درخت را چون بیخ بریده گردد ناچار درخت خشک
و نابود گردد و ورزش پرانایام که عبارت از گرد آوردن و ضبط
کردن بادران باشد برای همین معنی میکنند و تعقل باید کرد که از ضبط
بادران من و چیت چون مرغ بی پر میگردد و هیچ جا نمیتواند رفت
و نهایت آرام و کمال تسکین از ضبط کردن بادران بدست می آید و
عارفان این نسبت را آزموده اند در حقیقت همچنین که گفته شد
یافته اند ای راچند سبب پیدائی من و چیت را که بالا گفتم

شنیدی

شنیدی حال حقیقت باسنان را یعنی تعلق درونی نفس را از من شرح
بشنو که مرد چون بطلب و خواهش محکم چیزی از چیزهای دنیوی را بی
آنکه نفع و زیان او را نسبت بخود تعقل و تصور کند و بدرون خانه جا
دهد این را باسنان گویند و بدانکه من که عبارت از نفس ناطقه باشد
چون بچیزی تعلق کند و تصور آنرا محکم نماید بعینه همان چیز گردد و حکم
آن گیرد یعنی چون جنم گیرد همان چیز شده ظهور کند و صورت رنگ
جنم سابق را گذارد و همان رنگ و صورت گیرد که بآن تعلق کرده باشد
و دانستن عقل فانی را باقی و ناخوب درشت را خوب پسندیده
و بسته شدن همت در پرورش تن و درده کردن و غفلت از آتمان
و هستی مطلق و دیدن ریسمان مار دانستن را چیت گویند و از آن باسنان
یعنی تعلق نفس بچیزهای دنیوی که محکمی باشد چیت پیدا شود و این چیت
سبب جنم گرفتن و موجود شدن و پیر گردیدن و بیماریها و دردها کشیدن
و مردن جاندار میگردد و حالا تدبیر و علاج بیماری چیت را بشنو
که مرد چون از کشش بکشد این خیال که این کنم و آن گیرم و این مرا باشد
و آن نباشد بر آید و خود را از خواهش مراد باز دارد ناچار
چیت معدوم گردد و از داز هی نماند مرد چون از گیر و دار کشش و کشش
فارغ شود و او را هوس نفسی نماند آن زمان او را امتنا بید گویند

یعنی فنای حیت و معدوم شدن او حاصل گردد این امتنا بخشند و کمال قرار
و آرام با آنچه مقصود از آفرینش او بود میگردد یعنی شناخته پروردگار را
میدهد و نیز چون مرد عالم و اسباب عالم را هیچ و فانی و ناپاینده داند
او را هیچ گونه خواهش و آرزو نماند ناچار حیت او معدوم گردد و فانی
شود ای رامچند چیزهای دنیوی که فانی و بی ثبات است چیزی
معتبر دانستن و ریسمان را مار تصور کردن و بدل خود جا دادن صورت
حیت است و بدانکه آن مرد که از چیزهای دنیوی و لذات نفسانی دل
خود را بردارد و آنرا هیچ داند بخواهد زبان از توصیف و تعریف
آن مرد عاجز است مگر همین قدر در حق او توان گفت که درون او
یکطرف و یکگونه است از الاکس در کمال صفا و لطافت د
کسی که این عالم و عالمیان و اسباب دنیوی را هیچ و فانی دانست
و بعد از آن همین اعتقاد را در دل خود جا داده محکم گرد و آنچه باقی
و پاینده و ناگزیر است دل در و بست و حیت شود یعنی حیت او معدوم
گردد و مردی که صفات ناپسندیده نفس از غضب و کینه و حسد و حرص
و آز و هوا و هوس بگذارد و آهستگی و وقار و مهربانی را شعار خود سازد
اوست که حیت او معدوم شده و اوست که بکمال آرام و تسکین
رسیده ای رامچند مردی که باسنان یعنی خواهش درونی با چیزهای
دنیوی که آن باسنان باعث جنم گرفتن و زاده شدن و مردن باشد

ازخود

از خود دور سازد و از هوای نفسانی فارغ گردد و چون مکت میگردد و از آثار
و صفات تن پاک میشود در رنگ چرخ کلال که تا در گردش باشد از و انواع
ظروف و اوندار کاسه و قدح و کوزه میتوان ساخت و بعد از آنکه از گردش
خود باز ماند و آرام و قرار گیرد تمام این صفت ها و کارها از جدا شدن باز
می مانند همچنان بعد از چون مکت شدن مرد لوازم تن داری از و دور میگردد نیز
مردی که خواهش درونی ایشان که باعث جنمها میگردد چون تخم بریان گردیده
گردیده اند که دیگر نروئید و ایشان چون مکت باشند که بعد از آن نزا
زاده شدن و پیر و ضعیف شدن و مردن تعلق نماند ای رامچند مردی
که از تموگن که عبارت از صفت حیوانیت و چار باشد و از رجوگن که عبارت
از صفت انسانیت بود بگذرند و در ستگن یعنی صفت فرشته و دیوتا قرار گرفته دل
خود را بذات برهم بندند ایشان اند که گیان کامل یافته بحقیقت رسیده اند ذات ایشان
اند که احیت گشته اند یعنی دور از صفت حیت شده اند و ایشان اند که
بصفت کامل بر آمده اند ای رامچند من بالا گفته ام تخم حیت دو چیز باشد
یکی جنبش باد پران دویم باسنان که خواهش درونی باشد بدانکه چون یکی
ازین دو تخم معدوم و نابود گردد و یقین بدانکه که هر دو معدوم گردند و باعث نابود
شدن حیت شوند ای رامچند از سبب قوت باسنان جنبش باد پران هم
میرسد و بعد از جنبش باد پران باز باسنان پیدا میشود در رنگ آنکه درخت
از تخم پیدا می شود و باز از درخت تخم پیدا می آید دیگی شدن این جنبش

باد پران و پاسنان را جیو یعنی جان گویند و دریافت چیزهای دنیوی
از جان پیهم از آن جهت گویند بعد از آنکه کسی تعلق چیزهای دنیوی را از خود
دور سازد این تعلق گویا پنج من جهت است و چون پنج بریده گردد ناچار درخت
که عبارت از من باشد خشک گردد ای رامچند آنچه از چیزهای دنیوی دیده
میشود و بنظر در می آید از یکی شدن عقل و من وجهت دیده میشود و بنظر
در می آید چون کسی دریافت عقل و تعلق کردن من را دور سازد ناچار
چیزی در نیابد و دریافت چیزی میسر نگردد و این دریافت و عقل هم
همراهی من گویا و هیچ تعلق کردن چیزهای این جهان است اگر کار پنج بریده
گردد و تعلق هم دور شود این یکی شدن را بزبان هند یعنی کیان سبد گویند
گویند و تعلق کردن ادراک دریافت چیزی را سنده نامنده بدانکه
تا دریافت عقل همراهی نفس صورت نگیرد تعلق دریافت هیچ
چیز نشود و بدانکه عقل را نتوان گفت که بدرون جا دارد و نتوان
گفت که بیرون است و این تعلق دریافت عقل همراهی نفس بچیزهای
دنیوی معتبر نیست در رنگ آنکه شخصی که بخواب رفته او در آن
خواب کردن خواب بیند و بخیال او رسد و من بر آسمان رفته ام و یا در
تحت الثری جا کرده ام و چون بیدار گردد معلوم او میشود که وقوعی
نداشت و نفس الامری نبود همچنین این تعلق ادراک عقل بمدد نفس
هم چیزی نباشد و مانند خواب و خیال بود ای رامچند آدمی چیزهای

تمثیل

از چیزهای دنیوی را که سابق دیده باشد و آن چیز در دل او نشسته باشد
و یا او را دیده باشد و بخاطر خیال آن بگذرد باید که نگذارد که یاد آن چیز
دیگر بخاطر رسد که همین تعلق که عبارت از گذرانیدن خوبی یافت
چیزی بخاطر است علت جنم گرفتن و سبب باز موجود شدن باشد
چون مرد چیزی نگذارد که بدل او بگذرد و آزاد و فارغ شود ناچار موجب
نصیب او شود و تعلق کردن دریافت عقل بمددکاری نفس چیزی
از چیزهای مرغوب سبب پیدای انواع غمها و محنتها باشد و فراموشی
از دریافت چیزها موجب راحت های بی نهایت و سبب
نازاده شدن و تا جنم گرفتن میگردد ای رامچند باید که تو غافل و آگاه
نشوی و دریافت چیزهای مرغوب را فراموش ساز و بدل راه ندهی
و ذوقهای دنیوی آنچه از راه هر پنج حواس بوده باشد همه دور کنی
و آزاد مطلق گردیده مرتبه برهم رسی و محو بقای هستی مطلق شوی
نشسته بار رامچند گفت که ای رامچند باید که تو غفلت و نادانی
بخود راه ندهی و پلید طبع و کند ذهن نشوی و بزبان هندی گفت
که اجد نشوی و صاحب دریافت رسمی نشوی و دریافت خود را
بعالم دیگر متعلق سازی و شخص و بزبان هندی گفت که است
نشوی رامچند گفت که ای نشسته با من بفرما که از این دو عبارت
چه خواسته ای با من شرح بفرما نشسته فرمود که اجدا بمعنی دارد

که مردی که چیزهای فانی داند و بقا و ثبات را بآن نسبت نکند
و بر چیزی دل نه بندد و جای قرار نگیرد و از دل چیزی بدانکه خواهد
او را احد گویند و اوست که از غفلت و نادانی و گونه اندیشه
وارسته شده و نیز آنکه هر چند بکار و بار مشغول بوده باشد و چون
مردم رسمی داد و ستد بود و لیکن ازین مشغولی و ازین کار و بار
چیزی بدل او کار نکند او احد بود و مردی که چنان بود که چیزهای نیکو با
او را نخود نکات و آنچه نه بیند بد رو نه دل او فرو زود و او چون نکته
باشد واحد وانست را تاب مضمون است و مرد چون تعلق خواهش
درونی آزاد شود و او را هیچ گونه خواهش و آرزو نماند و از بی تعلقی و
ساده دلی [illegible] گنگ باشد یقین بدان که او از همه تعلقهای درونی
و برونی آزاد مطلق گردیده و فارغ گشته که او از خواهش و
آرزو گذشته و از مرادهای [illegible] نه یک کناره گشته کیا کامل
باید که وحدت حق تعالی در نظر او جلوه نماید و این تعینات
و موجودات رنگارنگ اصلا بنظر او در نیاید و او همان یک
نور کامل را مشاهده میکرده باشد بدانکه حجاب غیب و ذات
بر هم در دل او بنوعی جلوه کند که آگاهی همه جا را و همه چیزها را در گرفته
و شامل است بر هیچ چیز و هیچ کس از احاطه او بیرون نبود و مردی
که از دی ورزش نسبت جوگی عقل او خالص گردد و شعور و دانائی

[illegible] مطلق

رسمی

رسمی از و برخیزد و او را دریافت چیزی نماند و دل او در ذات
بر هم تعلق گیرد و شعور و دانائی که ازین طرف در بسته باید ناچار
تعلق بعالم قدس کند و آن جوگی از صفات خود فانی شده باقی به
بقای حق گردد مانند قطره که در دریا افتد او در نشستن
و خاستن و در خواب و بیداری و راه رفتن و ایستادن در جمیع احوال
و اوقات از تعلق رسمی گذشته دریافت خود را بجمال غیب که ز و باید
و همگی حق شود و مستغرق دریای شادی و سرور ابدی باشد و مردی که کیان
کامل یابد او ناظر مشاهده نور غیب یافته و از دریای نقصان بآن
کنار رفته و در دریای کمال شعور و دانائی و هنرمندی و خوبی غوطه زند هیچ غم
و محنت گرد او نگردد ای رانچند من با تو یک سخن میگویم که آن سودمند
تست و آن آنست که تو از جمیع صورتها و رنگها که از تعینات
و موجودات عالم بنظر در آید بگذر و اصلا بلحاظ خود راه مده و دل
خود را در ذات بر هم و هستی مطلق که بی حد و نهایت است
و بی چون و چگون و بی رنگ و صورت و بی نام و نشانست
بند و اگر کسی گوید که موحد روشن دل برای چه این رنگها و
صورتهای گوناگون را از نظر خود بیند از د چرا همان حجاب
غیب را که این رنگها و صورتها گوناگون را از نظر جلوه او
در مجالی موجودات و مرایای تعینات مشاهد و ناظر
نباشد و جمال و حسن وحدت حق را درین صورتهای

کثرت بیننده بود جواب آنست که هرچند موحد را ازین کثرت
وازین تعینات متعدده همان کثور در نظر باشد لیکن چون گرفتار
فرق وشمار کثرت ودوکانگی ودوئی باشد در حل حل کردن این
نظر واین حالت او را آن مرتبه که کسی ازین تعدد وشمار گذشته
آن نور یگانه را قبله دل خود سازد میسر نگردد چون او را استعداد
که نقصان دارد درمیان باشد ناچار او بمرتبه ناقص ازان مرتبه
جمع ویکرنگی ویگانگی رسد ای راجحند چون آن ذات پاک را
که باقی وپاینده وبی زوال وتغیر است باقی وپاینده ذاتی
ومحو مشاهده او گردی وآنکه غیر او باشد آنرا فانی وبی ثبات
یقین کنی ناچار ذات تو هم از صفات خود خاسته وفانی گردیده
ببقای حق باقی گردد آن مرتبه جمیع که ذات بر همه را باشد ترا میسر
گردد و همه چیز و همه کس و همه جا جلوه خود بینی و غرق دریای سرور
وشادی باشی بدانکه آن نور پاک و آن شاهد غیب
که بقا وثبات صفت ذات اوست واز زوال وفنا
منزه است و همه چیز و همه کس ازو پیدا میشود واو از کس پیدا
نمیگردد بیک کرشمه ویک جلوه که او میکند این همه
غوغا ازو موجود میگردد واین عالم پیدا می آید اگر وجود نسبت منسوب
باو بود غیر او را بود وجود نبود وآن ذات پاک که عالمی باین
بزرگی وعظمت وترتیب وخلق پیدا کرده ای آرد و در پیش

بزرگی

بزرگی و بزرگواری او واین عالم چیزی در حساب نباشد واو را
باین موجودات هیچ احتیاج نباشد واو همان مرتبه بزرگی خود
بود واین همه بوجود آمده باشد واو علت وسبب پیدائی این عالم
باشد وپیدائی وجود او را هیچ چیز وهیچکس علت وسبب نتواند شد
بدانکه او وحقیقت او خلاصه هرچه باشد هست واین صورتها
ورنگها از وجود او دارد واو برتر وبالاتر وبزرگتر است که همه بزرگیها
وکلانیها در پیش بزرگی او بی مقدار ونیست باشد وبدانکه جمیع
علتها پیدائی وتمام اسباب آفرینش عالم را ذات پاک وی
آئینه است که عکس اینها درو نمایان میگردد ودور رنگ
حوضی که او در اطراف خود درختان داشته باشد وعکس این
درختان در آب آن حوض نماید هم چنین تمامی علتها وجود
وسببهای آفرینش درو منعکس و نمایان میگردند کسی که
آن ذات کامل را قبله همت خود سازد ناچار او را دیگر
باین جهان نیاید و هرگز زاده شده نمرد ای راجحند چون تو دل
خود را باین طور بزرگی که او را پیری وضعف شکستن ومردن نباشد
بهندی ناچار موجه را بیابی ای راجحند باشته بنیاد کرده ای
استاد کامل وانی مرشد راه نما سر اسر علتها واسباب
پیدائی عالم را و وجود تو را که بمنزله تخم باشد درخت را

قبله

فنائی

مکرر و مشرح گفتی و اسباب فنای عالم و نابود شدن وجود را
هم بیان فرمودی حالا التماس آنست که مرا از مرتبه وصال
درگاه حق و از نهایت کمال انسان زود تر خبری دهی که بچه نوع
وصول باین مرتبه میسر گردد که بر فرموده تو عمل کنم و خود را بر راه
نموده تو راست کردم و من برسم بآنچه مقصود از پیدائی من
باشد لیشته بارامچند گفت که ای رامچند آن چیزها که جاندار را
باعث غم و محنت بی شمار گردد من با تو مشرح گفته ام باید که تو
ازان چیزها پرهیز کنی و یکی ازانها بخود راه ندهی چون اینچنین
کنی ناچار تو برسی بمرتبه کمال و یکی از واصلان گردی که دیگر
باین جهان نیائی ای رامچند چون تو از کمال مردانگی و تهور
خود تعلق خواهش درونی خود را که بهندی باسنان گویند
از خود دور سازی و دل و درون خود را بذات برهم که برم آتمان که بی
نقش و رنگ و صورت و بیچون و بی نهایت است به بندی
و محو بقای او شوی ترا نیز مرتبه برهم میسر گردد و تو هم چنان
محیط و شامل همه چیزها و همه کس گردی و عالم مظهر جمال و کمال خود
بینی ای رامچند آن بذات حق و آن برم آتمان که باقی و
پاینده است و در همه جا و همه چیز و همه کس جلوه ظهور او برابر
است چون تو دل خود را با و بندی و او را قبله همت خود سازی

ودل به

و دست در زده از صفات خود بر خیزی و بقای او باقی گردی یقین
تو باشد که تو نیز حق شوی و مانند قطره محو دریای ذات برم آتمان گردی
وای رامچند آن ذات برهم و آن برم آتمان که نتیجه از گیان و دهیان
کاملان باشد و مقصود از آفرینش مخلوقات او باشد چون همگی از و شوی
و خود را با و سپرده و غیر او را ابود و وجود آخر تو محو بقای او شوی و از تو
اثری نماند و کمالات ذات او را در خود ظاهر بینی ای رامچند این تعلق
شعور و ادراک رسمی بچیزهای دنیوی که باعث خیمها و وجود فتنها
میگردد زنهار و هزار زنهار که این ادراک و شعور خود را از خود دور سازی
و دریافت شعور خود را متوجه هستی مطلق و ذات حق کنی که از جنم گرفتن
و بدنیا آمدن باز مانی و باسنا را تیاگ کنی یعنی خواهش درونی را
ترک دهی وای رامچند من که با تو پیشتر از حقیقت گیان گفته ام
و ترا بجانب دهیان و مراقبه یاد حق رهنمونی نموده سلوک این راه
بر تو روشن ساخته ام بدانکه مدار گیان و دهیان بر دوری از باسنان است
یعنی تا آنکه کسی تعلق خواهش درونی نفس خود را از خود دور نکند او
هیچکار نکرده باشد و باسنان تیاگ نمودن یعنی ترک تعلق خواهش
درونی نفس کردن بغایت مشکل است بجهت آنکه باسنان از خود
دور ساختن وقتی میسر گردد که من و جیت نابود و معدوم گردد چون
من و جیت معدوم و نابود گردد ناچار باسنان هم دور شود و باید دانست
که باسنان و من این هر دو زیانکار دست در گردن یکدیگر دارند و همراه یکدیگر اند

چنانچه از نابود شدن من باشنان دور شود همچنان از دور شدن باشنان
من نیز فانی و معدوم گردد و نیز باید دانست که گیان کامل یعنی بسته شدن
دل بذات حق تا کسی را میسر نگردد من او نابود نشود و تا کسی بالمعدوم
و نابودش زد او را گیان کامل حاصل نشود پس معلوم شد که گیان کامل
یافتن و نابود شدن من وجیت شرط یکدیگر و لازم یکدیگر است که از گیان
کامل فنای من وجیت بهم میرسد و از فنای من وجیت گیان کامل پیدا می آید
و نیز یافتن گیان کامل با ترک تعلق خواهش نفس همین نسبت دارد که
تا ترک باشنان یعنی خواهش نموده نشود گیان کامل بدست نیاید
تا گیان کامل میسر نشود ترک خواهش نفس حاصل نگردد حاصل آنکه دانسته شد که
گیان کامل و ترک خواهش نفس و نابود شدن من وجیت هر سه لازم و
ملزوم است که از حاصل شدن یکی دیگری بهم رسد هر گاه کسی را دست رس بر این
هر سه شود یعنی لذتهای نفسانی از خود دور ساخته در آن کوشش
و سعی باید نمود که گیان کامل و نابود شدن من وجیت و ترک خواهش
نفس میسر شود ای رامچند تا آنکه در حاصل کردن این هر سه حالت یکدل
و یکرو شده بجد نشوی و همگی خود را بر درست ساختن این نسبت
نگماری مقصود اصلی بحصول نرسد و آنچه مدعای از آفرینش باشد
بدست نیاید و باید یقین کرد که از حاصل شدن این هر سه نسبت مرتبه
بالاتر بدست نمی آید ای رامچند اگر کسی برای حاصل کردن این هر سه هر دو
جدا جدا اراده کند و کوشش نماید مدتی مدید درار باید که از هند

[illegible]

این

این هر سه برآید که بجهت حاصل کردن این هر سه نسبت یکباره بکوشد
و سعی نماید که این هر سه حالت باهم بزودی حاصل گردد ای رامچند
چون کسی را این هر سه مراد حاصل شود و او مالک این هر سه گردد درون
او صاف و بیغش شود و قید ناخوشی هرچه در دل او بوده باشد
بریده گردد در رنگ آنکه چون کسی بیخ نیلوفر را که بهندوی بهس گویند
از ته گل بر آورده بشکند آن رشته و آن رگ درونی که نال باشد
نیز گسسته گردد همچنان چون کسی جیت را نابود سازد خواهش او نیز بر طرف
شود و ناخوشی و ناخوبی او سراسر از دیده دور گردد ای رامچند بدانکه
آن تعلق خواهش نفس که باشنان بکمن از هزار و هزار لک و لک
کرور و کرور جنم با جان جاندار آمیختگی و رابطه دارد و در رشت
او بیخ فرو برده است دور ساختن آن بآسانی میسر نگردد چنانچه
کسی که در منزلی و خانه جا گرفته باشد و مدت های مدید در آنجا
سکونت نموده باشد او را بزودی نتوان از آنجا بر آورد و چون
مدت های دراز کسی در حاصل کردن این هر سه حالت کوشش
نماید و از جان و دل خود را بر آن دارد آخر باین مراد رسد و
از رسیدن این مقصود و این مراد آنچه مدعا از آفرینش او بوده
باشد بدست آید ای رامچند من حقیقت حاصل شدن گیان کامل
و فنای من وجیت و ترک تعلق خواهش نفس و ضبط کردن باد
پران که شرح آن بالا گفته شد با تو بیان نمودم و حافظت ...

کردم و راه بهبود آخر کار به تو نمودم حالا تو اهل دانش صاحب ادراک
کامل هستی در آنچه خیریت آخر کار خود دانی و بهبود خود در آن بینی
عمل کنی از من گفتن و لب وا کردن و بجا آوردن آن گفته به تو تعلق دارد تعلق
راجچند تعظیم استاد خود و ستایش او را بر زبان آورده باز سخن
در آمد که ای مرشد کامل و ای استاد دانا تو هر چه به من فرمودی بهبود
من در آنست و برابر فرموده تو عمل کردن بس باشد لیکن میخواهم که
چیزی دیگر از این قسم موعظه فرمایی و مرا ارشاد کنی شبهه گفت ای
راجچند من مدار سلوک راه حق را ورزش پرانایام میدانم باید که تو
ورزش نسبت پرانایام را که عبارت از پاس انفاس و ضبط
دم و باد است کنی و سعی و کوشش در آن نمائی که ترا پرانایام ملکه
شود و تو بران نسبت قادر شوی و آنرا بکمال رسانی و طریق آن
آنست که اول بدل و جان خود را بر ورزش آن نسبت آوری و بعد از آن
در خوردن ملاحظه کنی و کم خواری و کم خوابی شعار خود سازی و ترویج
در پرانایام نوعی که جوگیان و رکهیسران کرده اند و گفته اند کنی و مربع
وید م آسن نشسته و خود را بی حس و حرکت درونی و برونی ساخته
و خاطر را جمع کرده مشغول پرانایام گردی و شرح پرانایام بالا
گفته ام و در آخر این کتاب هم مفصل و مشرح خواهم گفت ای راجچند باید
که سالک راه حق و طالب کمال از صحبت و اختلاط با مردم
گریزان و با هیچکس نشسته برخاست ننماید که در صحبت زبان آ

و مشغولی یاد حق را از صحبت آفت رسد و خلل در آن افتد و هیچ
چیز این جهان را دوست ندارد و دل در آن نه بندد و تن خود را
فانی و زایل داند که دمبدم نابود شدنی است چون این طور سلوک
نماید و برین قرار باشد یقین باید کرد که خواهش نفس او و تعلق او از چیزهای
دنیوی بر طرف گردد چون خواهش درونی رد بر طرف و دور شود
چیت او صفا پیدا کند و معدوم و نابود گردد در رنگ آنکه چون وزیدن صر
صر که از سبب آن گرد و غبار خیزد و هوا تیره گردد و حجاب صفای
آسمان گردد و دور شود ناچار هوا صاف نماید و حجاب گرد و خاک
دور شود همچنان چون خواهش درونی نفس از کسی دور گردد چیت
او هم معدوم و نابود شود که جنبش و حرکت باد بران که عبارت
ملزوم لته از جان باشد و جنبش چیت هم باز بسته و لازم و ملزوم است
که با جنبش باد پران جنبش چیت است و اصل سخن آنست که تا آنکه
مرد را و در موجه نشود موجه را نباید از پرانایامی بهره سود و بدن
نگردد چنانچه فیل مست را بی انکس نتوان ضبط کرد همچنان من
و چیت را بی موجه نتوان نابود کرد ای راجچند حالا من در باب
قادر شدن بر چیت و زبون کردن و نابود ساختن او و تدبیر
حاصل کردن موجه با تو چیزی میگویم باید که تو آنرا یقین صادق
از من فرا گیری و موافق آن عمل کنی ای راجچند حاصل کردن
موجه و در ساختن تصرف من و چیت و پرانایامی

او موقوف است و چهار چیز یکی ازان آنست که طالب این هم
شاستر را یعنی آن کتاب را که مضمون آن سلوک راه حق
و محو شدن ببقای ذات پرم باشد بخواند و دویم صحبت
مردان خدای را بر خود لازم گیرد که از خدمت و ملازمت
ایشان کن لیس در کار رسیده شود و عالم صفا جلوه گر گردد و سیوم
خواهش درونی نفس را ترک کردن و چهارم ضبط کردن باد پران
که عبارت از جان باشد چون کسی این هر چهار چیز را در پیش
گیرد و چنانچه گفته شده عمل کند و آنرا بکمال رساند تا چار زین نابود
گردد و مرتبه موجه بحصول پیوندد و در رنگ آنکه چون باران بسیار
حوضها پر شود و زمین سبز گردد مردی که این چهار چیز را گذاشته
و عمل کردن کردن بآن معتبر نداشته در نابود کردن جهت
دست بچیزهای دیگر زنند و از راههای دیگر در آیند بعینه
چنان باشد که کسی خواهد که تاریکی شب را دور کند او مقید
بچراغ افروختن نگردد و آتش را در نگیراند و بار بار دم میگوید و ام کند
که این تاریکی را از پیش من دور سازد یقین باید کرد که چنانچه
بی عمل کردن باین چهار چیز نابود کردن جهت میسر نگردد و هم چنان
تاریکی شب آتش افروختن و چراغ روشن کردن دور نشود و آنانکه بی
سلوک نمودن باین هر چهار طریق خواهند در قید خود آرند و زبون
سازند بعینه چنان باشد که کسی بآن رشته و آن نال که از میانه

طالب ۱۹

هیچ نیلوفر بر آید و در نهایت سستی چون تار عنکبوت باشد خواهد
که فیل مست را ببندد و در قید آرد ای رام چند درین عالم در باب
حاصل کردن موجه و نابود کردن جهت که مقصود اصلی است هر کدام
بر یک قرار داده است یکی گفته که حج باید کرد یکی گفته که تیرتها
باید رفت و یکی گفته که غسل و پوجا باید کرد و برت باید کرد و یکی گفته
که خیرات باید نمود و مستحقان چیزی باید داد که این ها بحصول پیوندد ای
رام چند این اندیشها و تدبیرها مانند بافتنهای عنکبوت باشند
و چون برگهای درخت که آن را کرمها خورده و سوراخ سوراخ کرده
باشند ای رام چند خود را ازین سخنهای پریشان یکسو آورده و
خاطر خود را جمع ساخته دل خود را از اسباب دنیا و مشغولی دنیا باز دارد و
همت و قصد خود را در ذات حق به بندای رام چند آن ذات حق را
و آن هستی مطلق را که بیچون و بیچگون و بیحد و بنهایت و بی زوال
و تغیر است و بالاتر و خوبتر و نازکتر و نازکتر است و این همه عالم و
عالمیان جلوه کمال اوست دل خود را محل تجلی جمال با کمال او داشته
و یکی از او شده و همت را در و بسته ازین چیزها پریشان و از ین
راههای بیهوده مردم خاطر خود را بیک طرف نمی و پریشانی خود را
از خود دور سازی ای رام چند درین تن وجود و جسم چون کسی

یک لحظه در مقام تمیز درآمده و خاطر خود را جمع ساخته دل در ذات
حق بندد و آن لحظه را بیاد حق و جمعیت خاطر گذراند حاصل تمام عمر
و زندکانی او در همین یک لحظه و یکدم حاصل شود پس باید دانست
که آنکس که عمرها مشغولی حق و جمعیت خاطر گذرانیده باشد
و فرق از حق و باطل کرده خود را یگانه هستی مطلق چه قدر خیر
و چه مقدار ثواب و چه خوشیها نصیب آنکس گردد و او بچه مرتبه
و چه درجه رسد و نیز آنکه یکدم را در تمیز حق از باطل و فکر در ذات
حق گذرانیده باشد آن یک دم در معنی خزانه باشد که کسی را
پر از نقدها تا مدت هزاران سال از آن خزانه و از آن نقد
خرج کردن وفا کند و کمی نکند و او مستغنی بی نیاز از همه چیز و
و همه کس بوده باشد ای راجهند این تمیز و فرق کردن میان حق و
باطل و نیک و بد و فکر در یاد حق گویا درختی است بارور که
کسی در باغ دل کاشته بود و میوه آورده باشد و حرص این
درخت حرص و هواست چون آنکس را حرص و هوا پیدا شود
این درخت را بجنباند و تمام بار و برا و بر خاک افتد
و ضایع گردد ای راجهند باید که آرزو و هوای نفسانی را بخود
راه ندهی ای راجهند کسی را که در گذشت و خواست و رفتن

دانکه

و آمدن و در بیداری و خواب و غیره دل با خدا نباشد و او غافل از حقیقت
بود او گویا مرده است که جان ندارد ای راجهند کمال گیان همین باشد که کسی
بر فرموده ادهیاتم شاستر و موافق مشغولی طالبان راه حق و کاملان درگاه حق را
بجویند و درین فکر و اندیشه مشغول باشند که این عالم حیرت و این چه کار و بار است
و این ظهور از کجاست و آخر کار چه شود و بچه کار آمده و من کیستم و چیستم و از کجا آمده ام
و چه میکنم و این کردار من و این عمل من مرا نتیجه دهد و آخر کار من بچه قرار بود آیا جای
پسندیده و محلی نیک نصیب من گردد و یا جای ناخوش و ناپسندیده یابم آنکس
که این طور گیان و دریافت کند یقین باید کرد که او دانستنی را دانسته و یافتنی را
یافته و آنچه مقصود از آفرینش او بود او حاصل شد و مردی که این طریق گیان
نماید و این روش را شعار خود سازد و آن هستی مطلق و آن جمال غیب که
بی حد و نهایت و بی نام و نشان و منزه و مستغنی است از همه چیز و همه کس
و او از کسی در کاری برشوت نستاند و در آنچه او را چیزی دهد و در آنچه او را
براهی دارد و در کس و دو هم را بسوی او راه نباشد و در کار او واسطه و
سبب نگنجد متوجه حال او شود و عنایت خود را شامل حال او سازد و او را برگزیده
و خاص درگاه خود سازد باید دانست که کسی که مرد خدای شده همگی خود را
بحق سپرده و همه چیز را حواله ذات حق نموده او را نهایت در هر یکی شود و پاکی
و ناپاکی بد و نیک یکسان گردد و بد و نیک را پیش او فرق نماند جهت آنکه او همه چیز را

حق و جمال غیب دانسته بلکه حق را دیده و غیر حق را موجود ندانسته ای رامچند اول
و صفات مردم گیانی و عارفان درگاه را با تو شرح گفتم و دانستی حالا احوال
مردم عاقل و اگیانی را بطریق تمثیل بر تو روشن کنم بدانکه مردم اگیانی و
غافلان از حقیقت کار این پنج حواس آنچنان نابود میسازد و آن نوع فرو می برد
که آهوی وحشی آن سبزه تر و تازه را از زمین میکند و بر کرد و بجاید
و فرو برد رامچند از بششت پرسید که ای مرشد کامل این اگیانی
و غفلت که فرمودی بچه سبب پیدا میشود و از کجا بهم میرسد بششت فرمود که ای
رامچند این غفلت و نادانی از صحبت بهم میرسد و از اختلاط بنیک
و بد پیدا می آید که اکثری را گرفتار اسباب دنیا می بیند و همزادان و هم یاران را
مشغول بنات نیست بنظر در می آید ناچار گرفتار میگردد و چنان مستغرق
میشود که سر بر نمیدارد و آنرا سرمایه زندگی خود میداند و این اگیانی را
از مادر و پدر و قرابت و برادران کسب مینماید چون دانستی که از این
سنگ و از این صحبت آرزو و امید در کسب پیدا میشود و انواع محنت
و غم بهم رسد پس باید که ترک سنگ و صحبت کرده خود را بخلوت و گوشه خوی
دهی که موجه را بیابی و باز بعالم فنائی در زاده شده بمیری ای رامچند
آنچه درین دنیا می بینی و با آنچه و با آنکه می باشی همه را ترک بده و بدل
و جان از همه جدائی بکن که مقصود اصل حاصل گردد چون باران و هم راست

زندگی

که آنرا

که آنرا نابود ساخته باشد باید که شبهه دل مرا دور سازی و مرا بحقیقت کار
رهنمونی کنی باید که فرمائی که آن صحبت زیانکار چیست و حقیقت آن چه
باشد بششت فرمود که ای رامچند سنگ و صحبت زیانکار همین باشد
که تعلق کنی باسباب جهان که برسیدن چیزی مرغوب و حاصل کردن
مطلوب خوشحال و خوشوقت گردی و بر تلف شدن چیزی از خود
دلگیر و غمگین شوی و از زاده شدن فرزند مراد دل دانی و از مردن برادری
زاری نمائی همین است صحبت بد و همین است ملنا با سنسار یعنی تعلق نفس
بچیزهای نیست و نابود که آن از قسم دنیاوی باشد باید که ترک این
صحبت دهی و این تعلق را دور سازی ای رامچند کسی که باین صفت
متصف شود که بتلف شدن چیزی غمگین و بیافت مرادی خوشحال
نشود او را جیو مکت بدان و کسی که چون مکت گردد درین جهان زاده
نشود و نمیرد و این حالت را سدها باشنان گویند یعنی تعلق نفس بعالم
بقا و صفا مردگی که بخلاف صفت جیو مکت باشند و گرفتار اسباب
دنیا گردند صفت ایشان از من بشنو که ایشان با خلق در فروتنی باشند و ولا
کنند بجهت مرادی از مرادهای نفسانی و گرفتار این فکر باشند که چون
باشم و زندگانی ما چه شود و مارا این باشد و آن نباشد و درمانده گشته
رنج و راحت بوند ای رامچند چون از دوستی و دشمنی و جمیع صفات
نفسانی آزاد گردی و هیچ از اسباب دنیوی را بخاطر راه ندهی
و بی آرزو و مراد شوی و امید را دور کنی و از رنج و راحت بی تفاوت

باشد و مالداری و ناداری بر تو یکسان گردد و غیرت و خواری یک رنگ
شود و هرچه رود دهر بازی باو به طلب لشوی کا درباده خوانی نکنی از زمان
اسنگ یعنی تارک صحبت باشی ای رام المجید زنهار زنهار چیزهای
این جهان را که فانی و بی ثبات است بدل خود راه ندهی و همه احوال و
اوصاف را حوالهٔ حق نمود هر چه کنی از روی سرنوشت سابق و حال خود
از تقدیر ایزدی دانی و خود را چیزی نخوانی و در حساب نیاری و مکتر
از همه چیز و همه کس تصور کنی و در همه حالات دل خود را بیاد حق سپرده
تفاوت نظر برداشته آزاد و فارغ باشی و محو بقای هستی مطلق
کردی و نظر تو جز بر جمال غیب نیفتد و غیر حق را موجود ندانی و نه بینی
که همیشه با سرور ابدی و ذوق سرمدی خواهی بود الکاس رکت آنها
نروین نام سرگ پت هشتم از اشرم پرکرن با تمام رسید

باب نهم

در بیان علم جوگ یعنی تصوف و شرح دقایق آن که مدار آن بر شناختن
راههای درآمد و برآمد آن باد دست که بقای تن جاندار
بآنست و ورزش نسبت پاس انفاس و جمعیت خاطر
از پریشانی که آنرا بزبان سنسکرت نربان پرکرن گویند پرکرن
ششم نربان پرکرن حالا چون اشرم پرکرن تمام شد شروع نربان
پرکرن کرده میشود و گفته می آید که این نربان پرکرن مشتمل بر
شانزده حکایت است بدین تفصیل بهسند اپاکهان
دیو پوجا اپاکهان   پیپل بهل اپاکهان   عقل اپاکهان

ارئی

۵ ارجن اپاکهان   ۶ سترور اپاکهان   ۷ بیتهیال اپاکهان
بهاگیرتها اپاکهان   کرات ادا اپاکهان   سکهندج اپاکهان
کچ اپاکهان   بهرنگی اپاکهان   بپاده اپاکهان   بهونگ اپاکهان
منتهیا اپاکهان

۱۴ / اچهراک

بشنو در علم جوگ معلوم کردن تصرفهای باد شناختن
راهها درآمد و برآمد او که قوام بقای تن جاندار بدان است و قرار
ماندن حیات یعنی خاطر بر یک جا ماندن و پریشان نشدن را بزبان گویند
و این نربان را در ضمن حکایت بهسند نام راعی شرح داده می آید ای رامچندر
در بیابان حقیقت و حکمت تمال عارفان و خداشناسان کچ نام مرتاضی
که پیش از این عارف و دهیان فهم کامل بوده عبارتی گفته و سخنی از خود آن
که او وقتی در دهیان خود بود و از بس که محو دهیان برام گشته و مستغرق
یاد حق شده گفت که نظر حقیقت بین من حالا جای رسیده که از غیر ذات
پر برهم آتمان را موجود نمی بینم و این عالم و تعینات عالم بسبب غلبه ظهور جمال
پر برهم و تجلی پرم اتمان از نظر پوشیده شد چنانچه ریوی شود و موجودات
عالم معدوم و نابود میگردد و این زمین سراسر در ته آب پنهان میگردد و در
هر طرف بغیر از آب چیزی نبود نمیدارد همچنان پر برهم و تجلی آتمان و تجلی پر برهم
می بینم و این عالم را که درین عالم است بنظر من در نمی آید و نمی بینم پس من که
این خیال دارم که چیز این دنیا دل و هم و از چه چیز خاطر خود را برکنم و بکجا روم و چکار کنم
که در درون و بیرون و بالا و پایان و جمیع اطراف ظهور پرم آتمان است
و آن آتمان منم و هیچ جا نیست که بی من باشد و هیچ چیز در عالم نبود که در

حب
کهائی
ظهور پرم اتمان

نبود پس چون اینهمه جا و همه چیز و همه کس ظهور براهم است و نور او ظاهر است
بهتر آنست که در میان برهم گم و محو حباب براهم باشیم و بغیر براهم هیچ چیز
دل ندهیم ای راجچند مردمی که در میان براهم دل بسته باشند و غیر او را ابدا
در درون خود جا ندهند همان مردم کامل و گیانی و هنرمند باشند و همان
مردم اند که صاحب اقبال و دولت اند که روز بروز کار ایشان
در ترقی باشد نه مانند صاحب دولتان این جهان پست که در نقصان
و کمی و کاهش هستند و نیز ایشان از سبب در میان خود بی آلایش
باشند و چون الماس که هرگز غم و اندوه گرد ایشان نگردد و پریشان
حال نشوند مانند گل نیلوفر که آنرا از زر ساخته باشند دایم
شگفته و خرم باشد بخلاف گلهای رسیده نیلوفر که در دنیاست که آن در
عین شگفتگی و تازگی چون شب می شود همان گل غنچه میگردد و شگفتگی
او بر جا نمی ماند پس مردم گیانی را اگر غمی و المی روی دهد ایشان را
تفاوت نکند و متغیر و پریشان خاطر نگردند و ایشان مشغولی جز
بکاری که انجام ایشان را فایده کند و روی بسوی تعالی دارد نکنند
و همیشه مستغنی و بی نیاز باشند از دنیا و اهل دنیا چه آنکه
چون جمیع مطلوبات و مرادات را کسی از حق می یابد و اوست
در حقیقت عطا کننده همه چیزها و همه مرادها و هر کار ایشان بحق رسیدند
و او را یافتند ایشان را دیگر بهیچ چیز و هیچکس احتیاج نماند
و ایشان را هرگز بخاطر نرسد که فلان چیز ما را نیست و آن چیز را

می باید و با وجود آنکه بسبب اعمال و کردار سابق مکروهی با ایشان رسد
که مردم دیگر را گرفته خاطر میگرداند آن کلفت و غم هرگز دل ایشان
متغیر نسازد و مانند ماه چهارده که قرص او سراسر گردی خوش آینده
دارد دل ایشان از آن جمعیت و آرام نگذارد و بر حالت جمعیت
و آرام و قرار خود باشند و آرام و قرار خود باشند و آن مردم گیانی
و اهل معرفت که از ریاضتها و عملهای نیک باطن های ایشان صاف
شده باخلاق پسندیده و اوصاف گزیده آراسته گردیده اند
و از غضب و حسد و کینه و آزار وارسته اند و بمرتبه رسیده اند
که هر کس و هر حیوان را بنظر مهر و شفقت می بینند و آرام گرفته اند
بشناخت حق و این روش طبع ایشان خوی ایشان شده و
بی تکلف و بی خواهش بدان وضع و بدان حال می باشند و ستوده
ستانند صفات و حمیده خصال اند چه حاجت که کس ایشان را ستوده و پسندیده بجهت
حق گویند و همیشه با رفق و نرمی و مهر و محبت باشند و مدام تحمل
و صاحب ذوق بوند و با کسی نستیزند و خلاف نکنند و سازگار
باشند و نیک خواه و نیک اندیش زیند و از صفای دل و روشنی
باطن و لطافت درون مانند دریا شده باشند که هرچند تنگ آبها
شود و باران بسیار بارد و عالم عالم سیلها و آبهای روان در و
آیند از حد خود تجاوز نکنند همچنان ایشان از حد خود نگذرند و وسیع
حوصله و باربردار و روشن خاطر باشند ای راجچند این چنین کنندگان

که این مرتبه حاصل کرده باشند انقلاب ادوار و گردش روزگار
ایشان تاثیر نکند و از آن غم‌ها و اندوه‌ها که اهل عالم دلگیر و مکدر
گردند غمگین و خاطر پریشان نشوند و مانند دریا از سد نگذرند و متغیر
نگردند ای رام چند در مدت حیات خود چنانچه در پی این باشی
که چرکی و آلودگی تن ترا آلوده و بی نور نگرداند و همیشه تن خود را
می شوئی و غسل میکنی و جامه‌ها را سفید کرده می پوشی باید که همیشه
در فکر این باشی که آلودگی این عالم و گرفتاری او دل ترا آلوده و
چرکین نسازد و اگر اندک غباری از هوای نفسانی و چرکینی از آرزوهای
جسمانی بدل تو نشسته باشد آن را باب فکر و صابون یاد حق و
حقیقت بدست کوشش بشوئی و دور گردانی و دائم در این اندیشه
باشی که من کیم و چیستم و چه میکنم و از کجا آمده‌ام و کجا خواهم رفت
و کدام کار و بار و چه چیز و چه عمل را در پیش فایده‌مند بود و چه چیز
و چه کار مرا زیانکار باشد و همیشه راه راست در روش پسندیده
از مردم حقانی و راه روان راه خدای که باطن ایشان صاف شده و
سلوک گزیده در پیش گرفته‌اند و براه آزادگی و کم آزاری
میروند بگیری و با ایشان صحبت داری و دوستی و محبت ایشان را
در دل خود جا دهی و از مردم طالب دنیا و گرفتاران هوای نفسانی
و نا عاقبت اندیش گریزان باشی و خود را از صحبت همنشینی این
طائفه غافل دور داری و کارهای ناپسندیده نکنی و دروغ که آزار

نه پسندند پیش بگیری و مرگ را که جدا کننده دوستان و تفرقه افکن خانمان
هاست و بر همه جا بندار غالب است و هر کس و هر چیز لقمه دهان اوست
همیشه یاد میکرده باشی و در تصور آن باشی که گویا مرگ موی پیشانی
مرا گرفته و بدست دارد و در لحظه و در ساعتی مرا خواهد نابود کشد و نابود
گرداند و این تن فانی بشناسی که از استخوان و گوشت و پوست و خون
ترکیب دارد دل از این برداشته و این را هیچ انگاشته خاطر
خود را از موجودات برهم گردانی و حقیقت هستی را که مانند ریسمانی است
که مهره‌ها و تنهای موجودات در او کشیده و آن رشته هستی را نظام
این مهره‌ها و وجودهای مرکب از عناصر و آکاس است همیشه منظور
دل خود داری و همان حقیقت را موجود دانی و غیر او را وجود نهی
و از او غافل نشوی و یقین دانی که آن نور محض و صفات حقیقی
که ذات برهم است که آکاس و حضرت نیر اعظم مظهر اوست
و در هر سه عالم ظهور او برالات و در مخلوقات تامسی که منسوب بصفت
تامس اند یعنی وحوش و طیور و چارپایان از خزنده و چرنده و برنده و مار
و مور و در موجودات راجسی که منسوب بصفت راجس اند یعنی
نوع آدمی و در آفرینش ساتکی یعنی دیوتا که بصفت ساتک منسوب اند
و بعضی از آدمیان نیز اخلاق پسندیده و اوصاف گزیده و اعمال
و کردار نیک بعالم دیوتا میرسند و داخل ساتکی میشوند تصرف اوست و جلوه
و کمال اوست پس روش پسندیده پیش باید گرفت و کارهای نیک بجا آورد

متوجه

که کسی چون دیو تا شود مقصود اصلی که محو شدن در ذات برهم است
حاصل گردد بعد ازین سخنان نشسته بار الجید گفت که آنچه شرح دادم
و با تو بیان کردم این فرموده بالمیک رکهیر است که بجهة متیسر شدن موجه بیان
نموده بود   حالا باشسته بار الجید
میگوید که من بزبان بزرگان را میگویم که جامع پانزده حکایت است در شرح
آن آنست   بزبان آپاکهان آنست که چون مرد طالب
موجه مجازی و راهبهای در آمد و بر آمد باد و تصرف او که در تن آدمی
است بدانند و آنرا مالک شده و بدست آورده و قدرت بر ورزش این
نسبت یافته خاطر خود را جمع سازد و از سبب بکمال رسانیدن آن حال
محو ذات برهم گردد و این بزبان آپاکهان را در ضمن حکایت زاغی که
نام او بهسند بوده گفته میشود و بدین سبب این حکایت را بهسند
آپاکهان گویند و بدانکه این حکایت سعادت مندی را که طلب موجه
بلا باشد شنیدن ضرورتست بشنو ای رام چند که بهسان انجنین بیان بامد
نمود که ذات برهم که بیچون و بیچگون که هیچ نشان و هیچ عبارت را
بدو راه نیست و منزه است از جمیع صفتها و نسبتها و او بیحد و بی
نهایت است که اول و آخر او را نتوان دانست و او از زوال و انقلاب
نیست و مقید هیچ وقتی که بعضی در وقتی بود و وقتی دیگر نشود در هیچ جای
معین نشود و چون گفت ذره کس به هر چه هست ظهور اوست و باد نمود و بود از
آن برهم بآن صفات که مذکور شد منم و تمام عالم مظهر کمال جمال منست در هر جا

بهر رنگی

بهر رنگی و بهر صورتی من می برآیم و تجلی میکنم و هیچ کس از من بیرون نیست
این ظهور در جهان نموده و موفی شده یعنی از جمیع شغلها و کارها تمام
اعضا و جوارح از چشم و گوش و زبان و دست و پا را باز داشته و محو ذات
برهم گردیده همیشه پایه ذوق و شادی و سرور شده بجان و فارغ باش
و غیر را در میان مبین و این حالت را چون مکت گویند که در حالت
زندگی موجه حاصل شود بیقین بدان ای رام چند که تا آنکه مرد در این
جهان پیدا نشود و این نسبت بهم نرسد غرق نادانی و غفلت است
و در گردش رنج و راحت و مقید منی و توئی و فرق نیک و بد و بسوم عالم
گرفتار مانده که زاده میشود و می میرد و می آید و میرود و گردان حال بسته بسیمان
جسم ها می باشد و خلاصی ندارد و پریشان این حالات چون خسی در گرداب
افتاده می ماند و جان خود را از برهم بیگانه میداند و بدان ای رام چند که نه جسم
چیزی است جدا و نه جان و نه غفلت و اگیان او و این اعتبار ها و شمار ها
اصلی ندارد و همان ذات برهم است که بهر رنگی ظهور میکند و تجلی مینماید
و این احوال که جاندار از آن پیش می آید تمام تجلیات ظهور اوست
و اطوار و رنگهای نمود اوست و آن ذات برهم که اول و آخر و حد و نهایت ندارد
همچو دریاست که تجلیات و تعینات بسیار و بیشمار بصورت موج
و گرداب و باران و حباب از و پیدا میگردد و ظهور می نماید و بدان ای
رام چند تا آنکه آدمی را نظر بر خود و بر غیری افتد و در تفرقه و پریشانی باشد

که این منم و او دیگر است و این چیز از منست و آن چیز از دست و او خود را
که مظهر ذات برهم است و یکی از تجلیات ظهور او بلکه او چیزی نیست
همان برهم است که باین صورت و رنگ ظهور کرده است گذاشته و ازین
حال غافل شده صورتی که از سنگ وغیره که آدمی تراشیده و راست کرده باشد
قبله همت خود سازد و دل دران بندد که از پرستش [illegible] فایده نبود و او گرفتار قید
نادانی است و در پریشانی و سرگردانی بی نهایت درمانده ازین الکی
خلاص نیابد و باین نظر کوتاه و کج بین خود همیشه در قید محنت و دوری از
مبدا بماند و بدانکه این پریشانی خاطر و بیم چه وقتی از مرد دور شود که همه
عالم را ظهور ذات برهم داند و غیر برهم را درین هر سه عالم موجود نداند و ذات
خود را ذات برهم اعتقاد کند و تصور نماید و داند که منم هر جا و هر چیز و هر کس
و در هر سه عالم ظهور منست و منم که بهر رنگی و هر صورتی بر آمده ام و می برآیم
درین تصور و درین طور چنان که از دل و جان کند که با آن شخص و آتش
تصور برهم صورتهای مظاهر و موجودات هر سه عالم را مانند خس و خاشاک
چوبی مطلق بهم انداخته و سوخته و با آتش جهان برهم وجود او
تعینهای هر سه عالم را نابود ساخته و بجز نور تجلی برهم در دل او هیچ باقی
نمانده چون کسی این تصور کند و داند که آن ذات برهم با آن صفت
کمال و بیچونی و بیچگونگی منم که مرا اول و آخر نیست و حد و نهایت ندارم
و بهر جا و بهر صورت و هر رنگ بر می آیم پس مرا با این بزرگی و این

کمالات ذات خود در عالم نباید دید و بی همتی نباید کرد که بچیزهای اندک و فانی
تعلق باید نمود و دل در هوای نفسانی و آرزوهای جسمانی باید بست و آرزوی
بزرگی خود چیزی را بنظر نباید آورد و کار فرودان و پست همتان و تنگ نظران
نباید کرد که بهر چیزی گرفتار باید شد پس مرد باید که از همه چیز بگذرد و کوته اندیشی
و کم همتی از خود دور دارد و عالی مقدار و بلند نظر و بی قید و بی تعلق بزید
و هرگاه مرد باین اندیشه و این تصور رسد دوست و دشمن را بیک نظر
می بیند ملک بغیر حق کسی را در میان نه بیند اگر رنج رسد و اگر راحت همه را
از حق داند و گنج و رنج و راحت شده باشد او را بنظر در نیارد و بی واسطه
آن را از حق داند و کسی را که این حال شده باشد و این رتبه حاصل کرده
باشد او دوست صاحب نظر بینش و او دوست مرد شناسا و او
از رسیدگان درگاه حق و آنکس که نهال دوستی و دشمنی را از زمین دل
خود برکنده از بیخ برانداز چنانچه دریای روان که در وقت طغیان آب
درختان کنار را از بیخ برکند و با آب روان دهد او دست مالک دل خود
شده و عنان نفس خود بدست آورده که برشته و گرمی غضب
و کینه و بر ذوق و شادی و نرمی و آشتی و آشنائی و محبت غالب
آمده و زبون این صفات نیک و بد نیست که نه از گرمی غضب و کینه کسی را
آزارد و نه از نرمی و ملایمت آشنائی و محبت مغرور گردد و دشنو
ای را چند اگر کسی گوید تا آنکه هواهای نفسانی و آرزوهای جسمانی
و حرص و هوا و آز را دور نکند این حالت او را دست ندهد

وبی دور ساختن این صفات هرچند کسی ذهیان کند او انچه بذهد
این آور است و مطابق واقع است پس حال شنود در تدبیر علاج دور کردن
هوا و حرص و هوا از خود آنست که بیان شاستر که بیان حقیقت و آتم بچار در
مذکور است شنیدن و بجان و دل گوش کردن آنچه در و نوشته اند و بر آن
اعتقاد نمودن گویا افسونی است که از آن افسون مار گزیده حرص و هوا را
زهر از تن دور شود و تاثیر حرص و هوا از وی دور گردد و شنیدن سخنان گیان
و حقیقت گویا ترکیب داروئی است که از خوردن آن علت تپ و چار حرص
و هوا از کسی برود و او صحیح المزاج گردد و این حرص و هوا از و بنوعی
زایل و دور گردد که خاصیت سردی و تاثیر گرمی و هوا در ماه جیهه و آساره
از عالم میرود که درین دو ماه که آنرا بزبان هندی اگهن و کاتک گویند
که معتدل میشود که نه از گرمی آزار دهد و نه از سردی و در شنیدن ادهیاتم
شاستر که بیان حقیقت درست شرط آنست که از زبان مردی
باشد که دل از دنیا برداشته در جوگ ابهیاس بوده باشد
و از حرص و هوا های نفسانی دور بود از چنین کسی شنیدن بیان
شاستر خوب است که موثر شود و نتیجه بخشد که حرص و هوای شنونده
دور شود و بیان کننده ادهیاتم شاستر چون از هوا و حرص نفسانی
وارسته باشد و اخلاق و اوصاف گزیده حاصل کرده باشد
و بیان آتم گیان از روی تحقیق دل کند ناچار بیان او زود در خاطر
مستمع و شنونده در رود و در دل او کار کند چنانچه قطره آب

بسندیده

دراهک

در ریگ تفسیده و زمین گرم در رود و بیان کننده ادهیاتم شاستر
اگر این حال نداشته باشد و آتم گیان یعنی شناخت حق را از مرشد
کامل و استاد ماهر و دانا نگرفته باشد سخن او در دل سامع کار نکند و خاطر
نشین نشود و شبهه را دور نسازد پس مردی که بیان آتم گیان و شرح حقیقت را
از استاد و مرشد کامل فرا گرفته باشند و خود بحقیقت رسیده باشند و چنانچه
باید و شاید تحقیق نکرده باشند و شرح بیان ایشان اصلی ندارد و محکم نبود و شبهه
از آن برنخیزد و مانند خس بود که باندکی باد بجنبد و از جا رود و محکم برجا نبود
آنانکه از روی شناخت تمام و دریافت نیک سخن حقیقت را از استاد و مرشد
کامل فرا گرفته باشند و از روی تحقیق بدل جا کرده باشند سخنان ایشان
مانند کوه پا برجا بود که از هزار باد صرصر نجنبد و نلغزد ای راجچند اگر گویند
که چون همه کس مظهر ذات برهم است و وجود بود همه از حقیقت است
و کسی از خود چیزی ندارد پس این تفاوت از کجا پیدا شده که عقل و دانش
یکی بکمال است و عقل آن دیگری ناقص از من بشنو آری هرچه گویند
راست است که تمام جانها مظهر چید روپ و تجلی برهم است حالا حقیقت
تفاوت عقلها و دانشهای مردم را بگویم تفاوت را سبب آنست
که هرچند جانها را اصل یکی است و از یک جا نمود و بود دارند اما آنها که از
روی سرنوشت خود شناخت پروردگار حاصل کردند و وصال چید روپ نصیب
ایشان نشده در تاریکی غفلت و نادانی ماندند و بحقیقت و آتم نرسیده بودند
و بدین سبب گفته که ایشان مدار و اصل نمیدارد و بیان ایشان ناقلی

[illegible]

از شبهه نبود و باید که کسی از مردم اکیانی و غافل و گرفتار حرص و هوا اکیان
چشم ندارد و سخن ایشان عمل نه نماید بجهة آنکه چون ایشان خود در بیابان
غفلت و اکیانی سرگردان مانده اند و اسیر جاه و حرص و هوا گردیده اند
دیگری را سخن ایشان از عیب اکیانی کی رهاند و در دل سامع تاثیر نمود فایده
چسان دهد و جنبش و آواز بیان گاه غافلان و اکیانیان محض برای زیانکار
شنونده هاست مانند حرکت و آواز کمان شکسته که از ان جز آزار و زیان
آنکه در برابر باشد نیاید ما حصل آنکه شرح و بیان گیان و حقیقت که مردم
اکیانی و غافل و حریص نمایند ناسودمند افتد و چون خود گمراه و کجرو افتاده
اند از ایشان کسی براه راست نیفتد رجوع بمردم اکیانی و غافل که دعوی
گیان دارند نمودن و سخن گفتن حقیقت از ایشان که گرفتار حرص و هوا
اند گوش کردن بعینه چون گرد آمدن بر هنگامه مکر و سخن او شنیدن است
سراسر باطل و نا سودمند است و بی فایده خواهد بود و آنچه کسی باین قسم
مردم بدهد گویا تخمی در شوره زمین افکند که هرگز نروید و ثمره ندهد بدانکه
مایه سرگردانی و پریشانی جنمها و گرفتاری بدست زادن و مردن و
هدف تیر راحت و رنج شدن درین دنیا همین از حرص و هوا گردیدن
و اکیانی و غافل بودنست تا آنکه کسی گیان کامل حاصل نکند و تمام
عالم و اسباب آنرا فانی و نمود بی بود دانسته و در دل جا نداده
بکلی بحت خود را در ذات بر هم نه بندد و محو او نگردد از گرفتاری زادن
و مردن و رنج و راحت دنیا کشیدن آزاد نگردد و خلاص نیابد و بدانکه

غفلت

غفلت و نادانی منزل تمام محنتهای دنیاست و چه عذابها و بلاهای
گوناگون و محنتها از حد و نهایت افزون که وابسته حال اکیانی است
مثل آنکه مدتی در رحم مادر ماندن و خون خوردن و زاده شدن و در ان حالت
ضعف و ناتوانی انواع آلایش دیدن و باز پیر گردیدن و رنج و ضعف
هردم کشیدن و خرف و زبون گشتن و در مدت طفلی تا پیری دردهای
بیماری و رنجوری دیدن و از مرگ آشنایان و دوستان و خویشان و زندان
آزرده بودن و در آخر حال بلای جان کندن دیدن و هزار در هزار این گونه
محنتها و بلاها و مصیبت که این همه بسبب غفلت و اکیانی بکس رسیده و در اصل
این عالم پر از شعله و کیفت گوی و انواع داد و ستد و آمد و رفت
که هست خانه و منزل اکیانی و غافلانست و مجمع اهل غفلت و نادانی
و هر کس از روی غفلت و نادانی خود درین عالم می آید و می ماند و این کارخانه
دنیا که جای آمد و رفت است از غافلان و اکیانیان بر پا و پر غوغاست غوغا
و سبب جمعیت و رونق این زندان سرای ایشان اند که بحکم سزای اعمال
و کردار خود گرفتار این منزل فانی میشوند و این عالم و احوال این عالم
نزدیک دریافت و عقل گیانیان مانند ان سم چارپائی است
که در گل فرو رفته باشد و فی الجمله گوی شده باشد و در ان گو آب باران
جمع شده بود که هر کس از بالای آن گذرد و او را هیچ التفات نباشد
و نداند که از بالای آبی گذشته است و مر اکیانیان دریای عمیق و بی غور غور
و کنار بود که گذشتن از ان دریا ممکن نبود مگر کسی که گیان بهم رساند

آنزمان تواند از این دریا گذشت. ماحصل این گفتار آنست که بیان
حقیقت و تلقین و ارشاد آنکسان اول از زبان مردم کیانی کامل باید
گرفت و بآن اعتقاد درست باید نمود و بعد ازان دهیان نمود بر سر
ورزش آن باید آمد اگر نتیجه دهد و سود مند افتد و مردم الکیاسنی و حرلص
دنیا بجهت انتفعی رجوع نباید کرد و گفته ایشان را در دل جا نباید داد
و ازین قسم مردم پرهیز کردن خوب است بعد ازان شنیدن گفت
که این هستی و حقیقت که منزه و پاکیست از انچه بصورت و رنگ
بنظر بیننده در می آید و بر یک قرار است و تغیر و تبدیل را با و راه نیست
و حد و نهایت ندارد و نیز هیچ چیز و هیچکس بی او وجود ندارد و نیز که
او همه را در گیرد و شامل است و چیزی از و جدا و دور نیست و بان حال
او مقید و وابسته هیچ رنگ و صورت نیست آن هستی و آن حقیقت
که همیشه با ذوق و راحت و سرور دائمی است بر هم است و این حقیقت
نادانی و غفلت و الکیاسنی هم ازین خیبن ذاتی کامل جدا میگردد و در عیان
می آید و این غفلت و نادانی که مایه گرفتاری و صورت بند
و قید است موجب گرفتاری قید این عالم میگردد و در میان می آید
و بر سه قسم است یکی ازان نجاست نازک و باریک است و دوم
میانه است و سیوم نجاست غلیظ و تیره و آن غفلت و نادانی قسم
اول نجاست نازک و ضعیف است نام آن ست است و خاصه دیوتا
و نادانی و غفلت میانه را نام رج است که خاصه آدمی است

و نادانی و غفلت قسم سیوم را که نجاست تیره و غلیظ است آنرا تم گویند
و آن خاصه طیور و وحوش و سایر چارپایانست و یک جا شدن این هر سه صفت را
پرکرت گویند که علت و سبب پیدای انواع موجودات گردیده و باصطلاح
و قرارداد همین پرکرت را اکلن گویند که مایه غفلت و نادانی و اصل سرمایه
وجودهای اصناف مخلوقات گردیده گویا دریاییست در میان که کناره این
طرف آن دریا که دنیا باشد ابد یاد گرفتاری و غفلت است و کنار آن طرف
آن دریا موجه است در هر کس که بآن کنار رسید بوجه یافت و محو ذات
بر هم گردید و این سه قسم که ست و رج و تم باشند هر کدام ازینها سه مرتبه دارد
از اعلی و اوسط و ادنی پس بدین اعتبار این هر سه قسم نه قسم میگردد
یعنی این غفلت و نادانی نه قسم میشود و حالا بشنو که خلقی که بمقتضای
ست گن بوجود آمد و از روی صفت ست گن پیدا گردیده آن جلوتر اکثر آن ۹
دشمن و سیده و ناک و بد یاد هر دو سر گویند این خلقت و این سرشت آنکی
باشد ازین جمله خلقت دیوتا که عبادت ازیشان دیو و شن و برهما باشد
از خالص ست گن بی آمیزش صفت دیگر پیدا شده اند و خلقت اکثر آن دشمن
و سیده از روی ست گن که رجو گن هم داخل و شریک شده باشد یعنی آمیزش
آن هر دو صفت که ست و رج باشد اکثر آن دشمن پیدا آمدند و خلقت
ماران معروف که آنها را بهندی ناگ گویند یکی ازان باسک و دیگر
تاکیک باشد و این ماران که گفته شده اند نه از قسم مارانی اند که در بیابان

وخلقت بدیادهر که از جمله آن جیوت گیت است و میگویند که از جمله
خاصیتها بدیادهران آنست که سرمه دارند که چون در چشم کشند هیچکس از
دیو وغیره ایشان را نتواند دید که این هر دو ناک و بدیادهرها از روی
ستگن که تموگن هم آن یار شده باشد پیدا آمده اند بشسته میگوید که ستگن
خلاصه باشد او را ابدیا نتوان گفت مگر بدیا لیکن این ستگن باعث
خلقت و پیدائی گردیده بدان واسطه این را نیز ابدیا گفته شد چنانکه خلقت
هر سه قسم ستگن را بیان کرده شد خلقت رجگن و تموگن هم هرکدام سه
قسم است مثلاً خلقت از روی رجگن است و از آمیزش ستگن در رجگن
از آدمیان برهمن نیکوکار پیدا می آید و از خلاصه رجگن چهتری تیغ زن
پیدا می آید و از آمیزش تموگن در رجگن مثل قوم بیش وغیره که بر راه درد و
خود راست باشند پیدا می آیند و از روی تموگن هم نزدیک گردد قوم
سود که میانه رو باشند پیدا میشود و از روی تموگن خالص حیوانات
و پرنده و چرنده وغیره پیدا می آید و از روی تموگن غلیظ و تیره درخت
و گاه و روئیدنی دیگر پیدا می آید بسبب اعمال و کردار زشت
و ناکردنیها و بی راهیها و نهایت غفلت و پاپ بسیار با این و شبه
پرسند بعد از آن رامچند از بشسته پرسید که ای بشسته شما که فرمودید
که نادانی و غفلت و اگیان و دوری از حق چون نهایت رسیده باشد
در طرف بدیها پر شده بود تا آن میرساند که کس درخت و گاه و خس
وغیره

وغیره شده ظاهر میشود و برزمین در یکجا بیخ فرو برده می ماند که آن خلقت را استهاور
گویند حالا با من شرح آن فرمایند که آن هستی و حقیقت که منزه است از جمیع
نسبتها و نامها و نشانها بچه نوع بصورت استهاور ظهور مینماید و بچه رنگ در این
مظهر مقید مینماید بشسته فرمود که ای رامچند آن هستی و آن وجود پاک منزه در
هر وجود و هر تن ظهور میکند پیشوای خود و کارکن خود من را می سازد و من را قرار داد
و بو خطره و اندیشه جاندارها را گویند که این کنم و آنجا روم و آن را چیست گویند
و در اصل همان جان است که باعتبار اندیشها پریشان و خطرهای هر
گونه این اسامی بر او اطلاق میکنند و این من در حواس خمس تصرف میکند و در وجود
تصرف او راست نه در وجود سنگ و جماد که آن من نمیدارد و در وجود درخت را
بظاهر دیده نمی شود که من داشته باشد مثل آدمی وغیره و این هم نتوان گفت
که من ندارد بجهت آنکه از آب دادن سبز و خرم می شود و از سبب
دی و سرما خشک و پژمرده میگردد این نشان احوال من و جهت است پس
آن هستی مطلق و ذات حق در وجود درخت هم است که آن را استهاور
میگویند بهر حال که کسی او را گوید که من داشته باشد و یا نداشته باشد ×
صورت غفلت و رنگهای اگیان و نادانی گرفته ظهور می نماید و سیر
مینماید باز رامچند بنیاد کرد بشسته که چون خود فرمودید که جای غفلت و تیره
و نادانی تمام هم رسد از مرتبه درخت و مقرر است که سالکان و مرتاضان
و تپسیان بعد از آنکه از تصرف من خلاص میشوند و از پریشانی خطرها هی

نفسانی بازمی مانند موجه میرسند پس باین نسبت درین تقریر که فرموده
که استهاد و از تصرف دور است باید که موجه نزدیک رسیده باشد
درین باب چه میفرمایند گفته گفت ای راجنید بدانکه هستی مطلق
وذات حق را چنانچه در وجود آدمی ظهور است و در آدمی بده و اهنکار
ومن و پنج حواس که این هرشت را هندی پرچشتک گویند بکمال است
وتصرف کارگذاری من من وخاطر درو مقرر است لیکن آدمی در حالتی
که در خوابی است با سایش که در خواب هم نمی بیند و آن حالت را
بهندی سکهپت گویند لیکن آدمی در حالتی که در خوابی است با سایش لا
که آن حالت سکهپت اگرچه من در کار خود نبود هیچ چیز و هیچ جا متعلق
نشود اما موجود هست هم چنان ظهور هستی مطلق را در وجود درخت
خیال خیال نکن و آنکه چنانچه ظهور هستی حق را در آدمی که کور و کر و لنگ
گشته چون سنگ و کلوخ گردیده تصور میکنی درین درخت تصور بکن
باز راجنید بابشسته بنیاد کرد که چون استهاد را این حالت گفتند که من در وی
تصرف ندارد پس ثابت شد که او درین عالم از منی و تویی باز رسته
ومقرر است که کسی که از حساب منی و تویی باز ماند او بمکت رسد این
استهاد را هم داخل اهل مکت باشد نسبت فرمود که ای راجنید مکت کسی را
وقتی میسر گردد که او اول بعقل خود تمیز نیک و بد نموده و شمار منی و تویی
کرده کرده باشد و حقیقت تمام موجودات دریافته و اصل تعینات را

معلوم کرده

معلوم کرده از روی دانش و دریافت کامل خود قرار داده باشد که درین
مظاهر رنگارنگ و تعینات گوناگون بجز یک ذات کامل را ظهور و وجود
نیست بلکه همان حقیقت که خود را بصورتهای مختلف ظاهر ساز دو غیر
او را از مبداء دور انداز و خود را از آن نگهدارد ولایعنی را ترک دهد و در آنچه
ناگزیر است آویزد و دل در آن بندد و اول خود را بشنیدن سخنان طالبان
حق آرد و صحبت ایشان را لازم گیرد و سترها که در آن حقیقت سلوک راه
مبداء حقیقت سلوک راه مبداء نوشته و تحقیق کرده باشند از زبان شان ستر
خوانان نیک بشنود و طریق سلوک و روش را پیش گیرد و بعد از آنکه از سترها
و از زبان راه روان طریقت سخنان بشنود نوعی ورزش آن روش و طریق
کند و طوری دهیان آن نسبت نماید که حال او و خوی او شود بعد از آن لایق
موجهه گردد بدان ای راجنید که درخت آن نسبت نیست که از منی و تویی
مانده باشد و تمام موجودات را مظهر نور تصور کرده باشد بدانکه هوا و هوس
او و پریشانی اندیشه او درو پنهان مانده است گویا در خواب است
که در وقت کار خود بیدار خواهد شد و تردد عمل خواهد کرد در رنگ صورت که در
تخم شاخ و تنه درخت در تخم او وقتی که آن تخم در زمین کاشته شود و آب خود
و هوا مدد کار گردد تمام آنچه درو پنهان بود ظاهر شود و صورتهای خود را
بتدریج نماید و در اصل همان هوا و هوس است که هر بار باعث آن میگردد
که او درین دنیا می آید و میرد و تا آنکه کسی از هوا و هوس باز نماند و اندیشه های

وجود و بودش از
نکت باد دریاب
نیک دریابد الا که

پریشان ازو دور از موجه دور باشد باز را چند باشد گفت
که چون خود فرموده‌اند که هوا و هوس او را در ذات او خواست
باسایش که آن در خواب هم نه بیند پس من و خاطر او از عمل و کار کردن
باز مانده زبون و نابود شده باشد درین صورت هم موجه را اینها و
آماده شده باشند چنانچه رهبران و کاملان رسانگان راه چون
من و خاطر از کار کردن و پریشان شدن باز ماند و هوا و هوس دور
گردد بموجه میرسند لشته فرمود که راست گفتی لیکن از من بشنو که چنانچه هوا
و هوس آرزوهای نفسانی او در صورت درختی او بخواب مانده بغفلت هم
همچنان من و خاطر او هم بحسب اعمال و کردار زشت که در نشاء سابق
ازو واقع شده باشد در ذات او پنهان مانده است و کردار زشت
و اعمال ناشایست او از بس که تو بتو بر هم نشسته موقوف وقتی است
که درین هوا و آرزوها در آن وقت ازو بظهور خواهد آمد بهمان سبب
او را در جسمهای بی اندازه چندین صورتها و شکلهای رنگارنگ
باید ظهور کرد و درین دنیا باید آمد و رفت کرد و محنت بسیار کشید
تا آنکه بعد ازین چندین نشاءهای ظهور در جسمها مختلف کار او
باصلاح آید و او ازین دوری خلاصی یافته قابل موجه گردد در
حقیقت آن هوا و هوس های او که درو پنهان مانده بعینه چون
معامله داد و ستد و خرید و فروخت سوداگر است که از جانبی
بار خود بسته در راه میرود تا در وقت سودا و معامله آخر بتعمل خواهد آورد

و نیز

نیفته ما را جایی معین کنید که بی شرکت کسان باشد چند گفت که بروید و
نزدیک کلب برهمه جا بگیرید و همانجا باشید که بی تشویش اغیار
شوید و آن کلب برهمه درختی است که هرگز نامرادی و پریشانی خاطر
نزدیک آن نمی آید و هیچ تشویش و محنت حوالی آن نگردد پدر ما که
گیانی کامل بود و هیچ چیز از گذشته و آینده برو پنهان نبود چون ما را رخصت
نمود و شفقت وداع کرد ما ذوقت نمودیم و پای او بوسیده روان شدیم و خود را
باینجا رسانیدیم و از آن زمان در حوالی این درخت جا کرده ایم و می باشیم و
هیچ باعث پریشانی خاطر ما را در اینجا تشویش نمیدهد و خلل در گیان
ما نمی اندازد ای لشته سرگذشت خود را پیش تو بیان نمودیم حالا کمال نتیجه
تپسیا و ریاضت ما این بود که دیدار مبارک شما را دیدیم و امروز باین
باین دولت رسیدیم و این دیدار شما خداپرستان و کاملان راه حق مانند
شب ماه چهارده است که بطلوع آن هیچگونه تاریکی خطا و گناه و غفلت
بر جا نمی ماند و روشنائی دیدار مقربان درگاه و راه روان طریقت
خداشناسی چیزیست که هیچ کلفت و اندوه را بخاطر نمیگذارد و آنها
که مشرف باین دولت شوند ایشان را خوشحال و خرم دارد و هیچ
نوع غم و اندیشه را بدل نگذارد و حالا ما بدولت دیدن شما شرف و بزرگی
و نیکوئی یافتیم و بمراد دل رسیدیم و ای لشته شما که موافق رسم اهل عالم
از ما می پرسید که چه بینید و عاقبت دارید و کلفت و غم ندارید کدام عاقبت

وکدام خوشحالی و آرام خاطر برابر این خواهد بود که شما منزل ما را آمدن
مشرف گردید و اینجا رسیده دیدار بخشیدید و ما را مسرور و خوشحال گردانیدید
و ای بشست هر چند که من آمتیکیان حاصل نموده از جمیع آلایشهای دنیوی
و کلفت غفلت و پرده دوری پاک شدیم اما امید ام که حالا شما را دیدم
و با شما هم سخن و هم مجلس شدیم بالکل از جمیع بیماریها و محنت های گرفتاری
وارسته گردیدیم و مرا هیچ غم و اندیشه نمانده که صحبت پاکان اثر
می بخشد بعد ازین سخنان بهند ترده نمود و آب آورده دست و پای
مرا شستشو یانید و بخور سوخت و بجای من چنانکه باید و شاید نمود و از
میوه های جنگل چیزی آورده پیش من نهاد و مرا خدمت بواجبی
بجا آورد من از و پرسیدم که ای بهند تو که گفتی که ما بیست و یک
برادر برخصت پدر خود آمده در اینجا جا کردیم و به تپسیا مشغولی
نمودیم حالا من ترا درینجا تنها می بینم و هیچ از برادران خود نمیگویی
که کجا اند و چه شدند و چه حال دارند و با من از احوال ایشان نیز بگوی
بهند آغاز کرد که ای بشست بدانکه ما که در اینجا آمدیم برادران ما بدولت
تپسیا و ریاضت خود قید تن را گذاشتند و موجبه حاصل کردند و محو
ذات برهم گردیدند و من درد هیان و مشغولی حق تعالی زنده مانده ام
و چندین جگها و روزها و هفته و ماهها و سالها گذرانیده ام چندین پرلیها
گذشته که هستم و ای بشسته درین عالم هر چند کسی زندگانی و درو عمر

دراز یابد آخر دنیا را باید گذاشت و این مرگ زبردستی است ×
که هیچ عامی و عارف و مقرب درگاه از دست او رهایی ندارد ازو
خلاص نتواند شد همه کس و همه چیز را آخر زبون او شدنی است من گفتم
که ای بهند تو خود گفتی که مرا چندین جگها و پرلیها گذشته که در اینجا هستیم
تعجب در اینست که چون پرلیو شود آفتاب بنوعی گرم میکرده که هیچ جاندار ٩
نمیماند و همه چیز بسوزد و بادها بارد که تمام زمین در ته آب پنهان گردد
و آتشها در جهان بیفتد که هیچ چیز را ناسوخته نگذارد با این حال تو چه
نوع سلامت مانده و سوخته و غرق نشده حالا با من حقیقت حال
خود را بگو بهند آغاز کرد که ای بشسته چون پرلیو میشود درین عالم
چیزی از خلقت سابق برجا نمی ماند و این پرلیو بنوعی دور میبازد آثار
عالم را که مرد ناحق شناس نیکوییهای محسن خود را در لحظه از
ناحق شناسی خود بکوشد می نهد آن زمان من بقوت کیان خود بر
آکاس رفته می باشم چنانچه خاطر مرد کیانی رفته محو ذات بشده میماند
بشسته گفت که چون مها پرلیو میشود نیر اعظم بار می تابد که هر چه بر
زمین می باشد میسوزد و بادهای تند میوزد که خاکستر را هم روفته
می برد و بارانها می بارد که تمام زمین و خاک زمین در آب محو
و نابود میگردد و بهند گفت که چون حضرت نیر اعظم می تابد من صورت
برن کردیو تائی حاکم ابت گرفته می باشم و چون بارانها می بارد و عالم را

آب میگیرد من صورت باد گرفته و رفته بالای برهمند و اطراف
چنانچه کسی در خواب سکهپت آسایش میدارد من بدیشان خود
سمجان می باشم بعد از آنکه برهما خلقت نو میکند و عالمیان موجود میکردند
و این کائنات بگردش در می آید و کوه سمیر جا میگیرد و درخت کلپ جه بمقام
خود بسنج محکم می ماند من آمده در همان جای خود قرار میگیرم به تپسیای خود
مشغول می گردم باز بشست پرسید که ای بهند صورت بودن خود را
در وقت پرلی تو گفتی که چه نوع باشد حالا با من بگوی که بطوری
که تو در آن وقت می باشی آیا دیگر جوکیان و گیانیان می باشند
و می توانند بود یا نه بهند گفت که ای بشست سرنوشتی که در باب
از برهم شده هیچکس از آن تجاوز نمی تواند نمود که مقرر شده نمی تواند
گذشت مگر آنچه حال من بوده شرح با تو گفتم چه عجب اگر دیگران هم می باشند
عالم است باز بشست با بهند گفت که ای کامل راه خدای جوگیر که ترا
هر دو گیان که یکی از آن گیانی است که تدبیر مرحبه از و تو دو از بن گرفتاری
دنیا خلاصی میسر گردد و دوم گیانی که از آن گیان محو شدن در ذات اسم است
حاصلست ترا از صفا و روشنی که پیدا کرده حالت من و خاطر دست داده
که در یک لحظه گرد عالم بر آئی و هر جا خواهی بچشم زدن بروی دنیائی دور
و ادی چون نظر خود نداری آنچه در بن هر سه عالم چیزی غریب دیده
و پسندیده با من بگو و شرح حال آن بهند آغاز کرد که عجایب و غرایب

زان ماند و بعد

کارخانه خدای را نهایت نیست اما بشنو که یک مرتبه از مراتب خلقتها
نو این زمین را دیدم که همین کوه ها و درختهای بود و چیزی دیگر
نبود و مرتبه دیگر که نه کوه داشت نه درخت و مرتبه دیگر بر تن زمین
غیر خاکستر چیزی دیگر ندیدم و مدت یازده هزار سال این خاکستر
بود و مرتبه اول دیدم تا چار جگ که درختان روی زمین را گرفته
بودند که غیر درخت را بر زمین جا نبود و مرتبه دیگر تا چار جگ بر تن
زمین کوهها دیدم که هیچ جایی کوه نبود و خلقی دیگر از جاندار نبود
و مرتبه دیگر تا چار جگ دیدم که روی زمین را همین بنده گرفته
بود بغیر از کوه نه هیچ کوهی بر زمین نبوده و ستاره اگست نبود که
مشهور بسهیل است و مرتبه دیگر در چار جگ روی زمین را آبادان
دیدم که جاندار از آدمی و غیره بود و شهرها و قصبها و دیهها معمور ۷
بود و مرتبه دیگر دیدم که برهمنان کار شودر میکردند و بروش شودر زندگانی
مینمودند و قوم شودر هم روش برهمنان را پیش گرفته بودند و مرتبه
دیگر دیدم که زنان ستی و بت پرستان و عورات عفیفه و پارسا
عفت و پارسائی و سبق خود را گذاشته و جا در حرم از روی بر داشته
هر جا خاطر ایشان میخواست میرفتند و بکارهای ناشایان
مشغولی مینمودند فساد و زنا میکردند ای بشست من عمر دراز دارم

چه چیز دیده ام که کسی ندیده و این دیوتها که مشهور و معروف اند زاده شدن
ایشان را بخاطر دارم که هرکدام بچه وقت از شکم مادر خود باین دنیا آمده
اند از اختران اینده روشن وغیره نیز یاد دارم که وقتی هرناچه دیت
بنوعی قوی و پرزور شده که تمام دنیا را دست انداز کرده و از جا کنده
برداشته برد بعد ازان پرمیشر اوتار سراوتار براه نموده
و خود را درین دنیا بصورتی ظاهر ساخته هرناچه را بکشت و این زمین
از ته بر آورده باز بجای خود بدستوری که بود محکم ساخته کارخانه
های عالم روان گردید و من چندین منتر را دیده و گذرانیده ام
چون هفتاد و یک جگ بگذرد یک منتر شود پس من چندین منتر را
دیده ام چندین راجهای عظیم الشان در عالم که در منترها گذشته
اند یاد دارم و نیز یاد دارم که یکمرتبه که بید پوشیده از میان گم گردید
و آخر پرمیشر توجه فرمود که باز بید از سر نو پیدا شد و عمل رونق آن
درمیان اهل عالم بظهور آمد دیگر مرتبه یاد دارم که مندر کوه را دیوتها
بحکم پرمیشر از جا بکندند و در دریا بردند و چون میل ایستاده کردند و باسک
ناگ را آورده چون دوال و ریسمان در گرد آن گردانیده میکشیدند و کوه
در میان بگردش در می آمد و چنانچه از دوغ بجک زدن مسکه برآید
ازان دریا هر سیزده جوهر مشهور و معروف بر آوردند گرر رایی

ودیگر

دیده

پر دیده بودم و بعد از مدتی مدید او را پرها از تن روئیده و در آمده
بود و این دریای آب را که ساگر گویند بحضور من چون حوض کنده اند
و بدانکه ورای این چیزهای و وقایع که گفتم چیزهای بسیار و حوادث
بیشمار دیده ام که از شرح و بیان بیرون است و اینکه شمار رکهیسران پیدا
شده اند گویا دی روز سخن است نسبت با آنچه دیده ام که طفلانم
یاد داشته باشد در ست جگ پیدا شده اند و بعد از جنم شما
رکهیسران بزرگ رکهیسران دیگر پیدا شدند مثل بهردواج و پلشت و اترو
نارد و میریچ و سنتکمار و بهرگ و بعد ازان دیبیان مثل گوری
و سرستی و لچهمی و گایتری و انواع دیبیان پیدا شدند و بعد ازان خلقها
بانواع که پیدا شده اند همه را چه نوع توانم گفت وای بششته هشت جنم
پیش گذشته ترا دیده ام و یاد دارم این جنم که داری نهم جنم است اکنون هم
وای بششته بعد از بهاریو این زمین گاهی از آکاس پیدا شده و گاه از
آب بوجود آمده و گاهی از کوه خلق گردیده و گاهی از آتش پیدا گشته و من
یاد دارم که هیچ مرتبه این زمین را بعد ازانکه از سبب بهاریو نابود گردیده
۸ بود سنگ پشت قوی خلقت از ته آب به پشت خود گرفته بر آورده است
و بسبب انقلاب ادوار افلاک بچشم خود دیده ام و بخاطر دارم که دوازده مرتبه
دریا را شورانیده اند و برهم زده اند در رنگ خم و کوزه معجزات که بجهت

مسکه بر آوردن بجگ شوراند و در حضور من هرناچه دیت سه مرتبه
این زمین را دزدیده و در تحت الثری و عالم پایان برده و مرا بخاطر است
که چند بار پرسرام از انهکار زاده شده و بوجود آمده و یاد دارم که صد مرتبه
کل جگ شده و چند بار دیده ام که ترپر دیت را مهادیو سوخته
و چند مرتبه دچه پرجاپت جگ کرده بود و مهادیو انرا برطرف ساخته
بود و میدانم که ده اندر یک یک بوقت خود پیدا شدند هر کدام چون
عمرایشان تمام شد نابود گردیدند و در هر جگ از اختلاف جگها که در
عمر من گذشته موافق هر وقت و هر عصر آنچه عقلهای بیدتان و دانا
یان را روی داده بیدها را دیده ام که از دهان برهمان گرفتند و بحسب دانش
و دریافت خود تفاوت در و کردند و بید هر جگ موافق آن جگ
ظهور میکرد دیگر انها را دیدم که در هر جگ راهی و روشی دیگر است
کاهی چنان دیدم که تمام پرانها را یک مضمون و یک حکم بوده کاهی
کاهی چنان که هر پرانی مضمونی دیگر و حکمی دیگر داشت در اپاین و اپهاسن
پران را یاد دارم که یکیک از لک شلوک زیاده داشتند و بعد ازان از
روی گردش زمان رو بکمی آورد و بسیار تفاوت شد و یاد دارم که
رامایین از زبان بالمیک وغیره دوازده مرتبه درین دنیا پیدا شده بعد ازان
گذشتن ماهها و سالها نابود گردیده و یاد دارم که بیاس چند مرتبه جنم گرفته

مهابهارته را

مهابهارته را نوشته و بمرور دهور و گذشتن سنین و شهور آن نوشته
او از صفحه روزگار محو شده و از خاطرها رفته و بیاس هر بار جنم گرفته و
بدنیا آمده و آن را باز از سر نو نوشته و این مهابهارته که حالا در میان است
از زبان بیاس هفتم مهابهارته است که نوشته و ده بار رامچند از برای
کشتن راکسان درین دنیا جنم گرفته و آمده و ایشان را نابود کرده و من
هر ده بار را بخاطر دارم و حالا باز رامچند از برای کشتن راکسان جنم خواهد
گرفت و این یازدهم مرتبه خواهد بود و بعد از رامچند در خانه باسدیو کشن
اوتار خواهد شد که کشن درین عالم آمده زمین را از گرانی ظلم ظالمان
خلاص خواهد ساخت و این کشن اوتار شانزدهم اوتار خواهد بود و از
جمله اوتارهای او که بعد از مهاپرلی بو میشمارم وای لشیست چون مهاپرلی
میشود و هیچ موجود و مخلوق در عالم نمی ماند مگر ذات پاک برهم و چون
بخودی خود باز خواهش و اراده آفرینش میکند باز این عالم بوجود
می آید و این اوتارها و جنمها در رنگ حباب از روی دریا صورت
میگیرد و نابود میشود و این صورت گرفتن و محو شدن اوتارها چون
بر آمدن و نابود شدن حبابهاست از دریا و این همه این
عالم و مظاهر تعینات عالم که بنظر در می آید نمودیست بی بود
که اصلا مدار و اعتبار ندارد و او را وجود وهمی بیش نیست مثل انست

که از دریا بوزیدن باد موجها میخیزد که یکی بنظر در می آید اما همین نمی‌پاید
و محو و نابود میگردد این را هیچ مدار و اعتبار نیست و حال مقرر است
که کوه که سر بجانب شمالست و بعد از سها پوی که احوال آفرینش تغیر می یابد
و طریق دنیا دگرگون میگردد و از روی خواهش و اراده برهم خلق جدید در عالم
پدید می آید بسیار چنان واقع میشود که سر جای خود را گذاشته بجای دیگر نصب
میشود و اطراف و جوانب هم تغیر می یابد و طلوع و غروب ستاره و عقد فلکی
یعنی کره ها همه متغیر گشته و جاهای خود را گذاشته بجاهای دیگر مقرر میگردد
و بسیار دیده شده که آثار و خاصیتها کل جگب درست جگ بید شده
و بسیار بر عکس آن هم شده و همچنین خاصیت دوا بر در ترتبا ظاهر شده
و خاصیت ترتبا در دواء پرشبت بار امچند گفت که من بعد از شنیدن
این سخنان بهید را بستودم و ستایش نمودم که ای سردار پرندها
و ای دراز زندگانی از جانوران و ای دانا کیانی از جمله برادران حالا
من چه می پرسم باید که جواب آنرا خاطر نشان من کنی و آن اینست
که بگو که آن کدام عمل و کدام روش و چه چیز است که بدان جاندار از
مرگ خلاص شود و از مردن فارغ گردد و عمر دراز یابد او گفت که ای
بشست کسی که خاصه درگاه حق گشت او در حقیقت همه چیز معلوم
میگردد و درو هیچ حال پنهان نمی ماند اگرچه میدانم که تو آنچه از من

می پرسی

می پرسی آنرا بواجبی میدانی و دیده و دانسته از من می پرسی و چرا درین
گفت و گو می اندازی درین گفت و گو ذوقی داری لیکن چون
اطاعت امر بزرگان واجبست بنابران برفرموده شما آنچه
پرسیده آنرا مشروح بگویم و خاطر نشان نمایم حالا گوش بمن دار
ای بشستبه کسی که معرفت و شناسائی خالص حاصل کرده باشد
و در گیان و دانش او خلل و غش و شبهه و شک نباشد یعنی بجائی
رسیده باشد که عقل او همه چیزه همه کس را برابر بشید و از اندیشه ما و من دا
رسته و خاطر او از خط و ذوق دنیاوی باز مانده باشد آنکس است که
مرگ پیرامون او نگردد و او زنده جاوید میشود و کسی که تا آنکه او بهوا و هوس
دنیا گرفتار باشد و در معامله او دلبسته بود و مشغول رسوم عالم باشد و پریشانی
خاطر از دو در نشده باشد و ای معرفت و این گیان او را میسر نشود
او علف مرگ و لقمه مردن بود و بخشه تا پامال آمد و رفت جنبهانی کا
زنگ بماند و تقاین بدان ای بشستبه که کسی که از تعلقات دنیاوی
رسته شده و از هوا و هوس دل او فارغ گردیده و از آنچه مردم دنیاوی
خوشحال و رنجیده گردند او نه از رنج رنجیده گردد و نه از راحت
خوشحال گردد او است که مرگ گرد او نتواند گشت و زنده ابدی
آنکس میشود که این صفات داشته باشد و کسی که پریشانی خاطر را

از خود دور نکرده باشد و خاطر او در لحظه بهر چیزی که تعلق یافته
باشد آن پریشانی دل او را بیک جا تعلق گرفتن ندهد و نگذارد
که جمعیت دل او را دست دهد اینطور کسی بازیچه دست موت
است و از سبب هوا و هوس گرفتار دام مرگ می باشد و کسی که
هوا و حرص با خود داشته باشد و از قید تعلقات نفسانی و
آرزوهای جسمانی بر آمده باشد گویا تن او وجود او
درختی است که ماران سراسر تنه آنرا و شاخها را پیچیده اند
و آن درخت از سبب ماران که در و پیچیده باشند ترشانده
بیخ ها میگردد و نیز هر انکه حرص و هوا ماری است گزنده از زهر
دوستی و دشمنی سراسر بر هر کسی که او را مار حرص و هوا نگزد او
از مرگ فارغ است و کسی که آتش غضب و کبر در دریای تن او
شعله زن نباشد او از مردن وارسته است و مردی که این
آتش غفلت و کبر از دریای تن او شعله زده باشد تمیز و
گیان و تمام صفات و پسندیده که دینکهای او در اسوخته
و نابود میکرده باشد چنانچه آن آتش که بقدرت حق تعالی در میان
دریا جا دارد و این آبهای روان و سیلها که از هر طرف در
دریا می ریزد روز بروز آنرا آن آتش می سوزد و نابود میگرداند

و اگر چنین نبود آب دریا طغیان کند و حد خود در گذشته تمام عالم را
غرق گرداند ما حصل آنکه تا کسی از صفت غضب و کبر خلاص نشود
از مرگ امان نیابد و نیز کسی که شهوت نفسانی خود را زبون
و مغلوب سازد او از مردن خلاصی می یابد و نیز مردی که از
سبب گیان کامل و دانش پاک پریشانیها از و دور شده و دل
او بمشاهده نور حق و تجلی برانهم روپ مستغرق گردیده او است که
از مرگ آزاد است این هوا و حرص و آز و غضب و کبر و منی
و حسد و غیره که لازمه وجود خاکیست گویا همه علت ها و بیماریهای
مرد است و بسبب گرفتاری همین اخلاق ذمیمه مرد گرفتار خطها
می باشد و بعد از آن که کسی خود را از تن و اوصاف ذمیمه برهاند
و از اخلاق ردیه خلاص شود مرگ پیرامون حال او نگردد و این
علتهای بیماری که از خاطر بعید میشود و این بلاهای دنیاوی قیدها
و گرفتاریها که مرد را از سبب این وجود واهمی و خیالی رو میدهد که میگوید
که این فرزند من و زن من و این اسباب خانه من و این دوست
و این دشمن من دور ساختن این از خود بغایت مشکل است ولیکن چون
مرد برانهم روپ و نو بستی مطلق را قبله دل ساخته از جمیع جهتها
و تمامی نسبتها وارسته شده باشد این علتهای بیماری مرگ

واین دردهای گرفتاری گرد حال او نگردد و آنچه کرپا از مشغولی حق
باز دارد و پردهای او میشود او را زیان نکند و در راه او را نگیرد
بدانکه من که عبارت از خاطر باشد هم سودمند است و هم
زیانکار و هرچه از نیک و بد کسی را پیش می آید از سبب همین
من پیش می آید پس همچنین خاطر و این چنین من را که هر دو طرف
دارد بچیزی باید متعلق ساخت و بچیزی باید سپرد که ناگزیر
است و ازو گذر و چاره نباشد و بدانکه آنچه ناگزیر همه است
آن ذات پاک براهم است که همه را بازگشت باوست و آن
براهم مرتبه ایست که خیالات وهمی وجود فانی آنجا اعتبار ندارد
و گرفتاریهای دنیا گرد آن مرتبه نمیگردد و آنجا جز ذوق راحت
و آسایش دایمی و سرور ابدی نمی باشد و آن براهم مرتبه
کمالیست که نسبت یگانگی و وحدت ذات پاک او مراتب
رکیان و شمار برهمان و بشن و مهیس و مهادیو و درگا را اعتبار
نیست و همه محو ذات پاک اویند و بخود هیچ معتبر نیستند پس
دل خود را باو باید داد و غیر او را از دل خود دور باید کرد ای
بشست گیان و دریافت کامل و شناخت حق تو براهم
روپ چنانچه باید و شاید شما را حاصل است و این شناسائی

و معرفت

و معرفت در شما قرار و آرام گرفته و حال شما گردیده و شما کاملان
مستغرق آن نسبت شده اید تا که در نهایت نادانی و اگیانی
هستیم و شناخت ما نقصان دارد بمرتبه کمال شناخت حق
و معرفت ذات پاک براهم کجا رسیم و بدانکه مرتبه شناخت
برهم مرتبه ایست که تمام اعتبارات وهمی و خیالی را در و راه
نیست و گرفتاریهای دنیا ازان مرتبه دور و دراز است و آنجا
ذوق و آسایش و راحت است پس کسی با هم چنین مرتبه
دل ندهد بکجی به بندد و بدانکه جوگ ابهاس که ورزش نسبت
گیان و دهیان خیرست که جمیع اندوهها و دردها را نابود و دور
میسازد و اگر کسی را چون این نسبت بهم رسید و بیخ جوگ
ابهیاس در دل او محکم شد آن زمان از مرگ آزاد میگردد
و نمی میرد بعد ازین سخنان بهشند گفت که ای بششت حقیقت
باد و دم که در تن جاندار در می آید و بیرون میرود و سبب
بقای این تنها و جانداران میگردد حالا من با تو شرح میگویم که مدار
جوگ بر آوست گوش بمن دار و بشنو که دو باد و دم است که در تن
آدمی راه دارد یکی را پران نام است و دوم آپان و شناسان
و دانایان در میان سینه صورت اعتبار کرده اند که این
پران در میان آن گل نیلوفری باشد و اپان در پایان آن گل نیلوفر

می باشد که کی طریق حبس نگاهداشت این باد و روش فرو کذاشت
که نه دار جوک ابهیاس بران است دانست و بعمل در آورد و عمر
دراز می یابد و من بسبب همین ورزش که بکمال رسانیده بودم
این روزگار های دراز زیسته ام و مرگ پیرامون حال من نگشته است
بیشتر راحت دار از این هر دو باد که گفتم بران صفت گرمی دارد و
اپان صفت سردی و همین دو باد است دایما در آکاس سینه
با این هر دو صفت گرمی و سردی در رنگ حضرت نیر اعظم و ماه تابنده
در آکاس بالا و این هر دو باد چه در حالت بیداری و چه در حالت
خواب کردن که آدمی دران خواب بیند و چه در حالت حالت
سکهپت که در آسایش تمام باشد و اصلا خیال در خواب نکرداند
در تن جاندار بیک رنگ باشد و تفاوتی از سبب این سه حالت
در حال این هر دو باد پیدا نشود اگرچه این هر دو باد در تن است لیکن
بغایت نازک و باریک تر است که حرکت و جنبش نبض این هر دو
باد مانند نازکی و باریکیست که در میان بیخ نیلوفر بنظر می آید
و از تار موی بغایت باریک می باشد و آن رگ بعینه چون
تانی و رشته بود که در کوتاهی و تنگی قلم بود و هیچکس جنبش
نبض این بادها نتواند دریافت و این پران همیشه در آمدن
و رفتن باشد که در وقت آمدن دوازده انگشت از سوراخ

بن هر کسی باد پاپدار
قایم است و آکاس در رفتن
دارالبقا راه ابدی و رفتن
ان هر دو باد است

بینی

بینی در درون رود و در وقت بر آمدن هم دوازده انگشت بیرون از سوراخ بینی سیر او می باشد
و جاندار که زنده است دارد و در حرکت و سکون رهنمای میماند بسبب همین باد ها باقی میمانند و جسم
این باد و دم منقطع شد و از آمدن و رفتن باز ماندن تن داخل مردها شد و معدوم گشت این هر دو حال
بر آن ورزش و حرکت و میدان جولان از سینه تا بینی است و ورزش بر تن ما شد بر آن است
که جسم از حرکت و جنبش باز ماندن تن از مردها شمرده شود و لشکرهای نشست می باید که در وقت
خواب و بیداری این دم را بنوعی که گفته آمد رعایت کنند و آن را اجپا نام گویند و این ورزش لطافت
کرده شود و بر او نام بر سه نوع است یکی را اور گویند و رگ نشست که در وقت صبح یکی
دوازده حرف را بر زبان آرد و دم خود را از راه سوراخ چپ بینی در درون نگهدارد و دل
نگهداشت در درون کشد یعنی دم را آهسته آهسته تا تمام شدن دوازده حرف بیرون برد و
در دل کشیدن دم مذکور همان دم را تا مدت دوازده حرف بر زبان آوردن حبس کند و در درون
نگهدارد و آن نگهداشت را کنبهک گویند و این کنبهک نوع دوم است سیوم را نام ریچک
ریچک نام است و ریچک آنست که همان دم حبس کرده را آهسته آهسته را از راه سوراخ چپ بینی
تا دوازده حرف گفتن آهسته آهسته بیرون گذارد و مرد باید که جسم درین مقام دراید و دم را
که گفته شد بگردد و نگهدارد و بگذارد و ورزش این کسب را نحو قرار دهد و در شغل خاطر را قرار
ران بکند و دل خود را بجز نشانه نزد اگر دل او جای رود در این شغل انچه بیرون کند
نبود و جسم این ورزش را بطوری دریافتن و سالکان راه که بکمال رسانیده اند در درک صفت
مرتبه ارزوی سالکان است باید و مقصود حاصل گردد و مردی که مشغول بحوک ابهیاس خواهد
رفتن و لیک هرگز نشستن و کذاشتن با کسی خواهد نمود الشه او را ملکه بهم خواهد رسید و اوراکه
خواهد در گرفتن دم و نگهداشت و فرو گذاشتن آن حبس دم اهنگ خواهد شد

بهمان قرار باد کنار بیرون کرد و باز بکنار رود و این باد را راه غلط نمی افتد و در در آمدن و بر آمدن
دارا او حاضر دم نباشد و غفلت ورزد دم او را غلط افتد بعد از آن هر در یافتن دم دیگر را تعشق
تفاوت واقع شود یعنی در وقت گرفتن دم نام هشت و دوازده حرف گفتن باید به نحو او بیان
و بر ره نیز هر جای در آمد دم هشت [illegible] بجای دیگر زلو و نه بیند و همچنان در دم هشت
نگهدارند [illegible] بجای دیگر نکشد و دل و جان همه را هر جای دارد و همچنان در وقت فرو گذاشتن
این نسبت رعایت کنند و همه را [illegible] طرز او راه نماید او را فایده تمام دهد ولی [illegible] افتد
و باید مردی که حرکت انفاس داشته باشد چه در وقت بیداری و چه در وقت خواب [illegible]
و چه در حالت [illegible] نشستن و خاستن این حرکت انفاس ذاتی منفوط از دل او [illegible]
و در جمیع حالات ذکر جمیع اوقات قبله همت او این حرکت انفاس بود که آخر او را
فایده دهد و بدانکه این باد و دم که بران نام دارد و از کال نیلوفر در میان سینه اعتبار
نموده اند بر میخیزد و تا کال نیلوفر سینه بر می آید و نابود میگردد و سیرگاه او تا چهارده انگشت
پایان تر از کال نیلوفر مذکور است و بدانکه این هر دو باد بران و اپان در تن آدمی خاصیت
بزرگ عظیم و ماه دارد که آن [illegible] تمام [illegible] فیض میرسانند و [illegible] غذا و غیره میبرد
و بران همچو حضرت بزرگ عظیم آن [illegible] و آن فیض را در تن آدمی پخته میکند و از [illegible] میرساند
[illegible] تا حاصل آنکه کسی سیر این هر دو باد را یعنی بران و اپان بشناسد در حقیقت [illegible]
و از کجا میخیزد و تا کجا است [illegible] به رنگ در آمد و بر آمد دارد مطلع شود در رشته ایمان را
بدست آرد و از کجا تا کجا است [illegible] نسبت دارد او را قدرت بر حاصل کردن
این ورزش شود او است [illegible] از جسمهای گوناگون و از گرفتاریهای بیحد و نهایت خلاص شده
هست و آزاد [illegible] خلاص گویند و بدانکه در حقیقت همین یک باد است که اعضا

[illegible] دوازده [illegible] سیر [illegible] کال نیلوفر [illegible]

سیر بالا تا دوازده انگشت بیرون از سوراخ بینی که سیرگاه او ست می آید چون بیشتر
رفت نابود و معدوم میگردد و اپان باد از دوازده انگشت پایان تر از کال نیلوفر [illegible]
در در آمدن و بر آمدن خاصیت حضرت بزرگ اعظم پیدا کرده و باعتبار سر تا پایان خاصیت
ماه منسوب شده و کسی که حقیقت این حال را دانسته است کمال حاصل کرده از
جسم های دنیوی وارسته شده بدانکه بران را سیر معین که از کجا تا کجا باشد و همچنین
اپان را هم همین حالت و بران در بیرون از حد سیر خود نابود و ناچیز است و اپان هم
بیرون از حد سیر خود ناپیدا بود و ناچیز [illegible] که سیرگاه و حد است این معدوم و نا
بود است و آنجا که سیرگاه و حد نیست آن نابود است و در میانه حدهای هر دو [illegible]
هر مرتبه [illegible] که یافت آخر مرتبه [illegible] را بکمال [illegible]
مقام و مرتبه در تصور کسی نباشد و آن مرتبه جای ظهور و تجلی هستی مطلق [illegible]
و آن را دهیان نموده و محو و مستغرق آن مرتبه گشته باید بود و [illegible]
[illegible] را گر بران و اپان هر دو از دوست و در دست و در [illegible]
ساخته و دوست [illegible]
پیرامون من نگشته است و [illegible] یعنی بران را از اول [illegible]
[illegible] و اپان [illegible] که میخیزد تا آنجا که [illegible]
جمع کرده [illegible]
و بدان سبب [illegible] کامل است
و از جمیع [illegible]

تا انجا که سیر دارد

شده
دیری که خود چیو انسان شده و به مایه و آثار کثرت مقید گردیده درین عالم از راه جسم آمد و رفت
دارد با وجود اینجا حالات جسم با و کثر تغیبات او بذات پاک خود منزه و لطیف است
و آلایش و گرفتاری در او راه ندارد و یعنی آن بزرگ که خود را هیچ و چگونگی است و اقسام
دانشها و کمالها در او و بافتها او راست و هر چه شده است و میشود و خواهد شد در دانستن
او حاضر است و علم او را تفاوت نیست و کمی و بیشی در او راه نمی یابد و غیبت
و حضور رو نمی یابد پس آن ذات کامل را در بیان نموده و تکیه و انتظار
بکرم او کرده اینقدر را شناسم و این زندگی دراز یافته ام و اینهمه نسبت اتحادیست
مرا که یعنی که دل من بغیر ذات او برائم و بدست حق بهیچ چیز تعلق نمیگیرد و بجای دیگر
بند نمیشود و من دل خود را در او بسته و خود را محو و گم کرده ذات او ساخته این مرتبه
یافته ام و این صفت حاصل کرده ام و برای آن حال و چیزی گذشته و از
من فوت شده و برای آنچه پیش آمدنی باشد دل خود را پریشان نمیدارم و در آنچه
هستم و حالی که دارم و بدانچه بدست من است خود را قرار داده بآرام و سکون
هستم و خاطر را از مطلق پریشان نمیسازم که این مرتبه و این حالت یافته ام
و بهیچ چیز مقید نیستم که نه از تلف و گم شدن چیزی در غم و غصه میخورم و نه بحاصل
شدن چیزی و نعمتی بخاطر خواه خوشحال میشوم و دل خود را در هم بسته ام و جان
خود را بقبضه اراده او سپرده ام و سر تسلیم و رضا در پیش دارم هر چه کند
و بجا که باشد راضی ام و بخیر او را اصلا یکطرفه راه نداده ام بدان سبب
این مرتبه حاصل کرده ام و ای شسته من هرگز کسی را مدح گفته و ستوده ام
و نه کسی را ذم نموده و بد گفته ام با هیچ یک کاری ندارم که نه از انعام
کسی خوشحال شوم و نه از دشنام مردم غضب کنم و نه از تشویش و رنج برنجم
و نه از راحت و شادی خوشحال شوم بدان سبب باین مرتبه رسیده ام و ای شسته
مردم در آنچه مردم بهبود خود دانسته که حاصل عمر و زندگانی خود تصور نموده

دار

و شب و روز غم زنند و برای آن از اندوه گاهی خوش نشوند و چیزها نمی‌خواهند و در اینها بیهوده بسیار زنند
من دست از آن باز داشته دل و سر از کیک و ترک بسته ام که تا ملک پیراک نمیگیرم و از
چیزهای دنیاوی نتوانند گذشت یعنی من طلب شناخت حق را قبله همت خود ساخته و دل
در بر هم بسته از جمیع دقیقها و خطرها نفس بگذشته ام و ای شسته من پریشانی خاطر را
از خود دور کرده ام که زمان چیزی خواهم و طلب چیزی کنم و هر چه از پیش آید یافته انجا
خورم و آن پوشم و اینجا بگیرم و آنجا روم یعنی همه خطرات پریشانی را که خاصیت
من و حیات است از خود گذشته ام و دل خود را جمع کرده در حق بسته ام بدین سبب این مرتبه
یافته ام ای شسته این نسبت از من رفته است که این برادر و خویش منست و او بیگانه
یا این از منست و آن از تو یعنی پس خویش و بیگانه و دوست و دشمن یکرنگ شده است
و تفاوت بر خاسته است و حالتی بر قرار و بی تغیر رو داده که همه را برابری بینم و در
همه نظر مهر و شفقت میکنم و ای شسته امیدواری و آرزو و خاطر آدمی است
در دل خود راه نمیدهم و این بند را از خود بریده ام و ای شسته مردی که باین مرتبه
رسد که من رسیده ام و او را گمان من حاصل شده باشد که همه چیز و همه احوال از حق
بیند و اگر بحسب سرنوشت غم و الم و اندوهی که او را پیش آید باید خود را پریشان
دل نکند و در محنت و اندوه چون کوه پا بر جا بود که اصلا بیجا نشود و تحمل کند و
مردانه بگذراند و اگر او را دستگاهی رو دهد یعنی صاحب مال و منال گردد باید که تنها
خوار نشود و یاران و دوستان و برادران و خویشان و امیدواران خود را شریک دولت
خود دانسته بهمه حصه رساند و از آنچه نصیب او شده بهرها بهمه برساند و بیچ
بهیچ نگذارد ای شسته بسبب پرستش شما که شده و کاملان استید ذات خاصه درگاه
حق اید اینهمه ماند و بود کاملان و اخلاق و اوصاف پسندیده خاصان درگاه

که بواسطهٔ آن دیر زمانی که می‌شنوند شرح گفتم و الآن پیش شما این احوال و اوصاف را
بیان کردن و طریق سلوک راه حق شرح ساختن کمال فضولی و گستاخی
بود چون حالت سماع نیست و من هر بی عمر دراز یافته ام و در یاد حق و مستغرق مشاهده
نور او حیرانی که دایم ابر قرار واقع و نفس الامر بیان نمودم بعد از آن نشسته گفت
که من با پهند گفتم که ای پهند تو ما عز آنچه کشف حق در راست است که پهنی حراحی (?) همین
روش این احوال کاملان و رسیدگان درگاه حق در دیده گوی است مرا بسیار خوشحال
و محظوظ ساخته که این سخنان غریب و این شرح های احوال کاملان بعد از دیرگاه
در میان پیش شما زمانی باز داشتم و بخود مشغول کردم حالا بروید بدولت و سلامت
سر شاخ یا مغاره کوه که جای شماست و بدهمان (?) مشغولی خود باشید که من هم
اکنون برخصت شما برای سیل کردن بعالم بالا که دیو لوک گویند می‌روم و من
بعد از گفتن این سخن بهوا بر رفتم و چون پرنده‌ها به بالا بر آمده براه عالم قدسی
متوجه گردیدم که او هم از عقب من شتابید و تعظیم من بر سر در امدن همراهی نمود
و بمبالغهٔ من باز بازایستاد و تا مسافت چهار کروه با من همراه آمد بعد از آن من
عذر خواهی بسیار نموده و تاکید کرده او را بجا نگاهداشتم و او در رخصت شده
بازگشت پس تمام متوجه عالم بالا گردیدم و در وقت [illegible] الحمد همین پهند را در اول
نشست جک و در آمدیت جگ دیده بودم که با من از این سخنان گفته بودم
حالا که در میانه ترتیا تو ظهور کرده و جنم گرفته بر درخت نزدیک پهند را در
جای قدیم بدیدم بهمان وضع و بهمان طور که اول دیده بودم و هیچ تفاوت
در رو سید انشده و در یک حالت مانده حالا من با تو پهند آیا کهان را شرح گفتم
و بیان نمودم باید که تو نیز در این سخنها در رفته و تامل نموده در آنچه بهبود خود

دانی

دانی گنی و بنوعی که از تو کاملی شنیده باشد عمل نماید و آن روش را پیش گیری حکایت
پهند که پت و پهنم زبان برزبان پرکرن باشند تمام
نشست برا انجهد بنیاد کرد که شنوای را انجهد چنانچه بالا گفته شده که هر که آنان را
نوعی که رسالکان راه در رهبران مراقبت نمود و نگهداشت ترتیب را تمام
کرده و بعمل در آورده اند و آن نشست را بکمال رسانیده آماده متوجه شده اند و در تنه متوجه [illegible]
در سوم که قرار یافته و رهبران و سالکان راه خدا رعایت آن رسوم و شرایط کرده
نتیجه یافته‌اند بلند در پرستش دیو جایا چنانچه باید درست بجا آرد و در ان پرستش دیو جادل
او بجای دیگر نرود و حیث او بر جا بود البته بتوجه رسد و مقصود اصلی او حاصل
گردد و ای را انجهد اصل کار این است که کسی این تن فانی را اعتبار ننهد و این را نمود بی بود داند
و در پرده حس تن و گرفتن ذوقها از راه حواس خمس نباشد و چون قرار او بر این بود میتواند
خود را بریاضت دیو جا آورده که بابن حیات دو روزه مغرور گردد و بهشت خود را
پرورش تن و گرفتن حظ از راه حواس خمس کند او نعابت از یافتن متوجه دور
و عملی که بتوجه رساند از دور باشد و بدانکه این تن چیزی نیست نمودی بی بود است در رنگ حباب
باید که کسی این را اعتبار ننهد و نگوید که این تن منست و این کیست و بار این
کار بیفزایم و این منم که موجود هستم او غلط میکند که پیش از این تن او نبود و بعد از
موجود شدن نابود شدنی است ترا معلوم باید کرد که تن چیزی نیست و هر که او از موجود
کی بهره یابد بدانکه از این تن مرکب برشته از گوشت و پوست و خون و استخوان [illegible]
انچنین تن گوید که این منم و این و آن من میکنم این جهالت او بی هوده و باطل است
بلکه انچه هزاران انچنین تنها تا را جان او گرفته و باز گذاشته هزاران

[illegible] درک و [illegible] گردن خاک و خاکستر میگردد

تنها را بسبب اعمال و کردار خواهد گرفت و خواهد گذاشت پس مواد برای تن نهادن خود کیا
تن فانی را چیزی دانستن نه بهشت ای که او این تن رفته و انواع ذوق و راحت دنیوی
بسبب او میگیری و او را بسیار نعمت می‌پنداری و نگهداشت او میشماری هیچ سود این نیست
که لقمه حاصل تو کی است و هر چه که بهر اسباب دنیا فراهم کرده و در منزل تو لیست نور در همان تن
اگر در خواب خود کند را اینکه فلان جا رفتم و فلان ولایت را گرفتم و این قدر گنج و
آن قدر دادم و سلطنت و حکومت راندم و بالاخره از او هم شنید و چیز با چیزی دیگر دارا شد
نقره و دنانیر یا خواب بینی که بی رنج رفته و در نجات که و انواع خطها گرفته و حکومت و سلطنت
رانده در حالت بیدار شدن بیدار شد از آن همه خیالات خواب هیچ و هیچ نبود و وجود
نداشته همچنان چون بکشف ملاحظه کنی دانسته شد که هیچ چیز هیچ دانند و باقی بود
حکومت و سلطنت و سیر و گشت که کرده شده بود چیزی نبود و
همچنان چون بخواب آن وهم تو که نسبت آن چیزی با آنچه خبر داشته بودی
بر طرف گردد دانی که و هیچ نیست نبود و نفس الامر نه است همچنان
آنچه ظاهر میکنی که با آنچه مشغولی مهمات و کارها و خطها بطیب
تو مشغوف اگر بدیده تحقیق به بینی چیزی نیست و اعتبار ندارد و در یک دم روز داده
تو در حالت خواب دیدن و یا در حالت بیداری و یا آن نقشها در صفحه خیال خود کشیده
باشی مانند تصورات آن هر سه حالت که هر روزه و یا هر دو دیده معلوم است
اینحالت سلطنت راندن و کارها نمودن و بهره یافتن غلط
و بی اعتبار است و چیزی نیست حاصل حق نیست که این عالم را آنچه
درویش نمودی بی بود است و حقیقتی ندارد و هرگز آنچه من گفتم
خیال کند و این عالم را چیزی داند و مراد برآید غلط کرده است

در میان کار و ... حکومت

ودرای

و راهی میرود که او را از یاد میکند ای راد مجید چون جزم و تحقیق است که هر که
موجود شد به وجود تن گرفته او را ناچار باید مرده تن را باید که است لیکن برای
اینچنین تن فانی کسی چرا خود را در محنتها اندازد و همیشه در غم خوار باشد که
این تن خاک باشد و چرا اوقات خود را که بی بدل است در طلب
شناخت حق که ناگزیر است و آخر کار با دوست صرف نکند و کوشش
در طلب نمودن مرتبه شناخت و دریافت نکند و او را دریابد که در
ذوق و راحت ابدی باشد و از کشاکش جنمها و محنت زادنها
و مردنها خلاصی یابد و بداند که چون جنم نصیب کسی میشود همین جنم که راحت
و آسایش برساند در رنج و محنت هم می افکند پس در آن صورت
که یا دنامرادی که بسبب رنج و کلفت است رسید نیز باید که از وطن
نامرادی و بی توانی و رنج تن و ضعف و بیماری دل خود را رنجان
نسازد و خاطر خود را بر جا دارد و ای راد مجید حقیقت و اصل این عالم
ذات حق است برهم است که بذات کامل چندین ذاتها
و صورتها می نماید باید که از این موجودات که ما کرده و از این تعینات
از حد بیرون که می بینی و در هر یک بی شمار نقش و نگار و قوتهای
آن راکنده است تمام آنچه می بینی مظهر یک نور است یعنی مالک ایمان تاب نور را
موجود نیست و غیر او را وجود نیست و موجود شده اند و آنچه تعینات
عالم نیست آن را خواب یا عکس و پرتو خیال تکنی که سایه و عکس
و پرتو را وجود حقیقی نباشد ای راد مجید تو که بزرگ صاحب کمال

هستی و از عیب و عار مبرا ست پس در اصل این عالم که محسوس می‌بود هست
و درین عالم بی مدار و بی اعتبار خود بینی و حرص و آز و غضب و حسد
و کم همتی و بی کسلی در چیزهای نابود که عیب و عاری بزرگ و نقصانی
تمام است بلکه عیب در عیب و نقصان در نقصان مثل تو کسی
برگزیده و سعادتمندی باید چنانکه از عیب ظاهری پاک باشد
ازین عیبها و نقصانها هم بگذرد و دل خود را از همه گذاشته یکی دهد
و در یکی بندد که آخر کار با وست و آن یکی نه دوی همتا ذات پاک
حق است و بدان ای راجچند که صفت دوستی که یکی را دوست گیری و
صفت دشمنی که دیگری را دشمن داری این هر دو صفت تو یا مار زنده
و زهردار راست که آمده در خاطر تو جا کرده است که این خاطر
و من و هست تو را چگا این ماران مار خانه شده که درین خانه می‌باشند
باید که تو این هر دو مار را از آن مار خانه بر آری و از آن سوراخ دور سازی
و همین من و هست را که خانهٔ ماران شده جای یاد حق و مقام
دهیان برهم کنی که کمال مرتبه شناخت او است دریافتی و بدان
ای راجچند که آنها که علم شاستر خوانده اند و سخنان خدا شناسان را
یاد گرفته اند تا آنکه حرص و آز و غضب و کبر و کینه و صفت دوستی
و دشمنی مردم را از خود دور نکنند یقین دانی که ایشان را بهره
از علم و دانش همان قدر است که خری بار زور را که دفتر شاسترها
و پرانها را بر پشت او بار کرده باشند و جابجا می برده باشند

افسوس از عمر و دانایی ایشان که و دریغ از پندیت و دانشوران که شناخت
حق و دهیان برهم و پرم آتمان حاصل نکرده اند و خود را از بن گرفتاری
و آلودگی دنیا نگذرانیده اند و بدانکه دایرهٔ گرد وجود و گردش جنمها
کون ناکون را مدار و مرکز من و هست است که همین من و هست باعث
میشود که کسی که باز آمده درین دنیا جنم میگیرد و میرد و دوباره میشود و میمیرد
چنانکه مدار چرخ کلال و کوزه گر بر آن میخ است که مرکز این چرخ شده
و بقوت آن میخ دور و گردش مینماید که اگر آن میخ در میان نباشد
گردش آن چرخ بر افتد دارد و رها باز ماند همچنان کسی که خواهد
که جنم نگیرد و آمد و رفت خود ازین عالم بر طرف سازد باید که من
و هست خود را از خیالهای بیهوده نگاه دارد و از پریشانی باز آرد
و او را بر و مشغولی دهیان برهم و یاد حق دارد که از پریشانی
باز ماند که یاد آن میخ دور و گردش جنمها را بر کنده و چون دانستی
برکنده
که همین من و هست باعث جنمهاست و از سبب آن هر بار
جنم گرفته میشود تا آنکه من و هست پریشان باشد پریشانی جنمها
ازو کی برود باید که کمال مرد این را انکار فرموده و همت را متوجه
گردانیده در آن سعی و کوشش کند که من و هست از آلودگی
و پریشانی صاف شود و بجای خود برود و از هولهای نفسی و آرزو
های جسمانی گذشته تعلق بیاد حق و دهیان برهم کرده و آنجا قرار
یابد که دیگر از جنم باز ماند بدان ای راجچند کسی که ازین چهار چیز

بمقصود خود نرسد و شناخت پروردگار حاصل نگردد دیگر از هم
چیزی و از نگاه او خواهد رسید و بچه نوع از واصلان درگاه حق خواهد ۲۶۷
از آن چهار رکن عقل کامل است که از آن عقل کسی در نشیب و بد فرق کند
و سود را از زیان باز دارد و آخر کار نماید دوم غایت سیم دوم و دو دنیا و دین زمان
نمودن یعنی از دوی بر رستن و در تمامی موجودات یک نور دیدن و حفظ
ضبط حواس نمودن و دنیا را برهم کردن و آنچه به دنیا و او رسیده باشد
بدیگران خود را ن و سیوم از شاسترها کتابها اثر در دریافت حق حاصل کردن
و موافق عقیده رهبران و کاملان بر راه بودن و چهارم همت را
کار فرمودن و ریاضت و مشقت بردن و عملهای پسندیده کردار
گزاید بجا آوردن و یقین دانی که رسیدن بکمال و شناخت پروردگار
حاصل کردن و چون کاملان شدن در همین چهار قسم منحصر است یعنی از این
چهار بیرون نیست کسی که در رعایت این اقسام و ورزش این ستها
مقصود حاصل نگردد از کجا کند و بهره شناخت از چه چیز یابد بدان ای — حاصل
رامچند که من دو چیز چون راکس و پساچ است که صفات را آن دارد
یعنی چنانچه راکس مردم را بترساند و بوهی ندود و در وهم افکند این من و
چیز هم آدمی را در وهم و ترس می اندازد و چنانچه کسی از راکس بهره نیکی
نیابد و جز بدی و آزار نه بیند همچنان از این من هم جز بدی و آزار و نیکویی نه بینی پس تو
این من را که چون راکس هر جا میدود و هر جای نمرده و هیچ جای قرار میگیرد تو
مده و او را زبون ساز و زبونی او در آن است که موافق خواهش او

۲۶۸ کاری نکنی و او را الکوت مگذاری و چون تو همراه او هم نشینی بدر الذات
و از خود دور کردی دیگر به هر وضع و به هر حالی که داری باشی که ترا زیان نداد و
و بدان ای رامچند که مراد کمال و نقصان آدمی بر همین چیز است که اگر چنانچه
شیطان چیزی را کسی نگذارد که چیت او برنیاید از فقیر بر جا نرود این طفل کش را
در ستمها و بید را باصلاح آورده فایده دهد و از ناخوشیها باز آورد
و به نصیحت نیکو خواهان و یاران و بزرگان بپذیرد و بر ترتیب و ارشاد استاد و — و نه بنده در تعیب
مرشد و پیر او را دستگیری تواند نمود و در اصلی نیز تواند کرد که او در
ظلمات آرزو های نفسانی و کل دل آن شهوات جسمانی در مانده
و فرو رفته و اگر حیوانی در کل دلای پر شغل او را با اندک زور و قوت توان
بر آوردن و آنکس که چیت او را در مانده هوا های نفسانی و شهوت های
جسمانی گردانیده و در غلاب حرص و آز انداخته باشد به علاج او نتوانند
بر آوردن و تدبیر خلاصی او نتوانند نمود ای رامچند تو باید که مراد دنیا و آدمی را
سبک گوشه نهاده از روی عقل خود نظر کنی و تفکر بیش بین خود ملاحظه
نمایی که ترا قرارگاه کجاست و با چه چیز آخر سود مند بود بعد از آن از این ناگزیر
و مقصود اصلی آنست که آن ذات حق و معنی بر اهم باشد و دست در و زنی
و در دنیا کامل بوده محو ذات شوی ای رامچند در یاب آنکه دل از
کوفتهای دنیا خلاص کرده و نفسش روشن کرده از حسن حکایتی شنو که
آنرا همی دیو می گفته است و آن آن بود که شخصی از بند و ونشتر کز بس بلاس
افتاده کیلاس کوهی است که در برف همیشه باشد و آن کیلاس از سبب

سفیدی یا برف مانند هزار مهتاب روشن است و آن کوه منزل و خانهٔ
مهادیو است من بعد از رسیدن بکیلاس کوهی قصد زیارت و قصد 369
پوجا جای مهادیو نموده در کنارهٔ آب گنگ بجهت تپسیا و ریاضت نزدیک
بجایی که مهادیو قرار گرفته و آنجا جای تپسیان است آنجا دیدم مهاد
سنیاسیها و بیراگیها در پیش خود دارند و اسباب تپسیا از کلهها و برگ
وغیره بهر سادهی رسیده تپسیای خود مشغول دارند منهم هم در گوشهٔ تپسیا و
ریاضت مشغول گشتم و مدتی مدید در آنجا بعبادت و تپسیا بسر بردم شدم
در روزها و شبها مشغولی گذرانیدم در نیمهٔ آخر ماه ساون که شبها بغایت
تاریک بود و شب اشتمی که شبی بغایت تاریک بود و تاریکی آن شب
تمام اطراف کوه را فرا گرفته بود و مرغ و ماهی در آرام بود و جانداری
نمی جنبید من از دهیان خود بر آمدم و چشم گشادم و نظر من در جانب
شیب بود ناگاه چشم بر روشنائی عظیم افتاد که برابر هزار مهتاب تابان
و درخشان نبود دیدم که اطراف از پرتو آن نور را خیره گردیده متحیر
ماندم و از نهایت تعجب در خود فرو ماندم که آیا این نور و تاب
چه باشد آخر بعقل من رسید که این کرشنه منزل و مقام
مهادیو است و درست که همانا نور ظاهر شده باشد و این
نور و صفا اثر آنست در بین فکر بودم دیدم که مهادیو جمال کامل
خود را بمن ظاهر کرده رو بمن متوجه است و هر آینه این نوع ا
که دست پاربتی را در دست خود دارد و با مهابت و بزرگی و عظمت

هر دو خرامان می آیند و بهنتری نام دیو تا که سر رنگ مهادیو است چوب بدست
370 گرفته پیش پیش می دود و توزک و اهتمام کنان می آید من بعد از مشاهده
اینحال بغایت الحال برخاستم و شاگردان و مستفیدان خود را که در دهیان
بودند حاضر ساختم و از مشغولی بر آورده بدست بعضی ظرف پر از آب
پاشو و بدست بعضی گلها و برگها و دیگر اسباب پوجا داده از پیش آمدم
و بتعظیم تمام گلها را نثار پای مهادیو نمودم و از دور شرائط پوجا بجا آوردم
و دندوت کردم زمین بوس نمودم و دست بسته بایستادم و نظر بر پشت
پای خود دوختم مهادیو بنظر شفقت و مرحمت در نگاه کرد و التفات نمود
که من دریافتم که آن نظر مهربانی و عنایت مراد من حاصل شد و تا دیری
نظر بر حال من داشت و بعد از آن آنذات کامل که احوال هر سهٔ عالم را درون
کف دست خود روشن است بر فرشی های گلک جای کرد و نشست من باز
رسم پوجا از سر گرفتم و گلهای درخت پارجات که جز در باغ اندر نباشند
نثار او کردم و زبان بستایش و مدح او که در شاستر ها مقرر است لدران گشوده
ستودم و بنوعی که پوجای مهادیو نموده بودم پوجای پاربتی که کنیزان ام
گرگرد او جا کرده بودند نمودم چون از رسوم پوجا و پرستشگری فارغ
شدم آن مهادیو که نیمی ماه بدر در پیشانی او ظاهر است بسخنان دلاویز و
اداهای [illegible] بمن بحرف در آمد و اول بشفقت تمام پرسید که ای لشت
عقل تو بر جا هست و به تپسیای خود بخاطر جمع مشغول هستی و در این
غوری آمده خلل در ریاضت و عبادت تو کمی انداخته و ترا اذیتی رسانیده

من بعد ازان با بهادیو که سبب آفرینش عالم اوست از روی ادب و حرمت
بسخن در آمدم و عرض نمودم که ای بزرگ کرده خدا شما که کمال رحمت
نموده یاد من نمودار کردید و اینجا تشریف آورده خود را بر من ظاهر ساختید
من ازین عنایت شما خیریت و خوبی یافتم و بمراد دل رسیدم و مرا بعد
ازین اندیشه و هیچ کس چیزی وهمی و ترسی در دل نبود که دیدار شما را
دیدم و نظر لطف شما بر من افتاد هر کسی که دهیان شما نماید و خدمت
شما بجا آرد او مخدوم دیگران گردد و همه آمده او را سر فرود آرند و تعظیم
و حرمت او بجا آرند هیچ بزرگی و کمالی نماند که من نیافتم و مرا حاصل
نشده و هزار آفرین بران کوه و جنگل و صحرا و آن جا و مقام که یکی از
خادمان شما و مخلصان درگاه شما آمده آنجا جای گیرد و باشد چه جای
تعریف بزرگی و اقبال و سعادت جای که شما خود بدولت در انجا
تشریف آورید و آنجا گذر فرمایید ای بهادیو کسی که دهیان شما کند و خدمت
و پوجای شما نماید در همه محل و هر جا سعادت و بخت او نیکی او ظاهر
میگردد و یکی آنکه کسی را دولت دهیان شما و پوجای شما او را میسر
شده باشد یقین دانسته میشود که او در جنم سابق و لت پیش
کارهای نیک کرده بود که حالا باین دولت رسیده و دیگر آنکه معلوم
میگردد که ببرکت این دیدار و این پوجا که حالا نصیب او شده از وی
درین جنم جز کاری نیک بوجود نخواهد آمد و نیز بجزم معلوم میگردد
ببرکت این لطف و این بزرگی در جنم آینده هم از وی

و در حوصله گرفته و تو بابت دیوجایی رکهت دهیان اوست بدانکه آن ابتر دید
حقیقی هیچ نام و نشان است و او را کسی چه تصور کند و چه نوع بجا آرد که نور و کمال او
از نور و کمال حضرت ستر اعظم بسیار بسیار زیاده باشد و این نورها و روشنایی ها اثر نور و روشنایی
کمال اوست و در اندرون هر کسی روشنایی از نور و کمال او که خاطر
کسی بهره جا کند به قوت قدرت او کار در هر هم و چیزی در دل از نور و قدرت
و تصرف اوست نهایت بزرگی و بزرگواری که کسی به عقل بگذراند و تصور کند
او بهتر است و از ورای او بیرون اوست و این آکاس که بزرگتر و بالاتر و در
گیرنده همه چیز و همه کس است نسبت به بالاتری و برتری او نیست و زبون تر است
و در حقیقت و بالای و بزرگی او توانی تصور کرد که آکاس که گنجایش دارد که
در زمین است آن کف پای عظمت و بزرگی و بزرگواری اوست و نفع همه چیز را در
هیچ نسبت با و چیزی و کمتری نیست و میتوانی تحقیق کرد که اطراف جهات و ولایت
و شش پوشش با این همه وسعت و فراخی با درازی بازوهای بزرگ شان او گرفته
و زیر دست است و این هر هفت طبقه آسمانها و هر هفت طبقه زمینها که چهارده
طبقه میشوند همه کارخانه های قدرت اوست که در هر طبقه برنگی و طریقی کار او
روان میسازد و اسباب کار کردن او همه جا است و او این طور قادر و حکیم است
که در هر گوشه چه گنج علم او و دانایی او که در باطن اوست انواع اقسام عجایب
عالم از هر گونه نهایت و کروه در روز آینی عالم و این همه را از هر باب پیدا
آورده و موجود ساخته که عقل عقلا در ان حیرانست بدانکه این آکاس
با این عظمت و بزرگی که دارد نسبت بزرگی و عظمت ذات او چنانچه حقیر
و کم است که ذره از کره از خاک چیزی نسبت با آکاس ناچیز و کمتر بود و از ذات

که احاطه و شمول او جمیع اطراف را برابر است که نسبت هیچ جای در جای کمی و زیادتی
ندارد و او این طور ذاتی بزرگوار است که تمام دیوتاها مثل اندر و برهما و غیره در ٢٧٣
در دلستان و غیره چون سرهای موی باریک که بر تن باشد نسبت به بزرگی و
بزرگواری او باشند یعنی پیش بزرگی و عظمت و کمال او هیچ اند و هیچ بزرگی و
کمال ندارند و این نوع بزرگی و عجایب قدرت و کمال است که هر عالم دانسته
قدرت و حکمت و کمال اوست و این همه کارخانه با رونق در روشنایی
در روانی از دوست ای گشته این طور دیوی که این همه صفت و کمال دارد و با
بزرگی و عظمت است لایق پرستش و پوجا و سزاوار بندگی کردن است
اول پرستش و پوجا باید نمود و دل را در دوستی و غیر او را قید همت
نباید ساخت که جمیع رهبران و سالکان راه یکتایی کامل
و محققان خالص خود همین را قبله همت خود ساخته پرستش و پوجا
نموده اند و این دیوتاهای دیگر را مظهر قدرت و نمونه کمال او دانسته
حکم خود را با و داده اند و متوجه او باشند و او با وجود آنکه بیچون و بیچگون
و منزه و لطیف است از کمال بزرگی و احاطه خود در جمیع جانداران گم
نمی باید و همه جا ظهور می نماید و هیچ چیز و هیچ کس از جلوه کمال او بیرون نیست
وجود و بود از و دارد و او این طور بی حد و بی نهایت است که از کرم آسمان بالا
استیلا روی کیمیا بود که از قدرت دیگر او همه جا و همه رنگ ظهور می نماید
روبت و زمان که تمام موجودات و السنه او و در تمام عالم تصرف او
و هیچ چیز و هیچ کسی از جلوه او بیرون نیست و در آسمان گویا باین تصرف و شمول
در بالای نیست بر درگاه آن ذات است آن ذات پاک از کمال قدرت
بی پایانی و بی نهایت صفت شد که در همه چیز و هر کسی می بیند و دور از صورت را

٢٦١

سیر و تغوتهای بزرگی و کمال او هیچ حال هیچ کیفیت از دلستن و در یافتن
او بیرون نیست چنانکه کسی از راه حواس خمس به دریافت هر چیز راه می برد و او ٢٧٤
بی واسطه و بی سبب دری باید و رسید اندای گشته آن ذات پاک را بیابد معرفت آن
کمالات باید اختیار نمود بعد از آن که نوع در رسید پوجا و پرستش او را قرار داده اند
همان نوع پوجا و پرستش او را بجا آورند و بعد آنکه پوجای آن ذات پاک و منزه را
بگلهای و برگهای و بوهای خوش و بخور سوختنها که رسم پوجای دیوتاهاست قرار
داده اند بل که پوجای او را تحلیه کمان و دهان پاک یعنی مراقبه و تصور بی
آلایش فرموده اند و آن گمان و اندیشه و فکر در بزرگی ذات او و صفات او حرکتی
که در رسید اکوان و سامان نمودن آن متصف باید گشت چنانکه کسی در کل صدف نه د
سامان اسباب پوجای ظاهری نمودن مشقت کشد و آن اندیشه و آن گمان
بر دل طالب بغایت گوار و خوش آینده و برداشت چون آن تحمیات و او زایل
کلیدی و بوهای رسمی زوال و انقلاب و نابود شدگی و کم شدگی نیست و همیشه و همه جا
با طالبان باشد و غایب نشود پس باین طور اسباب پوجای او باید نمود و آن ذات
پاک را در دل آوردن و اندیشه و گمان او نمودن بهتر است در پرستش و بهتر
دهیان و گیان است یعنی هیچ پوجا باین پوجا نرسد وای گشته باید که کسی دهیانی
بر هم و اندیشه ذات حق را کند و ورزش و مشغولی ذکر و فکر او را بجایی رساند
که یکجا خود همه آن دهر و دل را از و بر نگرداند و در هر حالت در بیداری و در خواب
و چه در آمدن و چه رفتن در نشستن و خاستن از و غافل نشود هر چند در داد و ستد و معامله
و مشغولی کار و بار نظر او بطرف دیگری باشد و او همراه آن طرف باید که دل او بجانب همه
و بینائی نظر او نرود و مثل این از هر حسی که در یافت چیزی کند از ذائقه زبان
و با شامه دماغ و سامعه گوش و بینایی چشم و دست هر باید که دل او از مشغولی حق

بار نیاید و غروری و خللی در ذکر و دهیان او نیفتد و بداند که آتمان را که عبارت از ذات است
حق و ذات برهم است از شغل باطن و ورزش دهیان و اندیشه کامل توان یافت
و در دهیان نکند و در دل اندیشه او نماند هیچ چیز دیگر پوجا با و نرسد و شناسائی او را
حاصل نمانید چنانچه رسم است که هر کسی بنوعی از تحفه و خدمتی راضی و خوشحال
کرده و بیچاره آتمان را هیچ تحفه و هیچ خدمتی برابر دهیان در خور نیفتد و نزد
و هیچ ثوابی به دهیان نرسد و برابر دهیان نبود که گفته اند که اگر کسی تا مدت
سیزده بار بهم رسیدن یک چشم در دهیان برهم و مشغولی و ذکر حق باشد
ثواب دادن یک ماده گاو که در راه خدا داده باشد بیابد و اگر کسی تا مدت
صد بار پلک چشم بهم رسیدن در دهیان برهم و مشغولی ذکر حق بود و او را
اجر ثواب یک جگ اسمیده حاصل شود یعنی اجری و ثوابی که در جگ
اسمیده کردن بیابند او بیابد و لیکن اگر تا مدت یک ساعت دهیان و مشغولی
باحق کند او را ثواب و نتیجه هزار جگ اسمیده کردن باشد و اگر تا مدت
یک ساعت دهیان برهم نماید او را ثواب جگ راجسوی حاصل گردد و اگر کسی
تا مدت دو پاس جز دهیان مشغول حق باشد او را اجر و ثواب یک لک جگ
اسمیده کردن بود آنکه تمام یک روز و یک شب به دهیان باشد او در [illegible]
حق شود و محو ذات پاک گردیده بجائی رسید که بالاتر از آن مرتبه نباشد
و این نشسته پوجای دهیان برترین و بهترین پوجاهاست و نهایت مرتبه پوجا
همین است که گفتم و بیان نمودم و کمال پوجا که بدایت و پایه کوشش خود بجا آمد
این پوجاهاست و من با تو در معنی پوجای ظاهری و رسمی که بیان کردم
که در پوجای که پوجا کننده و پوجا کرده شده در حساب آید گو تا این پوجا هم بجو
پوجای رسمی و ظاهر است حالا میخواهم که پوجای باطن را شرح دهم و اعلام

میشود و تفاوت کم و بیش نیست و بعد از بیشی و کمی او هر چیز دو از شمار و مقدار بیرون است بر بالا و بلند
و ورد و دهیان او تصور او در نیاید و عقل راه نیابد پس کسی که در کلیه [illegible] این نظر دارد
جمعیت دل پوجا برهم اختیار کند و همیشه او را پوجا کردن و ریاضت دانسته بالاتر پوجا و رسم مشغول
همانی دیو است و پوجا که باین چنین کلها شد همان پوجا متقرب است و الا پوجای
رسمی که صورت ها و تمثالهای زر و برنج و سنگ را کنند چیزی است آن دیو
گاهی او را پیدا کرده باشد و او را اول و آخر و صورتها بسته و زوال و انقلاب
بود و او را شکل و شبه نباشد از این پوجای رسمی بهتر او بی نیاز باشد کسی
او را پوجا و پرستش کند این پوجا و پرستش آن طور ذات نجات یابد
و تا نفع آید بدانکه دیو حقیقی آن عقل خالص و کامل را گویند که آن را روحها
که از چار عنصر و اکاس مرکب مشغول در و هیچ نبود و چیزی از احوال گذشته
و آینده او پنهان نبود و تمام مراتب وجود را بازگشته باشد و چیزی کم و کسی از او
بیرون نبود و او را تغیر و زوال و انقلاب و نام و نشان نبود و حد و نهایت
نباشد و آن جان از همه چیز و از همه کس مستغنی و بی نیاز باشد و آن بجز
یک ذات پاک برهم و جان عقل خالص چون او از روی خواهش و اندیشه خود رو بسته
به تنزل کند و آثار خاصیت وجود ظاهری کند و در نطفه و تن عالم تمیز و فرق
در آید و سبب پرده تیرگی غفلت که جسم او را اگر در تن پیدا نموده محبوس گردد
گردد و منظور در آید و مقید وقت و ظرف شود یعنی در فلان وقت در فلان که
و او را شش و پس و پیش و حد و نهایت و بالا و پایان در شمار آید همان عقل
خالص بآن صفات مذکوره از سبب غفلت خود اول نام دیو جان گردد

محبوس گردد

که او را جان گویند و بعد از آن صورت عقل معاش گیرد و بعد از آن صفت
انکسار پیدا کند بعد از آن صفت منکر وحدت یابد و همین که من شده
از اهل عالم گردید و من او را رهنمونی کرده که بچندان شرف بزرگی
و کامی در قوم رزل ظاهر سازد حاصل که بنا در من است چون در آخر
وقت دور رسید از دل بخری یا تنگ تعلق نقش کند از روی کارهای
اینک روش پسندیده در چشم آیند شریف و بزرگ شود چون بخری به مقصد
گردد و طریقه زشت پیش گیرد در چشم دیگر خسیس و رزل و کمینه ظاهر شود
چنانچه برهمن سری بچه بواسطه حادثه روزگار ملک و ملک زاد مادر و ۲۷۷
و شهر خود جدا افتاد و اتفاقاً یکی از چندالان او را چون بیکسی دید
غمخوار دید و تربیت و پدید داشت او را گرفته بخانه خود برد و آن کودک
چون باب و مادر خانه چندال پرورش یافت و بصحبت آن قوم
بزرگ گردید خوی و بوی ایشان گرفت و او را طریق آن
قوم بغایت خوش آمد و آخر یکی از ~~ایشان~~ ایشان شد و چند
برهمن سری بود ما حصل آنکه صحبت را اثری تمام است و توجه دل کار را
میکرد و وانی من آرزوی چون آن لطف در خواهشهای جسمانی
بخری مقید میشود در طلب آن میکوشد چون آنرا یابد چیزی دیگر
را خواهد آنرا هم که بیابد بجهت آن چیزی دیگر خواهد و در پی زیاده طلبی
سیر نشود و این ز نادانی او رفته تفاوت پرو غلط کرد روز بروز
پرده نادانی و غفلت او میفزاید و در رشته آیدی بماند محجوب
اعمال و کردارهای خود پای مال چشم ها شده ... زاده ... و ...

و بود و پیدا که این هر دو را از بر هم داند و غیری را دخل نه هر دو از انچه ذوق گیرد و ۲۷۸
بهره بردارد که خاطر از آن بیاساید آن ذوق و بهره را هم از دو داند یک نوع پوجا
اینست باید که در خط گرفتن و بهره دادن و کام برداشتن از خوردن یا دوشیدن و
غیره خواهان و طالب نباشد و کوشش ننماید و پیدا انچه از لطیف و کثیف
و شریف و خسیس رسد قانع باشد و آنرا از حق داند و در این صفت
قناعت توکل خود را چون دریا سازد که در دریا از انچه از آبهای روان
و سیلهای میریزد و دریا آنرا بجا نشسته قبول میکند و میگردد برای گرفتن بهره از
آبهای روان و غیره خود را جای نگذارد و قدم پیش نه نهد یک نوع پوجا اینست
که باید که در نظر کردن بجانب مردی متمول و صاحب دولت و بجانب مردی
فقیر و نامراد برابر باشد که نه از دیدن دنیادار و منعم در دل او شکوه آید دولت
او متصور گردد و نه از دیدن فقیر و بینوائی حقارت بخاطر او رسد دنیادار را
بجهت مال و اسباب او حرمت داشت نکند و فقیر را بنظر کم ... نه بیند
و در برابر بینی باید که چون آکاس باشد چنانچه شامل کل ... و در گیرنده
بلند پست است و از همه چیز و همه کس بالاتر و بلندتر و شامل تر است و در پیش
بزرگی او کمی و بیشی و بلندی و پستی موجودات یکسانست دیگر نوع پوجا
اتحاد است که در آشنائی و معامله مردم که یکی دوست و دیگری دشمن و یکی دوستی
و غمخوار است و دیگری بیگانه و یکی نافع است و دیگری زیان کار را همه یکی
باشد و همه را بنظر مهر و محبت بیند و بشفقت و ملاطفت پیش آید و بر اختلاف
صفات مردم نظر نبیند ... و جمیع ضدها و اختلافها را از یک شی دیده بصیرت

برداشته شده باشد که گویا تمام چاشنیهای ترش و تلخ بدین در محبت و تیز آلا
یک لذت و یک چاشنی یافته است که اینهمه برو اوترین و خوش آینده
شده و تفاوت از خود دور دارد و هر کس را بیک چشم بیند و بهر دو محبت
و ملایمت سلوک و خوش کاری کند و با همه کس بحق و نرمی گوید و خیال
زند که بر همه کس مهربانی بی خار خلنده یعنی با همه خوش بر آید و موجب
آزار خاطر کسی نگردد و بعد از آنکه این نوع زندگانی کند آخر بر همه چون نبات
شیرین و گوارا و خوش آینده گردد و در رنگ آن قرص خورشید که از [illegible]
بلند آسمان با اهل زمین رسد و از سبب این برابر بینی و معاش بی تفاوت
ذات او چون قرص بدر بر همه یکسان تاب بود و هر کس او را دوست دارد
و محبت او را در دل گیرد و یک نوع نوجای آسمان اینست که کسی که او را این
نسبت بهم رسد و اینحالت میسر گردد که هستی حق و ذات پاک را [illegible]
همت خود ساخته و دل را در و بسته و از آرزوها و اندیشهای [illegible] نشان وار
گردیده و از خطرها و نهرها که کسی را از راه پنج حواس رسد باز مانده و غرضی
مرتفع گشته حکم سنگ پیدا کند و با هیچکس و با هیچ چیز کاری نداشته باشد
کم و زیاد خود در راه نکند و حساب نیک و بد از هر چیز دور و رنج و راحت
و شادی و غمی اوقات مختلف و جاهای متعدده که نصیب او شود همه
را به حقیقت حق بوده از وه باد و درود دانسته خود را فارغ و آزاد دارد
و هیچ چیز و هیچ حال را بخود نسبت نکند و مطلق خود را و فعل و کار خود را
در میان نه بیند و بدان ای [illegible] مرد باید که بقوت و مددها و کیان و دانش
ابدهای الهی [illegible] را دور سازد و در رنگ کار دریا بواسطه [illegible]

از غفلت
دلش را کنده او چرک و آلودگی جامه چرکین را دور سازد و ابدهای عبارت
[illegible] را که غیر آن دانستن است که سالک هستی حق و ذات مطلق را بواسطه
تعلق او به تعینات موجودات و بسبب تجلی و نقش او که در صور [illegible]
حق دانسته و کیان دانش را که ابدهای کلفت بدین سبب [illegible]
و تقید پیدا شده و دوئی در نظر است [illegible]
غفلت و نادانستن [illegible] آنکه دانش و کیان پیدا شده باشد [illegible]
بسبب غفلت و نادانست حقیقت آنست که چون مرشد کامل و رهنمای اهل
کسی را تلقین و ارشاد نموده راه حق در آرد و بقوت آن ارشاد و همین تلقین
حق [illegible] جمیع موجودات مظهر جمال و کمال اوست او را دانش و کیان بخشد که
در ان دانش و از ان کیان راه حق [illegible] دل رسد و البته چون [illegible]
دانش چنین رهنمای [illegible] شاگرد خود ارشاد و تلقین کند ببرکت توجه او حق
او را به راه راست آرد و دانش و کیان نصیب او کند و این نسبت حقیقت [illegible]
و کیان نه موقوف است بر ارشاد مرشد و نه بر شنیدن [illegible] بلکه این عطیه
الهی و بخشش خداوندی چون در حق بنده خود نیکی خواهد و خواهد که او را راه
راست در آرد در دل او کیان و دانش پیدا آرد و او را کوشش بخشد که همگی اوقات
خود را صرف این نسبت کند و دایم در یاد حق بوده خود را محظوظ [illegible]
سازد که رفته رفته ترقی کند و یکی از واصلان درگاه گردد و چیزها بردارد
[illegible] و تمنائی را چون بخاطر رسد که سبب شناخت حق و رسیدن [illegible]
[illegible] آسمان ارشاد مرشد کامل و شنیدن [illegible] است بس قدر [illegible]

...نه در دل او نگذرد و خود را برابر خیال آن حق تعالی و آثار و صفات خود را
متوجه جای او داشته کیان خود بخشد و بعد از یکی از واصلان خود کرد انده درگاه
باید دانست که چون مرید بخدمت مرشد و استاد رسد و ارشاد در صحبت
در میان آید بدین معنی که بدین سبب مرید را روبراه ساخته بکمال رساند چنانکه
رخود مشغول کار کشتان اهل عالم بهم مرسد و هر کسی رو بکی رد و بار خود آورده
بدانچه همت او بسته گشته مشغول میگردد و از آن نتیجه بر میدارد و بعد از این
سخنان بهادو فرموده که ای گشته نوعی که من بوجای دو حقیقی گفتم
کن بجا آرد و پرستش شرایط کند آخر او را این نتیجه دهد تا آنجا که فرمود
من دلشن و بر بالست و بر درگاه خداوندی و تا آنچه تا در
او نیز رسد و آن مقام او را میسر گردد که او در میان ما جا گند ای بسته
این هر سه عالم که هست بدانکه هر کدام از این هر سه عالم کارخانه
بزرگی است و با اینهمه کثرت و نمودهای بی نهایت نمودی بی بود
هر عقلی و در یابد که کسی بدان هستی حق را و ذات برهم را اخبار بسد و دلیل
عقلی بکمال عقل و گمان دریافت دریافت است و باقی گمراهی و ضلالت
بدانکه آن ذات برهم که از نام بر زبان آوردن بی پایان برده آمد
و از لفظ برهم آن معنی فهمیده شود آن ذات بیچون و بیچگون است
و بی آلایش و آفرینش است بهمین قدر که آن ذات مطلق خود را
بخود در خطاب بود و دانست که این هم آن عقل خالص و آن ذات
مطلق را بانیا دریافت خود چو آثار بنام شد از روی تنزل او

[illegible]

از مرتبهٔ اطلاق و بیچونی و بیقیدی که حالت بیکیفیت ذات یعنی پیش از آفریدن عالم آن هستی مطلق چنان بود
که کسی در خواب کردن آسایش یافته باشد در آن خواب کردن خواب هم نه بیند بعد از آن که او خود را
بخود در خود دیده و دانست و متوجه ظهور شد گویا از خواب دیده و این خواب و این دیدن بحالت از
تصور کمالات خود را در عالم غیب بطریق اجمال یعنی تمام موجود داشت [illegible] عالم خود حاضر [illegible]
بیکبارگی یعنی بی تمیزی از دیگری و بعد از آن آن عقل از آن صرافت در آن حالت [illegible]
داد رابتری پرده درمیان آمد و دریافت چه او هم رسید وقت و زمان و مکان و عمل بکار را دریافت
و از این دریافت من و جهت جدا شد و این من و جهت را انواع خواهشهای و آرزوها بهم رسید
بعد از آن از من و جهت قوت و قدرت ظهور پیدا کرد و چون من جدا شد همین من علت و سبب
پیدایی کثرت عالم شد و همین من گویا تخم آفرینش گردید بعد از آن از من و جهت تعینها پیدا شد در
هر شخصی این لطیف و لی ترکیب پیدا آمد که آن تن را در عرف حکمای هند آپ آهنگ گویند پس این من
سبب پیدایی اینهمه کثرت عالم گشت چه این تعینات [illegible] نهایات پیدا آورد تا اکنون هوس و
آرزوهای من که اصل و بیخ همان من خواهشها و اندیشه های باطلست از کسی بطرف نشود مقصود
حصول نه پیوندد و لیاقت موجه بهم رسید و ای شکسته مردی عاقل که گرفتار مینی [illegible] ذره
و اینعالم را که بعینه چون سراب نمودی بی بود است چیزی اعتبار نموده و مدار بر این نهاده و قیس
و دریغ بر ادراک و دانش او و او قابل صد هزار نفرین است که از حقیقت و نفس الامر دور مانده
و دست در فانی و ناچیز انداخته اینکسی لایق ارشاد و تربیت نبود و گوشش سعی [illegible] نشود او شاد
[illegible] نفهمند و باید دانست که شه ماندن را او مرشد این راه که او در مقام تربیت کسی مشغول شود
[illegible] دریافت حق از باطل بیکبارگی [illegible] کند [illegible] که او
[illegible] های نفسانی کوارندهای جسمانی چون طفلها دان که بهر زمان هوسی کند و هر لحظه [illegible]

اندیشه او را ارشاد نمیکنند و متوجه تربیت او نمیشوند و آن مرشد و آن استاد که مردی گرفتار آثار
طبیعت را دیده و آن دلگیاهی را ارشاد کند و او را نجات کیان و مرتبه رهنمونی نماید چنان باشد که کسی
دختری که پیر زنی در خیال و ... را که بظاهر موجود نیست با مردی که در عالم خواب و خیال او را دید
داد در عالم ظاهر بود و وجود ندارد در نزد بیند و میان این دختر که و آن مرد محض افزوده
خیال و وهم خود عقد بندد چنانکه میان این هردو هیچ بهم پیوستگی و صحبت و اختلاط ممکن
نیست همچنان مردمان دیگر گرفتار آثار طبیعت از تلقین و ارشاد مرشد بهره نگیرد و در د
سخنان راه بشمار هر بی جا نکنند بعد از این سخنان و این شرح و بیان حقایق مهادیو من و مرده
که ای گرفتار کامل هرچه از من پرسیدی جواب آن با تو گفتم و حقیقت را خاطر نشان تو ساختم
حالا ترا وداع میکنیم و متوجه بکار خود میشوم چون من این سخنان را از مهادیو شنیدم زمین
ادب بوسیدم و عذر خواهی نمودم که مرا نواختید و از کمال مرحمت بهره مند ساختید اگر هزار
زبان داشته باشم شکر الطاف شما نمیتوانم بجا آورد و مهادیو رو بپاربتی آورده گفت بیا
تا حالا متوجه جای و منزل خود گردیم بعد از آن دست پاربتی را بدست خود گرفت و برد و
از آن متوجه شدند من هر دو دیدم و گلهای درخت پاریجات را که در باغ اندر من
باشد بهر دو کف دست گرفته در پای مهادیو و پاربتی فشاندم و نثار کردم بعد از آن
ایشان با توابع و لواحق و خادمان و مخلصان درگاه خود بهوا بر آمدند و بعالم بالا
رفتند ای رامچند از آن روز باز که مهادیو پوجای ایشان و پرستش حق رهنمونی کرده
و طریق از ایشان آموخته من بهمان نوع و بهمان روش آن پوجا مشغول هستم و در
پوجا و پرستش من فتوری و خللی واقع نیست چنانچه مردم برای پوجای کسی گل و
برگ و دیگر اسباب پوجا بهم رسانند و بآن پوجای خود را باتمام رسانند من همان

طریق و همان نهج که مهادیو در پوجای حقیقی فرموده است گل و برگ و اسباب پوجا از
دهیان برهم و یاد حق ساخته ام و همه وقت بپوجا و پرستش خود مشغولی میکنم و در پوجای
اصلا خللی و فتوری واقع نشده من درین پوجا و پرستش هستی حق و ذات برهم را قبله
ساخته و دل خود از دنیا و اسباب آن همیشه برداشته و بی تعلق شده و یکگوشه چشم
در هیچ چیز نگاه نکنم و هرگز بخاطر نمیگذرانم که غیر ذات حق و هستی برهم چیزی دیگر
موجود هست ای رامچند تمام جانداران از آدمی تا وحوش و طیور همه مجبول بر آن اند
و طبع و خوی ایشان آنست که از آنچه ایشان را مشق می آید از جمله در خیر که سود خود خیال میکنند
و آن جا جمعند و دست در آن میزنند و آن را برای خود اختیار مینمایند و بحرص و هوس تمام
آن را بکار می برند و صرف حاجت خود مینمایند و لیکن طالبان راه حق و جویندگان
پرستش که بپوجا کنند گل آن نور گیرد و عمل در پوجا و پرستش ایشان اندازه فزون
کار ایشان گردد و در هر مشغولی و هر کار از این اندیشه نکنند و خود را بهمگی از
حق داده از دو پرستند ای رامچند من نوعی که با تو گفتم و طریق مشغولی حق و ذات
مانده بود سالکان راه بایشان کردم باید که این روش و این طریق را پیشوای راه خود
سلوک نمایی و دایم با حق نگاه کرده و دل خود با و داده باشی هیچ جا تنها همراه اشناسی
مباد از پریشانی دل از اندوه تو غبار هرچند بضرورت از روی ظاهر با مردم
همنشین و هم صحبت باشی اما بدل و جان بیاد حق باشی و هیچکس را همراه خود خیال
نکنی و یقین دانی که غیر حق و غیر ذات برهم هرچه دیگر که باشد صحبت او ترا از راه
دارد و اگر از راه دل و جان بدین روش پرستش حق ... زبان نخواهد گرد و بعد از آن

[illegible]

[illegible]

[illegible]

دنیا ابهام نمود هم چون عرض وجب بار پیشه ور می آید و خیالات موافق آرزوهای نفسانی می نماید در جمیع
کارها چنانکه گفته شد و از آن هر کس می خواهد که از ربط خبائث باز رسد [illegible] و خیالها باز
بماند از غم خلاص گشته و از بعد در رفت و زادن و محل برکنار می ماند لیکن سالک مجذوب چون
در مجالس [illegible] دارد [illegible] همیشه [illegible] از خواهش باز ماند و جهت
[illegible] خیر [illegible] خاطر کسی که همین [illegible] خاطر [illegible] لازم است [illegible]

مقصد

خاطر خود را از [illegible] باز دارد و [illegible] و تعلق کلی بر مقصود [illegible] نکند
این کار [illegible] از جهت [illegible] توجه [illegible] چون [illegible]
و از هم [illegible] و از زوال [illegible] شدن و محل [illegible]
از تعلق و از [illegible] توجه [illegible] کند [illegible]
[illegible] حقیقت [illegible] هر چیز [illegible]
[illegible] حق و دو هیات [illegible] توجه [illegible]
[illegible] حق و دو هیات [illegible] مشغول [illegible] حق [illegible] طرف [illegible]
و جمع [illegible] جانب حق [illegible] توجه [illegible]
حق و [illegible] مشغول [illegible] حق [illegible] اسباب [illegible]
و اسباب [illegible] حق و [illegible] از دو هیات [illegible]
تعلق [illegible] هر چیز بر طرف [illegible]
[illegible] توجه [illegible] حق و مشغول [illegible] هیات [illegible]
خاطر وجه [illegible] حق [illegible] و [illegible]
[illegible]

[illegible] یا [illegible] ولایت [illegible]
[illegible] چنانچه [illegible]
خود را [illegible] دارم [illegible] نسبت [illegible]
[illegible] خطوط [illegible] در حق
[illegible] در [illegible] حال [illegible]
[illegible] در [illegible] زبان [illegible]
[illegible] در دو [illegible]

[illegible]

[illegible] نسبت [illegible]
[illegible] دور [illegible]
[illegible] و [illegible]
[illegible] اسم [illegible]
[illegible] واقع [illegible]
[illegible] حقیقت [illegible]
[illegible] آن [illegible] بالا [illegible]
[illegible] نصیب [illegible]
[illegible] بالا [illegible] نصیب [illegible]
[illegible] مطالب [illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

در وریا

دل نمودیک محال است چنانچه بجز ان اتش مرد در ان [illegible] بود [illegible] شده [illegible]

نموده چون در طلب این گوهر نهایت کوشش و [illegible] نمود در تحصیل [illegible]

و از [illegible] کوشش و طلب [illegible] گرفت [illegible] این نوع [illegible] حاصل [illegible]

از [illegible] یافت و [illegible] در [illegible] خشم [illegible] طلب [illegible]

در [illegible] دان [illegible] در طلب [illegible]

هر [illegible] یافتن [illegible] ویافت [illegible]

[illegible] این گوهر [illegible] گوهر [illegible]

طلب [illegible] هر [illegible]

بابی [illegible]

[illegible]

[illegible] نقصان [illegible]

[illegible] این گوهر [illegible] بعد از [illegible]

[illegible] این گوهر [illegible]

حاصل [illegible] این گوهر [illegible] صاحب [illegible]

[illegible] این گوهر [illegible]

[illegible] رضای [illegible] این گوهر [illegible]

از [illegible] صاحب [illegible]

[illegible] این گوهر [illegible]

[illegible] چون [illegible] گوهر [illegible] بعد [illegible]

[illegible] نا چار [illegible] چون [illegible]

[illegible] طالب [illegible] از دست [illegible]

طلب [illegible] این [illegible] گوهر [illegible]

گوهر [illegible] خیالات [illegible]

[illegible] مقام [illegible] تا [illegible]

[illegible] گوهر [illegible] دوستان [illegible]

چون [illegible] گوهر [illegible]

[illegible]

[illegible] داشته [illegible]

[illegible] گوهر [illegible]

[illegible] گوهر [illegible]

[illegible] گوهر [illegible] طلب [illegible]

[illegible] این گوهر [illegible] دست [illegible]

[illegible] گوهر [illegible]

... از حد بحث ... اصل گویان ... بدو آنجه ...
حیله گویان ... بگرفت و بایستی ... محکم ... و ...
تا مالم ... تا ... فوت ... و ... کار ...
تمام فوت ... از ... آنکه ... سخن گفتن ... و ...
بگسیخت و از آنجا ... و ... صلاح ...
دیگر ... بر ... و از ... در ... گذر ... فیض ...
و بیش ... از ... بالا ... برو ... آن ... گرد ...
چون ... آن در ... صلاح ... از ... در ...
برای ... کند ... در ... و ... وقت ... بکار ...
حق ... هر چند ... از ... در ... اند ...
که ... صلاح ... و ... در ... تنها ...
و ... از ... حال ... باز ... بیرون ... و ...
اگر ... در ... و بر ... حال ... از ... آن ...
از ... فیض ... تا ... در ... بود ... صلاح ... و ...
... تحقیق ... و ... ساخت ... و ... آن ...
... از ... صلاح ...
... تا ... دل ...

با آنکه ظاهر بود بسیار کرام ببهمات منعقد و کار ما همچنین مشغول باشد و در کفایت و انجام آن تقصیر نکند و از
... و واجب ... خواهد ... قصور ... بان ... خواهد یافت و بدستور آن فواید ...
بلکه ... و ... ساخته بکار ... داشت و ... ملک ... و ...
خود ... و مهمات ... را انجام ... و ... و جزو ... دارد ... و قانون ...
اگر ... بر ده ... را ... و ... حکمت ... و ... شغل ... ملک ...
تا ... و ... باید ... داشت ... یاد ... آن ...
... اعراض ... ملک ... آن ... در ... و ...
... مذکور ... و ... ظاهر ... حال ... کند و
... از ... تر ... ببر ... از ... بر ... و ...
... از ... که ... در میان ... و ... مشغول ...
... به ... و ... که ... و ... از ... و ...
... و ... از ... و ... از ... بر ... و ... باز ... دارد
... از ... تر ... از ... و ... زر ... از ...
... و ... حال ... و ... حال ...
... و ... بسیار ... و ... حال ... را ...
... و ... تمام ... از ... آن ... و ... از ...
از آن ... از ... صورت ... و ... از ... ظاهر ... حال ...
... سست کند ... از ... صورت ...
... از ... حال ... از ... تمام ... از ... در ...
... از ... در ... از ...
... صورت ... و ... آنکه ... از ...

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] از جنس [illegible]

[illegible] هر جا [illegible]

[illegible] وجود در صفت [illegible] همین [illegible] است که این [illegible]

صفت [illegible] با غیر او [illegible] نظام [illegible] از [illegible]

[illegible] واحدیت [illegible] قیمت حاصل [illegible] تا [illegible] چون

[illegible] و [illegible] اعتبار است [illegible] گفت [illegible]

گفت [illegible] در [illegible] اعتبار است [illegible] است [illegible]

[illegible] که [illegible] این [illegible]

[illegible] از ذات [illegible] است [illegible]

عبارت از [illegible] لطیف [illegible] آب و خاک [illegible]

[illegible] گفت [illegible] در [illegible]

[illegible] بدانکه [illegible] جز [illegible]

[illegible]

از [illegible] در [illegible] جز [illegible]

[illegible] سبب [illegible] گفت [illegible]

[illegible] عالم [illegible] گفت [illegible]

[illegible] سبب [illegible] عالم [illegible] مطلق [illegible]

[illegible] ذات [illegible]

[illegible] ذات [illegible]

[illegible] گفت [illegible]

[illegible] ذات [illegible]

[illegible] گفت [illegible] ذات [illegible] مطلق [illegible]

[illegible] عالم [illegible]

[illegible] ذات [illegible] مطلق

[illegible] ذات [illegible]

[illegible]

[illegible] ذات [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] کاملان [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] ذات [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] درحالت [illegible] قصه [illegible]

[illegible] و [illegible] بر [illegible]

[illegible] درمیان [illegible]

[illegible] درمیان [illegible]

[illegible] در حالت [illegible]

[illegible] ظاهر [illegible]

[illegible] درمیان [illegible]

[illegible]

[illegible] در حالت [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] در صفت حسن [illegible] گوید [illegible]

چون در میان [illegible] دو عالم [illegible]

[illegible] در میان [illegible]

[illegible] صورت یافت [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

دکان که خود نمودن تلک ... و اسباب سلطنت ... [illegible]

یافت چون ... دنیا ... [illegible]

... [illegible]

تمام ...

... [illegible]

[illegible]

[illegible]

و دندوست نمود و تعظیم بو کرد و بعد از آن با آوازی دردناک و آوازی حزین با پدر گفت

[illegible]

[illegible]

[illegible] ... در باب حکایت ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

است فارق میان معنی و صورت و عنوان و نام و صفات ذات و صفت و معنی است مع عبارت و اشارت
و بیان او است و اکمل [illegible] عام [illegible] از برای [illegible] عبارت از
ذات [illegible] معنی است [illegible] معنی [illegible] عبارت [illegible]
و [illegible] است [illegible] معنی [illegible] بالا [illegible] است [illegible] نفس [illegible]
[illegible] همان [illegible] [illegible]
[illegible] معنی [illegible] است [illegible] مراتب [illegible] ظهور [illegible]
[illegible] انواع [illegible] است [illegible] صفت [illegible]
[illegible] است [illegible] صفت و [illegible] هر [illegible]
عبارت [illegible] و [illegible] و [illegible] بسیار
[illegible] از [illegible] و صفت [illegible] هر [illegible]
[illegible] است [illegible] و کمال [illegible] شد
[illegible] و [illegible] معنی [illegible] مراتب معنی [illegible] است و در
[illegible] و [illegible] است [illegible] ظهور [illegible]
[illegible] و [illegible] ظهور [illegible] و [illegible] است
و [illegible] از [illegible] است [illegible]
[illegible] است [illegible] و [illegible]
[illegible] و [illegible] و [illegible]
[illegible] است [illegible] دارد
[illegible] و [illegible] صفت [illegible] واحد [illegible] و [illegible] والله
[illegible] است [illegible] و [illegible]
[illegible] است [illegible] و [illegible] است [illegible]

[illegible] گذشت در [illegible] است [illegible] و [illegible]
[illegible] از [illegible] تمام [illegible] است [illegible]
[illegible] از [illegible] و [illegible] از [illegible]
[illegible] و [illegible] صفات [illegible] و [illegible] ظاهر [illegible] صفت
است [illegible] و [illegible] حق [illegible] صفت [illegible]
[illegible] نیز [illegible] از [illegible] است [illegible]
[illegible] ظهور [illegible] از [illegible] حق و صفت [illegible] معنی است
[illegible] حق و [illegible] صفات [illegible] از [illegible]
در [illegible] و [illegible] صفت [illegible] حق [illegible] اسباب و
[illegible] و [illegible] ادراک [illegible] از [illegible]
[illegible] از [illegible] و [illegible] شناخت [illegible] اسباب
[illegible] است [illegible] صورت [illegible]
[illegible] و [illegible] صورت
[illegible] از [illegible] و [illegible]
[illegible] و [illegible] صفت [illegible] و [illegible]
[illegible] و [illegible] حق و [illegible] است [illegible]
[illegible] است و [illegible] و [illegible]
[illegible] هر کدام [illegible] و [illegible] است [illegible]
همان [illegible] و [illegible] از [illegible]
[illegible] است [illegible]

به هم جامعیت کند و شناخت ذات حق بکمال سیر [illegible] مجرد شناسی [illegible] مانند قطره در دریا [illegible]
[illegible] تجلیات [illegible] و حجاب [illegible] از جمیع قیود [illegible] در خلاصه [illegible] و
[illegible] هیچ [illegible] [illegible] ذات
[illegible] تعقید [illegible] ذات
[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] کمالات [illegible]
[illegible] ذات [illegible]
[illegible] ذات [illegible] اطلاق [illegible]
ذات [illegible] ذات [illegible]
[illegible] هیچ [illegible]
[illegible] ذات [illegible]
ذات [illegible]
[illegible] ذات [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] خواب [illegible]
[illegible] خواب [illegible]
[illegible]

و آنچه در عالم [illegible] [illegible]
کند و [illegible] مراتب [illegible]
[illegible] در ذات [illegible]
مانند [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] ذات [illegible]
[illegible]
[illegible] ذات [illegible]
[illegible]
[illegible] ذات [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بیرنگی نایب از خرمی گذرانی در سلکی [illegible] لذتی بمعنی اتقان و همین عبارت [illegible] سال از [illegible]
بود و معنی این عبارت [illegible] خاطر آن بیرنگی [illegible] بود و شنیده بود از قبل او بر طرف
که بود با نوعی [illegible] و ده روز [illegible] از چنین او نمایانت و وقتی از او فات [illegible] و
از خود [illegible] حضور [illegible] بجانب [illegible] یاد [illegible] نیاز [illegible]
[illegible] که دست جمع [illegible] که عوض [illegible] در [illegible] انجام [illegible]
[illegible] و چون [illegible] کتاب حضرت [illegible] جرد نماید
[illegible] بر چون [illegible] یک لحظه [illegible] و در [illegible]
[illegible] از [illegible] حقیقت [illegible] انجام
[illegible] خانه [illegible] از جهه [illegible] و از سبب [illegible]
باعث [illegible] از دون که [illegible] آید [illegible] از آن [illegible]
[illegible] خانه [illegible] و او فات [illegible]
درو ابی [illegible] بیرنگی [illegible] ساخته
[illegible] از [illegible] تمام [illegible]
و [illegible] و [illegible] بیرنگی [illegible]
که [illegible] مصنف این [illegible] عبارت [illegible]
این [illegible] بیرنگی [illegible]
[illegible] کار [illegible] در آن [illegible]
[illegible] خاطر [illegible] آن [illegible] کار [illegible]
و [illegible] خود [illegible] بیرنگی [illegible]

درخت

و جمیع [illegible] کار [illegible]
و [illegible] بر کار [illegible]
بر [illegible] و [illegible] و [illegible]
از [illegible] بر کار [illegible]
و [illegible] دنیا [illegible] و اعتبار [illegible]
[illegible] و هر کار [illegible]
[illegible] دنیا [illegible]
[illegible] اعتبار [illegible]
[illegible] بیرنگی [illegible]
[illegible] و [illegible]
[illegible] بیرنگی [illegible]
[illegible] طبیعت [illegible]
[illegible] از [illegible]
[illegible] از [illegible] کار [illegible]
[illegible] و [illegible] اعتبار [illegible]
[illegible] ساخته [illegible]
[illegible] از [illegible]
[illegible] بیرنگی [illegible]
[illegible] و [illegible] نسبت [illegible]
[illegible] کار [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

برهان

بنسبت به او [illegible] کنند [illegible] در [illegible] و [illegible] الا [illegible] دانی [illegible]

چون [illegible] حقیقت [illegible] بود [illegible] در [illegible] از [illegible] بر [illegible]

[illegible] اجمال [illegible]

[illegible] اجمال ذات منزه [illegible]

صورت [illegible]

[illegible] تشبیه [illegible] تغیر و انقلاب است [illegible]

است [illegible] انسان [illegible]

در جمیع [illegible]

جا ظهور او است [illegible]

[illegible] مطلق [illegible] صورت [illegible]

[illegible]

[illegible] ذات او [illegible]

[illegible]

ذات [illegible]

[illegible]

[illegible] ظهور او [illegible] است [illegible]

و در حقیقت [illegible] یک ذات [illegible] است [illegible] صورت [illegible]

مانند [illegible]

[illegible]

در [illegible]

[illegible] تعینات [illegible] ذات [illegible]

[illegible] ذات [illegible]

یک ذات [illegible] است [illegible]

[illegible]

[illegible]

از تعینات [illegible]

[illegible] انسان [illegible] مطلق [illegible] تشبیه [illegible]

[illegible]

[illegible] این ذات [illegible] مطلق [illegible]

[illegible]

صورت [illegible] ذات [illegible] تعینات [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] ظاهر [illegible]

[illegible]

[illegible] انسان [illegible] مطلق [illegible]

[illegible] مطلق [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بر

[illegible]

۴۳۹

با وجود تمام دانستن [illegible] و شناختن [illegible] از [illegible] دیگر نشود [illegible] چنانکه آب [illegible]

بجز [illegible] تعینات [illegible] صورت [illegible] [illegible] در [illegible]

بلکه ذات [illegible] ذات [illegible] مطلق [illegible]

[illegible] تعینات [illegible] صورت [illegible] هزار [illegible]

[illegible] تعینات [illegible] ذات [illegible]

[illegible]

[illegible] ذات [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] صورت [illegible]

[illegible]

ذات [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ذمیمه و زشت باشد [illegible] [illegible] نفسی [illegible] است

از آن [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible]

[illegible]

دانند [illegible] [illegible]

اولی قسم [illegible] [illegible]

[illegible] از صفت زشت [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

و انقلاب [illegible] نفس لطیف [illegible]

گویند [illegible] [illegible]

[illegible] صورت [illegible]

[illegible]

[illegible] صورت [illegible]

[illegible] انقلاب [illegible]

[illegible]

[illegible] صورت [illegible]

[illegible] صورت [illegible] مرتبه [illegible]

مرتبه [illegible] و آن مرتبه [illegible] غفلت [illegible] و آن

مرتبه [illegible] [illegible]

ذات حق بر معها در نسخه بر همان تعین اوست

یعنی آن هستی مطلق وجودی حقیقی پیدا گردد

یعنی مظهر لطیف روحانی که واسطه فیض باشد در میان

آن نور غیب و موجودات عالم پدید گشتا آنکه باوجود

صفات بشریت فانی شده باشد و باقی ببقای

حق گردیده باشد یوگ دم کشیدن بدرون

بقدر معین ترا بایام باس انفاس و ضبط دم

و آن سه قسم است یوگ و کنبهک و ریچک

بهر مرحمت پریشانی خاطر بواسطه گرفتاری و تعلقات

امور فانی پرکرت مجموع هر سه صفت یعنی یکجا

شده آن هر سه که آن ست و رج و تم که نادانی

فرشتها و آدمی و حیوانست و همین پرکرت را

کلا گویند که مایه نادانی و غفلت و اصل سرمایه

وجودهای اصناف مخلوقات گردیده پدید آ

پاپ کرد نیک و عمل خوب پاپ عمل زشت و بتر
برهم جوت نور پاک حق پرک فرشته که حاکم آنست ۴۴۳
پارتهی زن مهادیو بدهٔ گیان آنکه غیر برهم روپ را
قبلهٔ دل خود نسازد و همه آنها را ایکی تجلّی نور بیند
و همه اشیا پیش او برابر باشد و دهیان آن اصلا
خلل نیاید بنیدت گیانی و اهل دانش و ادراک را
گویند برم اتمان مرتبهٔ اطلاق حضرت وجود پرم
گل نیلوفر می تال جن مردم خوار ایرمان ذرّهٔ خاک
و در موضعی پرمان ذرّهٔ ناچیز که در گرد باد باشد
بیاده نقصان و دردها و بیماری تن عنصری
که از غفلت و حجاب حقیقت وجود گیرد بار [illegible]
بادیست که در رگ جنبنده باشد و از بادیست
بسبب آن جنبش کند براهم لوک نام جائیست که
برهمان میباشد و در موضعی برهم لوک عالم پرن

مدلوک

مذهب و طریق و رنگ پران و بیان روبات
که در تن آدمی باشد بدهیان زن عقیمه پنج نیلوفر
پریت آن رگیست از جملهٔ رگها در تن آدمی پلمین راج
عبارتست از راجه و حاکمی که جمیع خللها و فتورهای
مهمات در حکم او باشد و بتغییر حضرت فس خودبینی را
از عقب گذاشتن و نیاز را پیشوا ساختن بهوتک ترکیب عنصری
برهما بهاس مشغولی برهم یعنی از صفات مقابله گذشتن
و در همه اشیا برهم را ظاهر دیدن و محو ذکر او بودن و همه
بهیکه تعینات را نمود بی بود بودن بهیکه آنچه بالفعل موجود
نیست برکه تغییر فس هیولی برکرت تفسیر
فس صورت چکر بندگی خدا تعالی بلینتری مدحد نکل
تغییر فس تن جنگل و کل اصل پهل ارا به تشوامتر
بت [illegible] خود پر نگاه داشتن برناد پر برکت [illegible] ناد
و خوردن یعنی برگ خوار بیتراک از دواج بیت برتا

گسین

زن تصفیه در رضاجوی شوی. بهر نگیس بتفسیر فن عقل خالص
پیساج حتی که در جاهای تنگ خانه کند تهب قرار دارام
یافتن با یاد حق مانند آنکه بخواب رود و دران خواب
رفتن خواب هم نه بیند بدیه و در نسخه بدیه ملکت آنکه 445
با وجود تن داری خاصیتهای تن ازو دور شود و آن
تعلق درونی نفس که از سبب آن درین جهان آمد
وگرفتار اسباب جهان گشته ازوی دور گردد باشنان
عقل دریافت چون بطلب و خواهش محکم چیزهای
دنیوی را بی آنکه نفع و زیان او را نسبت بخود
تصور و تعقل کند بدرون دل خود جا دهد این را
باشنان گویند و در موضعی باشنان خواهش دل
بچیزهای دنیوی بان پرگرن شناختن راه های
درآمد برآمدن باد است که بقای تن جاندار
دران است و ورزش نشست باس انفاس و جمیع
ساختن خاطر از پریشانی پراکسطلب شناختن حق تعالی

قبله سمت خود ساختن و دل به برهم لبته از جمیع وقتها
وحظهای نفسانی گذشتن و بتفسیر فن براک آیات گذاشتن
غیر خداست بست بکار بتفسیر فن عمل کامل فارق میان حق
و باطل و سود و زیان برهم آریین هم موجودات را ظهور
گذات حق دیدن و دانستن و همه را حواله ذات برهم کردن
و آزاد دانستن و غیر آنرا دخل ندادن و بتفسیر فن برهم ارپن
آنست که همه آرزوها را یک آرزو کند که آرزوی حق است
بیراک بیرگرن آنکه جذبه عالم غیبی گریبان جان او را
بگیرد و او را از اسباب دنیا و حظهای نفسانی برون آرد
بیران است دل گرفتگی از احوال دنیا بواسطه کشش غیبی
و پیدا شدن شوق مبدا و بر تجهه گیان دریافت حواس
ظاهری و باطنی و تعقل کردن جان اشیا مقابله را چون
رنج و راحت نرم اشید اسم برهم است یعنی ذوق و راحت
محض بدرشیام آنند بحالی رسیده از ریاضت که گویا وجود

447

عرض او وجود ندارد که خاصیتهای وجود از و زایل گردیده
و جان [illegible] را حالتی پیدا شده که بعد از قطع تعلق از بدن
دیگر وجود نگیرد و از محنت و تن وارهد لشت آنکه
همه را زبون خود سازد و بتفسیر قس لشت ضبط حواس
لهوت آنکه بر اسباب دنیا دست داشته باشد
و بتفسیر قس لهوت علم که معرفت حق تعالی را کام آنکه
حاصل کند چیزی را که دست دیگر باو نرسد و بتفسیر قس را کام
ترک خودبینی و فنای مطلق باقی ببقای حق بودن
براست آنکه هر جا خواهد رود بهاونا و سیر کربت تعلق
نفس جانداران باین عالم بانه برست آنکه چون فرزندان
پیدا کنند از جمیع چیزها گذشته و زن خود را بجنگله بردوار
جنس غله بخوردن پرهیز و برگ و بیخ درختان
و ثمرهای جنگله که کاشته کسی نبود بخورد پدم بتفسیر قس
پست و بنجار یعنی ناله یعنی سرنا و بتفسیر قس بوجهی
دیگر پدم جبرئیل و بوجهی دیگر پدم من برهمچاری است

که دو وقت

که دو وقت هر روز غسل کند و جمیع اوقات [illegible]
پید باشد روزی یکمرتبه ~~[illegible]~~ زیاده نخورد و نخرد
بو زند کانی کند و زن نکند باب الثالث در اثمان بچون
و چگونه تسرته زیاد نگاه تم حقیقت حیوانات و نه موضعی
غضب و غلبه تر نگ درخشیدن تر و دیپ دوازدهم
ملاء تامس صفت جلال که تقضای او معدوم کردن و بر هم زدن
باشد و در موضعی تامس عبارتست از وجودی که همگی
کدورت و پستی که مقتضای اثر جلالست خوی و طبیعت
او باشد و آن وجود جز حیوانات غیر انسان نباشد تریتا
از صفات خود برخاستن و محو ببقای حق شدن و فنای
فنا حاصل کردن و در موضعی تریتا میانه آمدن حالت
خواب و رفتن است تموگن صفت حیوانیست
تیاگ ترک دادن چیزی تیاگ کلینا ترک هوا و هوس
و آرزو و خواهش ترجیک نهایت بی تعلقی و اطلاق
[illegible] صفات و ذات بر هم است و از نفی و اثبات بالا
تر است و بتفسیر قس ترجیک آزادی از انکار و اینذ

بایسته و نابایسته و از رغبت و نفرت ترمند آنکه نوعی
زندگانی که خواهش و آرزوی و لذتی و دلبستگی بچیزی
او را نماند و آزاد و وارسته باشد و بتغییر فس آنکه خواهش
پیدا کردن مطلوبی نداشته باشد و بر قوت شده باعف
نخورد و هر چه دارد دل بدان ننهد و بتغییر فس در حاشیه دیگر
ترمنهه بمعنی پهاگرتا و مها بوکتا و مها تیاگی است در باب
الثاء لغتی پیدا شده باب الجیم جک حصه از چهار
حصه دنیا است جیون مکت بریاضت از صفات
بشر رستن و بیقید گردیدن و در موضعی درین کثرت
بغیر از برهم هیچ چیز را وجود اعتبار ننهند بلکه وجود برهم
ظاهر با این تعینات بینند و در موضعی آنکه زیستن و مردن
بر او یکسان بود و هیچ تفاوت نداشته باشد
و بتغییر فس جیون مکت یاکی از اهنکار است جیت
نفس و در موضعی جیت تن لطیف و غیر مرکب
و در موضعی جیت خواهش و در موضعی الموز فانی را
چیزی معتبر دانستن و ریسمان را مار تصور کردن و بدل

خود جا دادن و بتغییر فس جیت و هم است جسم روحانی
از جمله هشت روحانی موکلان هشت طرف زمین اند
و در موضعی قابض ارواح جاکک آورنده حک
جلجل خانه حکمت ابتانی جیو تمان روح و جان
و در موضعی روح با خواهش و برم آتمان روح بیخواهش
جبر جامع هر پنج رنگ که سیاه و سفید و سرخ و زرد و سبز
است جیت نام های چلدار در ساختن و رود
داشتن جیت بلاس علم برهم که با خود دارد و در جود
جیت شعور با حوال و معاملات و بتغییر فس
جیت آنچه وهم بان تعلق پذیرد جیو یافتن برهم
خود را بجود و این مرتبه را پنج جا کرات گویند و در موضعی
خلش باد پران باشد را جیو یعنی جان گویند جوک
نهول هکا هفت مراتب کیان را گویند یعنی جان
جوک جرم وجودی که در اول پهار لمو و قیامت
جان اران آنرا میسر شود یعنی همه بموجه میرسند
جلد روپ برهم حقیقت و هستی و سبب آفرینش

تفسیرش جدروپ وهمی باشد که با عقل یکی باشد
و عاقل و معقول یکی باشند و در موضعی دیگر از حاشیه
جدروپ آن که بالای همه کثرت و در روپ صورت مجرد
از ماده جوگ طلب چیزی که آن را نیافته باشی و در
موضعی توجه خود را بند ساختن باشد بلکه باید که ذات است
که جهت هر سود و دو بچیزی تعلق کند و مقید شدن
با آنکه غفلتی از نگاه داشتن جهت واقع نشود و در
موضعی از جمیع خواهشهای و اندیشهها باز ماندن
و دل خود را بهستی حق دادن و دریافت و گیان را
حاصل کردن و تفسیرش جوگ پیدا کردن چیزی
در موضعی طلب کردن چیزی و در موضعی جوگ
آنست که همه دریافتها یک دریافت شود جهت
ساختن خاطر بدست آوردن جوگ ابهیاس
بعزم درست و قصد جزم سلوک راه حق را پیش
گرفتن بنوعی که فرموده اند و طالبان راه کرده اند
و در موضعی قاعده مقرر نشستن مدام را گفته اند و
بسیر و ادای گذاشتن جپتا من گو هر نیست که دارنده او را

کار بمراد باشد و از دشمن ظاهری و باطنی در امان است
۱۱ مرور
جپتا اندیشه چکرون حربه ~~[illegible]~~ و تفسیرش چکراترایی
علم معرفت و از موضعی دیگر از خامه چکر غرا یعنی چیستان
معما و مشکل جاگرت بیداری جوگ جوگ ابیس
عبارتست از آنکه جوگی بعد از اتمام سلوک طریق جوگ
بجا آوردن آنچه اصل کار است در جوگ صاحب جوگ
شود و تفسیرش جوگ جوگ ابیس اسم معنی دارد که روش مراقبه
و سلوک دریابد که دریافتن جوگ بجوگ باشد چهار
آنچه بالای هر سه لوک باشد یعنی هر سه عالم جهت اکاس حق
یعنی محض شعور و دانستن و آن عکس پرتو هستی حق برهم
روپ است و تفسیرش جهت اکاس عقل جدا اکاس جهت
برهم است و اندکی از جهت اکاس فروتر و اگذار امر که
روی بجانب خلق و آفرینش دارد و تفسیرش جد اکاس
نفس و فرموده که براهمه تعبیر از جهت آکاس مهادیو و شن
و طبیعت ظاهر امیکشد جد اسمان ذاتی که محض نور لطافت
است جات را جیوی که را جا جاگات تمام را جهان یعنی
عالم را محکوم کند که در جنب او ایشان بخدمات و تردد

نفسی که کار از آن خاک است قیام نماید چندین ریاضت
روزه نیست که از اول تاریخ ماه آن یک لقمه بنیاد کنند ۴۵۲
و هر روز یکان یکان لقمه افزایند تا آنکه بتاریخ چهاردهم پانزدهم
لقمه رسد و بعد از آن هر روز یک لقمه کم سازند تا تاریخ
سلخ ماه بیک لقمه را افطار کند چند ال مردار خوار و خسیس
ترین مردم حیث برهم چیزی که صفا یافته و از خواهشها و پختی
آرزوها باز ماند جدو و هستی مطلق که وجود بترتیب
نظام دارد و هرچه هست از وپیدا میشود اوست کل وجود
از وست و باقی و بی زوال است ختم گذرانیدن
خوبی یافت چیزی بخاطر علت ختم گرفتن و سبب موجود
شدن باشد و بتفسیر فس ختم آنچه نسبیر دریافت نقد
با آرزوی دل و تعلق حیث بهم رسد جاب البشوتر الشوتر
و آن آنست که صاحب این جگر همگی اسباب
دنیوی را صرف راه خدا کند چیت ماه فروردین حیث
اتیال ضبط جت از پریشانی و از تعلق گرفتن
بهر چیز باب الحاجخل قدر سیر و گشت و رسیدن هرجا و
آمدن باب الخاجنکم منتحر کات چون [illegible]

حجیرا استر باب الدال و هرم راج نوشته بود او در بعضی کام و بسم
مهتر در نیک و بد دم جلس حواس منبوعی که جمع خاطر جبس
بهم رسد و ما فرمان بریاد ذات مستقیم ماندن و در آن اصلا
فتور راه ندادن و خود را از آن داشتن دهیان و بتفسیر فس در جمیع
احوال مشغول یاد حق بودن و تصور مبدا او اصل کردیدن
و فس ولایت و بتفسیر فس و فس مکان دوار جد هم در هر عمل
نیک و خیر دهی ترک خواهش رابطه جان تن و ترک
خواهش زن و فرزند و اسباب دنیا کردن و بران محکم بودن
و بتفسیر فس دهی خواهش دنیوی است که در ظاهر با کام
آلوده نباشد دهیان آنتر دهیان ذات برهم با وصف
اطلاق و تنزه و بیچونی و چگونگی با دل و درونه اصناف
دهیان بهرمکر دهیان ذات برهم بصفت تقید و تشبیه
که صفت بن داری نسبت با و تصور کنند و بلدحوب دستی
و هر استی را گویند که صفات متقابله چون رنج و راحت و
مردن و زیستن و شادی و غم او را تفاوت نکند و در زاد
او برابر باشد و با یاد حق آرام گرفته خلاف نزاع از و دور X
شده باشد و تو کوب عالم بالا درست فکر باطل دیو و د
تن دور شده و ست اطیم دیو تهاو کیانی نوشتهای ناصاب

زن اطراف دنیا در دن آنقدر سرد سنج وغیره که هردو
کف دست بهم آورده بکنجد چهار آنقدر را یک درون گویند
داسور بتغیر نفس واقع غفلت وجهل دیوتا و رشته دیو که
ستا نام مرتاضی است وبتغیر نفس باطن یعنی در باب
الدال یافته شده باب الزا رکس حسن راکسن جنی که
که هرجا بود سرج حقیقت آدمی و در موضعی بمعنی غفلت
ونادانی آدمی و در موضعی رج سرشتن و آفریدن و
افزودن روی صورت و رنگ رت حقیقت و
نفس الامر از هرچه زبان آید راجس وجود منسوب
بجمال وجلال انسان و در موضعی رام جس صفت جمال
که مقتضای او پیدا کردن و رزق دادن و نگاه داشتن
ومقتضای صفت راجس وجود راجها وصاحب
دولتان و سرداران باشد و در موضعی نوع آدمی
راه گرفتن ماه در عقده راس و ذنب رنجک دم را
بقدم معین آهسته آهسته بیرون گذاشتن چون
صفت انسانت رکهشر بنقل ابوریحان حکما گفتی
درباب الزا یافته یلمه شده باب السین بمعنی
باسنان خواهش دنیا الانش یعنی توجه دل بعالم حق

ونجات

ونجات از زادن و مردن این جهان است صفت
فرشتها روحانیان و در موضعی است غفلت ونادانی
فرشتها و در موضعی است رحمت و رافت هم آنکه
هرچیزرا بخود خواهد همه جانداران خواهد وآنچه بخود نپسندد
بهمه جانداران نه پسندد و در نزد عقل او همه چیز و همه کس
برابر باشد و از هوا و هوس گذشته بذکر حق آرام یافته
باشد و در موضعی هم بدانش پاک و دیده یقین در
همه چیز یکسان نظر کردن و اختیار و تصرف خود در امیان
راه ندادن و خاطر را بدست آوردن که بهیچ چیز تنگ
نشود که قناعت بآنچه نصیب است کردن و زیاده
نطلبیدن ساده سنگلم بمصحبت نیکان میل کردن و از
صحبت بدان احتراز نمودن و دریافت حق حاصل
کردن و موافق عقیده رهبران و کاملان راه بودن
و سهر کن هشت سانت آنکه صفات متقابله چون رنج و
راحت و در نزد او برابر باشد یعنی از رنج رنجیده نگردد و از
راحت خوشحال نشود و حواس را گرد آورده و بیاد حق
آرام گرفته و خلاف و نزاع از او دور باشد و در موضعی

وصف برهم لبانت کرده که برهم سانت است
یعنی بی تغیر و تبدیل احوالست و تغیر فس سانت بیرون
آمدن از جمیع آرزوها و ثابت بودن بر یکحال و محظوظ
سانت بیرن معجمه است سلبی امور و دریافت یکجز در تردد
و شبه باشد و مثلا نقره را دیده و نه نقره قرار تواند داد
و نه قلعی سکینت خوابی که دران هیچ خواب نه بیند
بسکنسرت تعینات عالم را فرق کردن سنسار موجود
عالم ستر قرن پیر از زن نار اد تصور کردن سور مارگ راه
برآمدن آفتاب و ستارهای سیاره ست دهان عارفان
کامل و در موضعی مرتاضان صاحب تصرف و در موضعی دیگر
کاملانی که همیشه بیاد خدا باشند و جز یاد خدا کاری
نداشته باشند ستاتک وجود جمال محض روحانیان و
فرشتها که نیکوکاری که اثر صفت جمال است خوی و
طبیعت ایشان است تیرلوک هر سه عالم سور تحل معموره است
و در زیر کوه نقره ساخته مشعد سواتمان ذاتی که مستغنی همه اشیا
اتهیا ترما دیت سکت قدرت اسکهان عاقل سکت
تغیر فس هوهو از جمله مبادیست چنانچه ارسطو در

تغیر فس

اثولوجیا

اثولوجیا از جملهٔ مبادیست که عاقل و عقل غریب و هوهو
باشد شمرده شنید آواز باد شنید افواج شنجلب جا برا
سید بانت آسمانی هوایی که در هوا نیندا باشد و تعینش ۹ شود
کند تا آخر عمر زره نیاید شوک فکر و اندیشه در امور دنیوی
و تغیر فس غم فات خوردن سومنا از کبر و کینه و حسد پاک
شدن و در موضعی سومنا آنکه همه کس از دیدن او خوشحال
شود و خواهان گردد سون بی رنگ و نقش و نام و نشان
و صورت سود و پرکرت سیدی داننده و روان کننده
لفظ پرکرت نیتی است که آن سبب و باعث ظهور جسم
عالم میشود ساننتا آرام گرفتن بیاد حق مستقیم شده در آن
و در جمله اشیا جلوه حق دیدن و غیر هستی مطلق را موجود
نداشتن سمان بادیست که در تن آدمی است سمتا آنکه در
نظر او همه اشیا را برابر باشد و او یکنور کامل در همه اشیا
ظاهر بیند و نظر او بر مظهر نیفتد و تغیر فس پاکی از آنها کار سنگ
ابتاک ترک صحبت و ضبط کردن دنیا ایشان در موضعی همه آرزوها
و نحو ... ها گذاشتن و بیخواهش و اندیشه شدن و
تغیر حضرت فس سنگ اتیاک آنست که همه آرزوهای

غیر حق و علمهای متوجه غیر حق را گذاردن ستی گیان و
دریافت و تفسیر قسم دوم ستی [illegible] ستی [illegible] یکجا شدن
عقل من و [illegible] ستی [illegible] تعلق کردن ادراک و دریافت
چیزی ستی [illegible] صفت فرشتها ملکیت ستی [illegible] صحبت
و معاشرت [illegible] ستی [illegible] سالک جوگ عبارت
از آنکه جوگی بی آنکه ریاضتی کشد او را جذبه از جانب
حق شود و او بسبب این جذبه ضبط جوگ شود و تفسیر قسم
سانکه جوگ [illegible] آنست که روش مراقبه و سلوک
راه حق را که عبارت است از جوگ بعلم سانکه که طریق علم الهی
است که باصطلاح ما [illegible] خوانند دریابد ستی [illegible]
از همه چیز و همه آرزوها و اندیشها و خیالها گذشتن
ستی [illegible] خواب دیدن است ستی [illegible] آرزوی مراد
خاطر گذرانیدن و در موضعی ستی [illegible] خواهش من و در
موضعی خواهش در دل [illegible] آنکه در عقیده خود خالص
و بی شبهه بود و تفسیر قسم [illegible] خالص [illegible]
[illegible] آنکه مردم بد بدن و یقین کنند که با هیچکس
بد نکنند و آزار جانداران از او نیاید و دروغ نگوید

و تفسیر

و تفسیر قسم [illegible] میان صافی از [illegible] ستون [illegible] عبارت
است از لطافت و منزه بودن از جمیع نسبتها که در
اکاس است و از برهم است ستی [illegible] شناس آنکه
هر عمل نیک و خیر و صواب که از وی بوجود آید شناس آنست
که همه غرضها را گذاشته بالعزم باشد در وصول بجناب حق
شناسی آنست که زن و فرزند را گذارد و از همه چیز
بگذرد و سر تراشیده تنها بگردد و چون گرسنه شود از خانه
برهمن گدائی کند و بخورد دو وقت صباح و نیم روز و وقت
شام هر روز سه غسل کند که از خلوت و گوشه بگردد و فکر و
دهیان برهم مشغول باشد [illegible] آنکه قانع باشد
و زیاده نطلبد و آهستگی نماید سامان آنکه در هیچ کرداری
در خود را اختیار نبیند و هرچه نصیب او شود خود را در میان
نه بیند و در هیچ فعلی خود را فاعل نه بیند بلکه هرچه هست
فعل حق داند [illegible] آنکه زیاده بر احوالی که در تفسیر
سامان مذکور شده و با اهل حق صحبت بدارد و از غیر

سنتشت

اهل حق دوری کنند (گزینند) و محبوب هم باشند و غیر این صفات
که ذکر شد بطول می انجامد تمام وه هستی مطلق را قبلهٔ
همت ساختن و لحظه لحظه (غفلت) نور دیدن و جمیع خواهشها و امیدها
در آتش کیان سوختن و از یاد حق بلغزیدن و جز
یکنور کامل را ندیدن سامان با امور خانه دنیا و شیے
مشغول شدن و گاه گاه بخاطر گذرانیدن که دنیا جای
بودن نیست و هرچه در دنیا هست بقا و پایندگی ندارد
و آنچه پاینده و باقی است و این بیماری سامان است
ترک خواهشها و حصول کیان در زوال است و در
موضعی سامان صورت مقید و معین بیمار دیا امول
فانی دنیاوی مشغول شدن و تمامی همت خود را
وابسته آن کردن و اصلا مردن و از این عالم رفتن
بخاطر نیاوردن و این بیمار را سار گویند بیماری جانست
که هرگز زوال نپذیرد مگر آنکه بشناخته بردن کار
چنانچه باید و شاید حاصل کند و از خواهشها نیبے

جسمانی بگذرد

جسمانی بگذرد و شکلب تبنی که بمحض خیال و اندیشه
تبن پیدا گردد و پنهان میگردد و شکلب روپ ذاتی که
از روی اندیشه و خواهش خود موجود گردد و پدید آید نماند
گردد و سیر اچارج نام برهمن خاندان جینیان سبلکتانمان
آنکه همه اشیا را فانی دانده و نمودی بود بیند و در همه اشیا
یکنور را جلوه گر بیند و غیر حق را موجود نداند و نظر او در همه
چیز بر او بود و بران ادراک و دانش آرام و قرار گیرد و در ذات
بر هم محو گردیده و تعلق هستی مطلق گرده خود را چون مرده داند
و حواس پنجگانه را بیگانه بیند و در گویائی و شنوائی و غیره تصرف
حق را ظاهر داند آسانی کاملان و عارفان است
سادن ماه تیر سام بید کتابی که مضمون آن جز بیان تعلق
نیست باب الثین شاید کیان در یافت و دانش بتقلید
شنوه صورت و ذوق و سرور و مراد شده ها بتغیر نفس تبافت
و آرام بحق تعالی یافتن شود بر آنکه از قدرت خود بر آمده حاکم
شده است که اینجاس را و هیچ چیز را در بزرگ ساختن و بر آوردن آن
حل بود و در موضعی بخواهش و اندیشه خود پیدا گردد
شکم سفید مهره و بتغیر نفس بوجهی پاس انفاس و ضبط دم

وترجمه برنکه ابرابید

وغیره ... بیت بجا رود در حرف بعد از شین لغتی یافته شده
باب الکاف کیان یعنی دریافت و شناخت حق و در موضع
اندیشه کردن در کمالات ذات برهم و فکر خود را صرف نمودن ۴۶۲
در صفات کمال حق کمندل ظرف آب خوردن وتفسیرش
آفتابه چوبین کیان پرچه یافت خود که این منم و آن چیز است بجز
بحواس یا بعقل کالای خالق و علت کلیتا تعقل و تصور
چیزها را عکس چون نقره را قلعی دیدن کرتون عمل و کردار
کیلاس کوه نقره و در موضعی کوهی که همیشه برف بران باشد
وتفسیرش کوهی که ساکنان ... از حقیقت گویند ان به
گشت اندیشه کارج معلول کند هرب نگر شهری از
خانهای رنگین که در وقت غروب آفتاب در هوا نظر
در می آید کال وقت وتفسیرش هم کمال زمان کریا عمل
وتفسیرش کریا فعل کیان اندری یافت حواس خمگس
کلپ برچه درختی که حاجت از ان طلبند وتفسیرش
کلپ آرزو و برج درخت و انجام او بدرخت کلپ
برچه آنذات است که محض نور است و آرزوهائی
کالطان با و متعلق کلپ اتا درختی که در سرگ باشد
گوبر درخت معروف بلند کیان برهم حواس درونی تعبیت
گیهم وارسته شدن از نگاه داشت آنچه ناگوش بد

آورده

آورده باشی وتفسیرش چوک بیدا کردن چیزی و هم حفظ
کردن آن چیز بیدا کرده شده است گیان اتر شناخت
زنگی حقیقت آرام گرفتن کن به دو معنی است یکی رشته دوم ...
و هنرمندی گیان انکه شناخت و دریافت داشته باشد
گهی آنانکه تمام موجودات را ظهور بگنور بینند و جمال وحدت در نظر
او بنوعی جلوه کند که ترک هوا و هوس درونی که مطلوب او
بجنبش بوده دهد تحقیقی که جان او از تن پرواز کند وتفسیر
فس خواهش درونی که با هنکار آلوده گنهک دم را بقدم
معین و اندرون نگاهداشتن کنوی ... منظر بینش یا
بگنور مطلق او را میسر گردد گیان کامل اعتقاد کردن که
همه اشیا ظهور بگنور کامل است بلکه وجود و نبود غیر حق را
انکار کرد وتفسیرش قناعت و بوجهی دیگر که ... و بوجهی
اهنکار کرده ... گیز شناسی برهنه که اطراف عالم را
پوشش تصور میکنند کیود و بهو مکا مقدمه گیان و آنچه
بسوط گیان است کلیسا آرزو و خواهش کل چیز گویند
مردم صحرا نشین کنش تفسیرش کن جمیع را گویند و ایشان

صاحب راکنوار و کاتک ماه شهر نور و مهر گیان روف
معرفت حق گرمان آنکه بر ریاضت حق خود را گران
ساخته ظاهر نشود و تفسیر فس گرمان تحمل است
گیان سکت یعنی اندیشه کردن در تن هر کس از برهم و
تفسیر فس جمله گیان سکت است که قوه و فعل همچنین
گیانست کلا حواس ظاهری و باطنی کدم درختی که بلند
ترین از آن جواهر است درختان است کام دیو نوشته
مشهور تر است گر بواسطه جوهر است که بالا از آن چیزی
نیست کول آسن مربع نشستن برای ذکر کاکنتابی
درخت مشهور کاده آنکه هر چه ببیند در وجود باد نسبت
نکند و از درونه یکی آشنا گشته بود وجود باد نسبت که ده
نقاد پابند کی او راست چشم داشته خاطر و جت خود را
نگذارد که به همه چیز تعلق کند و هیچ جا توجه نماید و تفسیر فس
کاده بمعنی نگاه داشتن کمال سهلیت آنکه بجت
نصیبه وقت و زمان از ریاضت و تپسیا هر دو را
حالتی دست دهد که اگر خواهد نفکا رود تواند کانکت

ماه آبان کند عوج صیلی است که هر فیل که بوی او گیس است او بگیرد
کج و سیر مغربی گرات آنست که زن کند دو فرزند داشته
از عمل نیک و کردار نیک ... بکند
ورد و دو وقت خود را از عمل نیک
کند و کند هر روب دو نوع فرشته کام تفسیر فس گیانست
که از غلبه هر یکی دیگری مغلوب شود باب الالام لهر
منوج کند یعنی طمع و حرص الهی دولتمندی لکهان آنکه بر ریاضت
و تصرف در همه چیز و برآنچه خواهد داشت و تفسیر فس
لکهان قناعت باب المیم مهایر لو قیامت موجه
از صفات تن داری فانی گشته بحق باقی گردیدن از
و از خواهش نفسانی ماندن و در موضعی رستن از تقید
و رسیدن بمبداء و تفسیر ابو ریحان موجه عاقبت ملتن باسمان
خواهش دست و آرزوهای نفسانی و لذات فانی
من نفس و در موضعی من خاطر و شعور که هر زمان بخیر
تعلق هر دو در موضعی من و اندیشه محض و تفحص خالص و در تصور
موضعی من تعلق اول و در موضعی من گیان کردن و دریافتن

بر هم خود را و در موضعی من تن لطیف غیر کثیف و در
و در موضعی من چه اندیشه آدمی که برای خود فکر کند
وعیش و مراد و رنج خیش باد تیران تیرانی مها دیوار است
دو روحانی از جمله هشت روحانی که موکلان طرف زمین اند
ما یا نسبت چون برادری و گرفتار بے بمنی و تو بے
و غفلت از حقیقت و در موضعی ما یا گرفتاری محبت زن
و فرزند و غیر آن از گرفتاری عالم و در موضعی ما یا نمودنی بود 467
و در موضعی ما یا جلوه کثرت و تعلق کثرت ماله تسبیح میشر کی
آنکه با همه دوست باشد مثلا چدن براعت استقلال
مهمان آنکه بریاضت خود را از آنچه هست کلان تر و
بزرگتر ساخته بنظر آرد و بتفسیر فس مهان حسن خلق و هات
عقل کل و عقل اول میکهه مارت راه ابرها که می آیند و
میروند موه غفلت از مبدا و در موضعی موه مقید شدن باسباب
دنیا و در موضعی موه مشغولی بدل و ما یا تعلق و محبت باسباب
دنیا و تفسیر فس موه و غفلت و بیهوشی منوتن مے
موجوداتی که سراسر از اندیشه من و خیال من پدید آمده با وجه
که صورتها خیالی اهل عالم که در ازل و در صورت خالق در آمده
موافق همان خیال آنرا بظهور می آرد میکه مارگ راه آمده است

ابرها و در نسخه مبارک مسجد خواهان مرتبه موجه صوفی حواس را
معطل کردن و از اوصاف متضاده چون دوستی و دشمنی برآمدن
و از رسوم و عادات گذشتن و صاف و شغل و غش شدن
و در موضعی از جمیع شغلها و کارها تمام اعضا و جوارح از چشم
و گوش و زبان و دست و پا را بازداشتن و محذوفات برهم کردیدن
و همیشه با ذوق و سرور و شادمانی بودن و در موضعی سالک خدا
طلب و تفسیر فس صوفی صاحب دل مون اقسام است یکی مون
زبانی است یعنی زبان را از سخن بازداشتن دوم مون کنعب زد است
واشتاقی
یعنی باوجود آنکه شعور و ادراک داشته باشد لکن عبارتی و اشارتی
بیرون ندهد سیوم مون چوب کنده شده باشد از سبب گرد آوردن
حواس پنجگانه و حاصل کردن جمعیت خاطر چهارم سکوت مون
یعنی دهیان از محض نوعی واقع شود که دهیان کننده را در آن
شعور و ادراک نبود یعنی چنان باشد که گویا دهیان کننده در دهیان
خود بخواب سکهیت بود که در خواب کردن خواب دیدن نباشد
و در دهیان او نه از طرف او خیال بود و نه از الطرف او از تکلف و
اختیار مطلق زنگی نداشته باشد و بتفسیر فس مون اول حواس را از
محسوسات بازداشتن است یا آرزوی محسوسات مون

دویم حواس را از محسوسات بازداشتن است و دل را از محسوسات
برگرفتن است باوجود میل نفس بمحسوسات سیوم چون حواس را
از محسوسات بازداشتن است و دل را از آرزوی محسوسات
مانع آمدن و هیچ میل محسوسات از دل برانداختن باتقاضای
عقل و تمیز چهارم مون آنست که آن هر سه جمع شده باشد و بمعنی
عقل ممیز در میان نباشد و نماند و این بابیکار است فیر بدی
و دشمنی را از دل دور کردن و بر همه مهربان گشتن مسرت نام فرشته
که عبارت از مرکب است من اهمکاشفه بحقیقت و وارسیدن و
بینا شدن و یقین برطبق آنچه از مرشد شنیده و در موضعی محکم
کردن عقیده که خود در آنچه از مرشد از بیان حقیقت مطلق و از
ظهور حقیقت شنیده مانک و مرکب مابار که در نسخه منتها تخلص
فرد و رموهوم مهابهو گتا آنکه عیش و عشرت کننده تر و بهره و
ذوق یابنده تر است که هیچ عیشی و صاحب ذوقی چون آن نبود
مهاتیاگی آنکه ترک کننده و کذا زنده تر است که هیچ تارک
و اهل گذشت مانند او نباشد من راجه که هفتاد و یک جگ
مدت سلطنت او باشد در زمان چنانچه بکدر اینچنین هست
در آسمان مهاکرتا آنکه کار کننده تر است که هیچ کار کننده چون
او نباشد میرو اصل کامل مریخ زکهیر مشهور که در سرک جا دارد

صورت بزبان گرد آوردن و از جمیع خطها گذشتن و بیاد حق
آرام گرفتن و اصل متغیر شدن من است قناعت و هر چه
نصیب باشد ساختن مرد تا آنکه نرم دل و رحیم خاطر بود
مردیها گتا آنکه با همه کس سخن به نرمی کند مان تفسیر فس دل
کلا زنگ ساشتر کتابی که حال وحدت و کثرت در و
مذکور است من صاحب ریاضت و آن دو نوع است اول
راکانه بستی گویند و آن آنست که حواس را زبون ساخته
اگر عمل خیر کند برای خدا کند و بدل نخواهد و در ریاضت خود محکم بوده
بغیر حق مشغولی نداشته باشد دویم جیون مکت و آن آنست
که تمام عالم را بنوعی که از وحدت و کثرت گرفته پیدا شده بداند و
همیشه محو حق بوده هیچ چیز از غیر حق موجود نداند مول بنده آسن نوعی نشستن
که راههای درآمد و باد را که در سر است از سوراخ گوش و بینی و دهان
و منفذ و پایان ضبط کند و چنان محکم بندد که مطلقا باد بدر نرود مرد بلند
باب النون سیرت روحانی از جمله هشت روحانی که موکلان هشت
طرف زمین اند نرک دفرخ نکشا بدل از صحبت مردم عزلت گزیده
نراست آنکه از و امید وار روی بر خود بواد هوس گرد خاطر او
نگردد نرتیها آنکه از هیچ چیز و هیچکس نترسد گستا آنکه بغیر از نور

باقي از تعینات در نظر او جلوه گر نباشد ثمر تنها آنکه بهیچ چیز مشغول
تعلق نکند و هیچ چیز مینداشد آنکه بدین بیکوی اشت
وجود از و برخیزد و خود را در و نگنجند می نوشته از رشک بهاد دولت
بهوت آنچه از و حظ نگرفته باشد لیکن شنیده باشد که چنین
چیزي است نمشکار نیاز مندي ثبت حدناک جنس مار زن
معروف که نه از قسم ماران دنیا اند باب الواو واصل بر جا
مانده که مستعمل نشوند و ماه توجه بچیزها عجیب و حیرت آنکه بارام
و آهستگی باشد باب الها الهماحل کوهی است که محیط عالم دور
عالم است هوم آتش افروختن و اجناس را چون شکر
و روغن و غیر آن در آن سوختن و این عبادت بزرگیست و
موجب حصول مطالب دنیوي و آخروي در اعتقاد هندیان
هنر او نابند و ق و دریافت رسیدن تمت بالخیر
کاتب الحروف دعاگوی میر جمال الدین حسن
تم تم تم تم تم تم
تم تم تم تم
تم تم تم تم تم

[illegible]

تمه فهرس

۲۲
در بیان [illegible] و [illegible] و حیوانات
۴۷۲

۲۳
در بیان فضل [illegible] و [illegible]
در مثل [illegible] که [illegible]
و [illegible] بیان [illegible]
۲۹ ورد

۲۴
[illegible] بیان [illegible] عبارت [illegible]
و غفلت [illegible] حقیقت [illegible]
و حکایت [illegible] و العبه [illegible]
۱۵ ورد [illegible] ۶۳

۲۵
حکایت [illegible]

۲۶
در مثل [illegible]

۲۷
حکایت [illegible] عبارت [illegible]

۲۸
حکایت [illegible] و اهل [illegible]

۲۹
بیان [illegible] حقیقت [illegible]

۳۰
حکایت [illegible]

۳۱
مثل [illegible]

۳۲
بیان [illegible]

۳۳
حکایت [illegible]

۳۴
بیان [illegible]

۳۵
[illegible]

۳۶
بیان حقیقت [illegible]

[illegible]

تمه فهرس

۴۰
بیان [illegible] که [illegible]
تربیت [illegible]

۴۱
بیان [illegible]
[illegible] قسم [illegible]

۴۲
بیان [illegible]
۲۷۲ [illegible]

۴۳
بیان [illegible]

۴۴
در بیان [illegible]

۴۵
در بیان [illegible]

۴۶
حکایت [illegible]

۴۷
در بیان حقیقت [illegible]

۴۸
[illegible]

۴۹
حکایت [illegible]

۵۰
[illegible]

۵۱
مثل [illegible]

۵۲
[illegible]

۵۳
[illegible]

۴۷۵

۵۵ | ۵۶

حکایت رابعه [illegible]

۱۴۲

حکایت [illegible] [illegible] [illegible]

۱۵۳

۵۷ | ۵۸

در [illegible] حکایت [illegible]

[illegible]

۱۶۲

در بیان آنکه [illegible]

در بیان [illegible]

۵۹ | ۶۰

حکایت [illegible]

[illegible]

در بیان [illegible]

[illegible]

۶۱ | ۶۲

در بیان [illegible]

[illegible]

۶۵ | ۶۶

[illegible]

۶۷ | ۶۸

در بیان آنکه [illegible]



۷۶

۶۹ | ۷۰

[illegible]

۲۱۳

۷۱ | ۷۲

حکایت [illegible]

۲۵۹

۷۳ | ۷۴

[illegible]



۴۷۷